

GAMERON.WORDPRESS.COM

ایمیل تماس
gameeron@gmail.com

درود بر همه ی هم میهنان آزاده و وطن پرست. پیشاپیش از تمامی کسانی که با خواندن این کتاب احساس می کنند به مقدسات آن ها توهین شده است پوزش می طلبم. از نظر من هیچ چیزی در دنیا آن قدر مقدس نیست که نتوان با آن شوخی کرد.

بیشک اگر خدایی وجود داشته باشد، دغدغه اش لخت بودن ساق پای دخترکان نخواهد بود. اگر خدایی وجود داشته باشد قطعا زمین و آسمان ها را به خاطر گل روی علی و محمد نیافریده است. یقین بدانید اگر خدایی هم وجود داشته باشد حب به وطن و نیاکان را از نیکوترین کارها خواهد دانست.

من شب های زیادی در خواب، دختران و پسران ایرانی را می بینم که در بازار برده فروشان کوفه، مکه و مدینه و در حالی که در غل و زنجیر هستند، گریه کنان از نسل امروز ایران گلایه می کنند. شب های زیادی با گریه ی نوزادان کشته شده در شهر استخر از خواب بر می خیزم.

براستی ما ایرانیان را چه شده است؟ چرا این چنین به بزرگی و عظمت و شوکت گذشتگان خود پشت کرده ایم؟ آیا علت تیره روزی امروز مردم ایران غیر از پشت کردن آن ها به آبا و اجدادشان است؟

پدر عزیز، مادر گرامی، خواهر من، برادر من، آنچه تو امروز به نام دین انجام میدهی خیانتی بس نابخشودنی در حق نیاکانت است. اگر خدایی وجود داشته باشد یقین داشته باشید که هرگز مردم ناسپاس و دشمن پرست را نخواهد بخشید.

ایرانیان قرن هاست راهی را طی می کنند که انتهای آن جز ذلت و خواری چیز دیگری نیست، امید است که این ملت بار دیگر به راه گذشتگان و نیاکان خود بازگردد. آرزو دارم که قبل از مرگم این روز را شاهد باشم.

این کتاب را تقدیم می کنم به همه ی جان باختگان راه آزادی، کسانی که برای آزادی ایران از چنگال آخوندهای عمامه به سر و بی عمامه جان خویش را فدا کردند. جا دارد در این جا یادی هم از استاد هوشنگ معین زاده بکنم که با راهنمایی های خویش مرا در نوشتن این کتاب یاری دادند.
همچنین با تشکر از بانو فرحناز مدیر سایت ایران ب ب ب http://www.iranbbb.org/index.php

در پایان اعلام می کنم که اگر کسی مایل به چاپ کتاب بود مجاز است با ذکر نام نویسنده، ایمیل نویسنده و آدرس وبلاگ نویسنده و بدون هیچ گونه تغییری در متن اصلی کتاب اقدام به چاپ آن بنماید و اگر چاپ کتاب منفعتی نیز داشت پیشاپیش آن را به ناشر کتاب اهدا می کنم.

شایگان اسفندیاری مهر ماه ۲۵۶۷

فهرست

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل اول

مجله راه امام

مثل هر روز، با صدای زنگ ساعت کوکی از خواب بیدار شدم. با وجود این که چندین ساله ازدواج کردم اما باز هم بیشتر صبح ها مجبورم دوش بگیرم. همسرم رو که با مانتو، مقنعه و چادر مشکی توی تخت، خوابیده بود رو از خواب بیدار کردم و بهش گفتم:
«زینب، پاشو من دیرم شده، تا من یه دوش می گیرم بساط صبحانه رو ردیف کن.»

زینب سرش رو از زیر چادرش بیرون آورد و گفت: «من روزه ام، خودت یه چیزی درست کن بخور.»

با تعجب پرسیدم:«چی؟ روزه ای؟ آخه مگه ماه رمضونه که روزه گرفتی؟»

زینب خمیازه ای کشید و جواب داد: «این روزه، از روزه ی ماه رمضون هم واسه من واجبتره.»

پرسیدم:«چرا؟»

زینب غلتی زد و گفت: «اون زمون ها که من مجرد بودم و هیچ خواستگاری نداشتم، واسه این که بختم وا بشه، یه بار رفتم زیارت مرقد حضرت امام. بهش گفتم اگه کاری بکنه که من یه شوهر دائم گیرم بیاد، هر سال چهار روز قبل از سالگرد رحلتش تا چهار روز بعد از سالگرد رحلتش رو روزه میگیرم و ثواب روزه رو هم به حسابش واریز می کنم.»

با حالتی عصبی گفتم: «ای کاش اون بختت هیچ وقت وا نمیشد. حالا نمیشه لااقل توی تختخواب، چادرو مانتو و مقنعه ات رو بیرون بیاری؟ آخه کی توی خونه ی خودش با مانتو و چادر و مقنعه میخوابه؟»

زینب جیغی زد و گفت: «وا، خدا مرگم بده، غیرتت کجا رفته مرد؟ میخوای شیطون تن لخت منو ببینه؟»

همون طور که داشتم از اتاق بیرون می رفتم گفتم: «شیطون باید خیلی بد سلیقه باشه که این همه دخترهای موبور و خوشگل رو ول کنه و بیاد تن تو رو دید بزنه.»

بیش از اون دیگه کل کل کردن با زینب رو جایز ندونستم، این جور رفتارهاش دیگه داشت من رو واقعا دیوونه می کرد. حوله رو برداشتم و رفتم حموم، اول سر و گردن، بعد نیمه ی راست بدنم ودر آخر هم نیمه ی چپ بدنم رو شستم. خیلی سریع موهام رو خشک کردم و مطابق معمول صبحانه نخورده از خونه زدم بیرون.

معمولا مسیر خونه تا محل کار رو پیاده میرم و در طول مسیر، دعای مخصوص هر روز رو میخونم. یادم افتاد که دعای دیروز رو فراموش کرده بودم بخونم، تا رسیدن به محل کار، دعای سه شنبه و چهارشنبه رو با هم خوندم. وقتی رسیدم دفتر مجله، به جز اکبر آقا، هنوز کس دیگه ای نیومده بود، سرگرم انجام دادن کاری بودم که اکبر آقا در زد و اومد توی اتاق.

اکبر آقا دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: «صبح بخیر آقای شیپورزاده.»

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:«صبح بخیر آقای معصومی، چه خبر؟ بازم که دست خالی اومدی، پس کو چایی؟»

اکبر آقا آهی کشید و گفت: « دست روی دلم نذار که دلم خونه. الان دو هفته است که نه قند داریم نه چایی خشک. دیگه هیچی توی آبدارخونه نمونده. وضع مجله هم هر روز داره خراب تر میشه.»

با افسوس سرم رو تکون دادم و گفتم: «آره میدونم. ببینم کاری داشتی؟»

اکبر آقا گفت: «آره، آقای قرابیان همه رو به یه جلسه ی اضطراری دعوت کرده.»

توی این چند ماه اخیر، به طور متوسط هر هفته، سه چهار بار جلسه داشتیم، با خنده گفتم: « بازم جلسه؟»

اکبر آقا هم خنده ای کرد و گفت:« آره، بازم جلسه. قرابیان گفته همه راس ساعت نه توی دفترش باشن»

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: «ممنون که خبرم کردی، باشه میرم.»

پس از رحلت جانگداز حضرت امام خمینی، آن بزرگمرد تاریخ بشریت، عده ای از طرفداران ایشان، برای زنده نگاه داشتن یاد و راهش، مجله ای تاسیس کردند به نام راه امام.
من از نخستین کسانی بودم که در این مجله آغاز به کار کردم و چون یک نسبت فامیلی دوری هم با حضرت امام داشتم سریعا استخدام شدم. کار من در این مجله، عکاسی بود و به عنوان یک عکاس انقلابی انجام وظیفه می کردم.
آقای حسین قرابیان، بنیانگذار این مجله است. هم مدیر مسئول، هم صاحب امتیاز، هم سر دبیر و در اصل میشه گفت که همه کاره است. خلاصه این که این مجله، بی نام قرابیان، در هیچ جای ایران شناخته شده نیست.
قرابیان بی نهایت معتقد به آرمان های امام است به حدی که نام تمام دخترها و پسرهاش رو از روی نام روح الله و بتول گرفته، برای مثال اسم دختر بزرگش حورالله است و اسم پسر بزرگش بیتل.
قرابیان در حال حاضر چهار زن عقدی و در حدود سیزده چهارده تا هم زن صیغه ای داره. کلا فرهنگ صیغه در مجله ی ما جایگاه ویژه ای داره و یکی از ارکان اصلی مجله به شمار میره. یکی از شرایط استخدام افراد جدید هم التزام اون ها به فرهنگ صیغه و باور داشتن به این سنت الهیه.
در بدو شروع به کار، مجله پرسنل چندان زیادی نداشت، من بودم و قرابیان و دو سه نفر دیگه، اما با پیشرفت کار مجله، احساس کردیم که باید نیروهای جدیدی رو جذب کنیم.
خانم جنتی یکی از نخستین کسانی بود که استخدام کردیم، وی از خواهران بسیجی بود اما نه تنها سیبیل نداشت بلکه فوق العاده زیبا و طناز بود. صورت خانم جنتی و رفتارش چنان شیرین و دلپذیر بود که دل هر مردی رو در برخورد اول می ربود، نام کوچکش فاطمه بود اما دوست داشت همه فاطی صداش کنن. فاطی رو در اصل به عنوان یه تایپیست استخدام کرده بودیم اما پس از مدتی، بنا بر حکم قرابیان، به سردبیری مجله منصوب شد.

در همان ماه های نخستین استخدام فاطی بود که عشقی پرشور و آتشین بین ما شکل گرفت. همیشه قرارهامون توی مسجدی بود که درست چند کوچه پایین تر از دفتر مجله قرار داشت، گاهی وقت ها هم فاطی، روزهای جمعه از خونه جیم میشد و دوتایی با همدیگه می رفتیم نماز جمعه.

هر روز که می گذشت احساس می کردم بیشتر به فاطی دلبسته میشم، فاطی با وجود این که من رو خیلی دوست میداشت اما همیشه در برابر درخواست های ازدواج من سکوت می کرد و البته این سکوت به معنای رضایت نبود.
عاقبت فاطی به حرف اومد و دلیل سکوتش رو اعلام کرد. فاطی گفت که دوست داره باهام ازدواج کنه اما نه ازدواج دائم. اون اعتقاد داشت که ازدواج دائم مانع از این میشه که طعم واقعی زندگی رو بچشه، فاطی می گفت که ازدواج موقت هم ثوابش بیشتره و هم لذتش.

پس از کش و قوس های فراوان، عاقبت فاطی قبول کرد که به مدت شش ماه به صیغه ی من در بیاد، فکر کنم در ماه چهارم بود که متوجه شدم فاطی پیش از من با هیجده نفر دیگه هم صیغه کرده.
توی یک چشم بر هم زدن، شش ماه تمام شد. هر چه کردم فاطی حاضر نشد مدت صیغه رو تمدید کنه و در عین ناباوری، من رو ترک کرد و به مدت یک سال به صیغه ی قرابیان دراومد.

گرچه پیش از فاطی، دخترها و زن های بسیاری رو صیغه کرده بودم اما در پایان مدت صیغه، به هیچکدامشان دلبسته نشده بودم اما نمیدونم این فاطی چه بود یا که بود که اینگونه آتش عشق رو در دل من شعله ور ساخته بود.

بعد از این که فاطی من رو تنها گذاشت، خیلی احساس سرخوردگی و شکست می کردم و به کلی روحیه ام رو از دست داده بودم. این موضوع از چشم مادرم دور نمانده بود.
مادرم زنی پنجاه و پنج ساله است که چه پیش از ازدواج با پدرم و چه بعد از مرگ او، ازدواج های بی شماری کرده است. پدرم سال ها پیش در سن هشتاد و پنج سالگی و در هنگامی که من کودکی بیش نبودم از دنیا رفته بود.

پدرم در طول حیاتش هفت بار ازدواج دائم کرد و بیش از بیست زن صیغه ای داشت. دوستان پدرم بهش لقب خروس طلایی داده بودن از این رو بعضی وقت ها من رو هم بچه خروس صدا می زدند. از پدرم چهل و هفت فرزند به جای مانده که من فرزند بیست و ششم او هستم و مادرم هم صیغه ی یازدهم پدرمه. تنها یادگاری من از پدرم، عکسی از او و مادرمه که لحظاتی پس از صیغه کردنشون در قم گرفته اند.
این طور که مادرم تعریف می کنه، اون سوگلی زنان صیغه ای پدرم بوده و واسه همین هم پدرم همیشه صیغه اش رو تمدید می کرده اما با مرگ پدرم، روزگار خوش مادرم هم تموم شد.

چیز زیادی از دوران کودکیم یادم نمیاد، من و مادرم همیشه در حال اسباب کشی بودیم. پس از مرگ پدرم، مادرم هر مدتی را صیغه ی کسی میشه اما به سبب اخلاق تندش، کسی حاضر نمیشه بیش از چند ماه تحملش کنه. خلاصه این که من دوران کودکیم رو در خانه ی این ناپدری و اون ناپدری سپری کردم.

مادرم در حدود سه ماه هم صیغه ی حاج علی حسینی بود که یکی از ثروتمندان بزرگ تهران به شمار می رفت. این حاج علی، دختر خواهر حضرت امام خمینی رو عقد دائم کرده بود و این موضوع باعث شد که من یه قرابتی هم با حضرت امام پیدا کنم، یعنی حضرت امام میشد دایی هووی مادرم. من همیشه و همه جا به این موضوع افتخار می کردم.

پس از ماجرای فاطی، مادرم در به در به دنبال یه دختر مناسب برای ازدواج دائم می گشت. اوضاع به همین ترتیب ادامه داشت تا این که از طریق مادرم با دختری به نام زینب آشنا شدم، زینب همسایه ی دیوار به دیوار ما بود که مادرش از دوستان صمیمی مادرم به شمار می رفت.

مادر زینب که زهرا نام داشت یکی از چهار زن عقدی حاج سید جواد خاتمی بود که در زمان حیاتش از سرشناس ترین تجار یزدی به شمار می رفت.
خونه ای که زینب و مادرش توش زندگی می کردند در حقیقت مال چهار نفر بود. بعد از مرگ حاج جواد، این خونه بین چهار همسرعقدیش تقسیم شد، سه همسر دیگه ی حاج جواد خیلی سریع ازدواج کردن و از اون خونه رفتن اما سهمشون رو نفروختن و ترجیح دادن اتاق هاشون رو اجاره بدن.

بعد از فوت حاج جواد، بسیاری از کسبه و تجار برای صیغه کردن زهرا خانوم پا پیش گذاشته بودند اما وی هرگز حاضر به صیغه شدن نبود و شرط اصلیش هم این بود که ازدواجش حتما باید دائم باشه.
حاج جواد مرد ثروتمندی بود اما هنگامی که فوت کرد فقط ده میلیون تومان در حساب بانکیش بود. این مبلغ رو پس از کسر حق امام بین وراثش تقسیم کردند که به هر کدام از وراث چیزی در حدود سی تا چهل هزار تومان رسید. تمام زنهای صیغه ای و دائمی حاج جواد همه جا رو برای پیدا کردن پول هاش زیر و رو کردند اما نتونستن چیزی پیدا کنن، شایع شده بود که اون مرحوم همیشه پول هاش رو زیر خاک قایم می کرد.

مادرم، زینب رو پسندیده بود و مدام من رو تشویق می کرد که باهاش ازدواج کنم، عاقبت هم بر اثر اصرارهای بیش از حد مادرم تن به این ازدواج دادم.
زهرا خانوم برای ازدواج من و زینب سه شرط گذاشت، اول این که تا پایان عمرم هرگز طلاقش ندهم، دوم این که هرگز به ازدواج مجدد فکر نکنم چه از نوع دائم و چه از نوع صیغه ای. اما سومین شرط زهرا خانوم که در حقیقت مهریه ی دخترش هم حساب میشد، بسیار عجیب بود. اول نمی خواستم زیر بار این شرط عجیب برم اما مادرم که حسابی شیفته ی زینب شده بود، اون قدر اصرار کرد تا عاقبت این شرط رو هم پذیرفتم. این عجیب و غریب ترین مهریه ای بود که من در تمام عمرم دیده بودم، در حقیقت زهرا خانوم با این مهریه ای که برای

دخترش در نظر گرفته بود تا آخر عمر، من رو برده و بنده اش میکرد.

مهریه ی زینب یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه گل نبات و جفت بیضه های من بود. البته من هم متعاقبا شرط گذاشتم که این مهریه نباید عندالمطالبه باشه و فقط زمانی قابل پرداخت خواهد بود که من یکی از دو شرط اول یا دوم رو نقض کرده باشم.

با پذیرفتن این سه شرط توسط من، مراسم ازدواج ما به سرعت هر چه تمام تر برگزار شد به نحوی که سر ظهر رفتیم خواستگاری، بعد از ظهر عقد کردیم و شب هم عروسی. در همان شب زفاف بود که متوجه شدم عجب کلاه گشادی سرم رفته، زینب زن بسیار سردی بود و هیچ گونه رغبتی برای انجام اعمال زناشویی نداشت. این سردی تا بدان حد بود که من به زحمت تونستم پس از شش ماه داماد بشم.

زینب اعتقادات بسیار عجیب و غریبی داشت و من بیچاره برای سکس با او می بایستی هفت خوان رستم رو طی می کردم. از نظر زینب، جماع کردن در روز روشن از گناهان کبیره بود. اون اعتقاد داشت که عمل جماع فقط در هنگام شب و در زمانی که هیچ اثری از ماه در آسمان نباشه، جایزه. از این رو همیشه در خونه ی ما تلسکوپی وجود داشت که زینب پس از اون که مطمئن میشد هیچ اثری از ماه در آسمان نیست حاضر به جماع میشد اون هم به شرط این که اتاق در تاریکی مطلق باشه به نحوی که هیچ کدام از ما صورت دیگری رو نبینه.

یکی دیگه از شرایط سخت زینب عدم رضایت وی به سکس در ماه های حرام و ایام سوگواری بود. روزهای شهادت یکی از ائمه که می رسید من عزاداریم دو برابر میشد، هم به خاطر شهادت و هم به خاطر این که از یک هفته مونده تا شهادت تا یک هفته بعد از شهادت، باز هم خبری از سکس نبود.

به طور کلی با احتساب روزهای عزاداری و شهادت و ماه های محرم و صفر و رمضان و روزهایی که ماه در آسمان بود و روزهایی که زینب پریود میشد و سایر مخلفات، من در طول سال ده تا پونزده دفعه بیشتر به وصالش نمی رسیدم.

اوج بدبختی این جا بود که همون ده پونزده دفعه ای رو هم که به هزار مصیبت راضی به سکس میشد، با رفتارهاش به کامم زهرمار می کرد. زینب حتی توی شب و در تاریکی مطلق هم لباس هاش رو در نمی آورد و همواره با چادر و مانتو و مقنعه می خوابید. از نظر زینب، شیطان تمام کار و زندگیش رو ول کرده بود و صاف اومده بود توی خونه ما و منتظر بود ببینه اون کی لخت میشه تا تن لختش رو دید بزنه.

اگه ترس از مهریه سنگین زینب نبود تا به حال صد بار طلاقش داده بودم اما اون مادر حیله گرش با شرطی که گذاشت، حسابی دست و پای من رو بسته بود.

راس ساعت نه بود که وارد دفتر قرابیان شدم، قبل از من چند تا از همکاران اومده بودند. حدودا یه ربعی طول کشید تا همه رسیدند.
با ورد قرابیان همه از جاشون بلند شدن، قرابیان بعد از خوندن دعای فرج آقا امام زمان رو به جمع گفت:
«حتما همگی در جریان وضعیت وخیم مجله هستید. در طی سه ماهه ی اخیر تنها صد جلد از مجله به فروش رفته که تازه بیست جلد از این تعداد رو هم اصغر آقا، سبزی فروش سر کوچه از ما خریده، کشتی مجله عنقریبه که به گل بشینه.
متاسفانه یارانه ی کاغذ ما هم از این ماه به بعد قطع میشه. با این وضعیتی که با اون روبرو هستیم بدون شک مجله ورشکست میشه هر چند در حال حاضر هم علنا ورشکست شدیم.
من امروز شماها رو جمع کردم تا این موضوع رو بهتون یادآور بشم که اگه نتونیم ظرف مدت یک هفته، چاره ای برای مشکلاتمون پیدا کنیم متاسفانه باید مجله رو تعطیل کنیم.
همتون در جریان هستید که من برای نجات مجله هر کاری که تونستم کردم، حتی بنا بر درخواست تعدادی از شماها و علیرغم میل باطنی ام، عکس زن های بدون چادر رو هم در مجله چاپ کردم اما باز هم اوضاع مجله فرقی نکرد.»

قرابیان، کتاب دعایی که دستش بود رو داخل کشوی میزش گذاشت و گفت: «خوب حالا هر کی پیشنهادی در این زمینه داره بگه.»

علی امامزاده، خبرنگار سرویس مذهبی مجله از روی صندلیش بلند شد و خطاب به قرابیان گفت: «این روزها دیگه مردم علاقه ای به خوندن مطالب ما ندارند، خواننده دنبال مطالب نو میره، مطالبی خواننده رو جذب می کنه که تکراری نباشه و البته هیجان انگیز باشه.»

قرابیان نگاهی به امامزاده انداخت و گفت: «خوب من هم شماها رو واسه ی همین این جا جمع کردم، منم این موضوع رو میدونم. حالا به نظر شما باید چه جور مطالبی رو چاپ کنیم که باب میل مردم باشه و البته به قول شما هیجان انگیز هم باشه؟»

امامزاده در جواب گفت: «خوب ما می تونیم تلفیقی از راه امام با ستاره های هالیوود رو ارائه بدیم. مثلا می تونیم در پوستر وسط، یک طرف عکس امام رو چاپ کنیم و در سمت دیگه عکس کاترین زتا جونز رو.»

قرابیان در حالی که انگشت شصتش رو گاز می گرفت گفت: «استغفرالله ربی واتوب الیه، چی داری میگی؟ من اگه از گشنگی هم بمیرم حاضر نیستم پا روی آرمان های امام بذارم. واسه فروش مجله بیام و عکس اون کافران رو بغل عکس امام چاپ کنم؟ میخوای آخرتم رو به دنیا بفروشم؟ توی اون دنیا با چه رویی توی صورت امام نگاه کنم؟ چه جوابی دارم که به خدا بدم؟ نه نه، اصلا حرفش رو هم نزن؛ من اصلا طاقت سرب داغ رو ندارم.»

آقای حسن زاده یکی دیگه از همکاران گفت: «خوب لااقل از این به بعد شعرهای نیما و شاملو و پروین اعتصامی و دیگر شعرای قرن معاصر رو چاپ کنیم، الان نسل جوان استقبال خوبی از آثار این افراد می کنه.»

قرابیان سری تکون داد و گفت: «اصلا حرفش رو هم نزن، این هم عملی نیست. به هیچ وجه با آرمان های امام همخوانی نداره، من ترجیح میدم همون عکس کاترین زتا جونز رو چاپ کنم تا شعرهای شاملو رو، این راه هم

اصلا مناسب نیست.»

یک ساعتی از شروع جلسه گذشت، راهکارهای بسیاری پیشنهاد شد اما هیچ کدوم جالب نبودند یا اگه بودند متناسب با آرمان های امام نبودند. در حالی که همگی ناامید شده بودیم ناگهان فاطی بنا بر عادت همیشگی اش بشکنی زد و گفت: «من یه راه حل خوب به نظرم رسید البته کمی مشکل هست اما اگه عملی بشه ما یک شبه راه صد ساله رو میریم.»

تقریبا همگی با هم گفتیم: «چه راهی؟»

فاطی سینه اش رو صاف کرد و با اون لبای غنچه ایش گفت:«چند روز دیگه سالروز وفات حضرت امامه، الان نزدیک به بیست ساله که حضرت امام از پیش ما رفتن و کسی از اوضاع و احوال ایشون خبری نداره. ما اگه بتونیم کسی رو پیدا کنیم که به آخرت بره و با حضرت امام مصاحبه کنه تقریبا همه ی مشکلاتمون حل میشه. می تونیم حق چاپ مصاحبه ی امام رو به مزایده بذاریم و صد در صد در این مزایده پول هنگفتی نصیبمون میشه.»

قرابیان چشم هاش برقی زد و با خوشحالی گفت: «احسنت بر تو خانم جنتی، احسنت، الحق که صیغه زاده هستی. این ایده، ایده ی بسیار خوبیه و اگه عملی بشه حتما مجله از ورشکستگی نجات پیدا می کنه، فقط باید یکی از شماها داوطلب بشه و برای انجام این مصاحبه به آخرت بره.»

همین یه جمله ی قرابیان کافی بود تا همه یه یکی دو سانتی در صندلیشون فرو برن، پس از این جمله ی قرابیان، سکوتی طولانی بر فضای اتاق حاکم شد.
قرابیان پس از لحظاتی، سکوت رو شکست و گفت: «عزیزانم، من میدونم که این سفر خیلی سخته اما توجه داشته باشین که در حال حاضر تنها امید ما همینه، واقعا حیفه چنین مجله ی پرباری تعطیل بشه و مردم از خوندن اون محروم بشن.
نشریه ها و مجله های دیگه رو ببینین، یا با این فوتبالیست دارن مصاحبه می کنن یا با اون زن بازیگر، همه ی مطالب شون مستهجنه.
مطالب که حتما نباید سکسی باشه که بهش گفت مستهجن، این چیزهایی که این ها می نویسند، این شعرهای چه می دونم نیما و شاملو و فرخزاد و امثالهم، همه مستهجن هستند.
الان کشتی مجله در اوج طوفان گرفتار شده و ما باید در غیاب کاپیتان اصلی که حضرت امام بودند این کشتی طوفان زده رو به ساحل آرامش برسونیم. یکی از شماها باید فداکاری کنه و بره آخرت، البته این خودش افتخار بزرگیه که کسی به ملاقات حضرت امام بره و توجه داشته باشین که این سعادت نصیب هر کسی نمیشه. والا من که از خدام بود جوون بودم تا می تونستم به این مسافرت برم اما صد افسوس که دیگه پیر شدم و توانش رو ندارم.»

قرابیان انتظار داشت با حرف هایی که زده کارمندان مجله تحت تاثیر قرار بگیرن اما با وجود نطق غرایی که کرد باز هم صدایی از کسی در نیومد. قرابیان کمی عصبانی شد و گفت: «اصلا بحث مجله به کنار، یعنی شوق دیدار امام هم باعث نشده یکی از شماها داوطلب بشه؟»

قرابیان که باز هم سکوت بچه ها رو دید دستی بر محاسنش کشید و گفت: «حالا که هیچ کس حاضر نیست خودش داوطلب بشه قرعه کشی می کنیم.»

قرابیان رو به فاطی گفت: «لطفا برین و اون گلدون قرمزه رو از اتاق کناری بیارین.»

فاطی رفت و گلدون رو آورد. به دستور قرابیان، اسم تک تک پرسنل رو به غیر از خود قرابیان و آبدارچی نوشت و انداخت توی گلدون. قرار شد برای جلوگیری از ایجاد هرگونه شائبه ای، گلدون رو ببریم بیرون از ساختمان مجله و به اولین رهگذری که از اون جا رد شد بگیم تا یه کاغذ رو از توی گلدون برداره. رفتیم بیرون

ساختمان، دل تو دل هیچ کس نبود الا آبدارچی و قرابیان، یکی دو دقیقه ای که گذشت، سر و کله ی پسر بچه ای هشت نه ساله پیدا شد.

قرابیان یه صد تومنی داد به پسر بچه و بهش گفت که یکی از کاغذ های داخل گلدون رو برداره. پسرک یکی از کاغذ ها رو برداشت و داد به قرابیان. قرابیان کاغذ رو باز کرد و بعد از خوندن، خطاب به ما گفت: «همه تون دیدین که این قرعه کشی با سلامت هر چه تمام تر برگزار شد و جای هیچگونه شک و شبهه ای رو باقی نگذاشت. شخصی که اسمش روی این کاغذ نوشته شده حق هیچگونه اعتراضی رو نداره و باید به جمع احترام بذاره و این ماموریت رو انجام بده.»

قرابیان پس از قدری سکوت گفت: «این افتخار بزرگ نصیب آقای شیپورزاده شده، به افتخارش یه صلوات محمدی ختم کنید.»

احساس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه، دیگه چیزی نفهمیدم، وقتی چشم هام رو باز کردم خودم رو توی اتاق قرابیان دیدم. فاطی داشت به زور آب قند توی حلقم می ریخت.

حوادث اتفاق افتاده رو توی ذهنم مرور کردم، تازه متوجه شدم که چه خاکی توی سرم شده، گریه کنان گفتم آقای قرابیان من نمی تونم به این ماموریت برم، یکی دیگه رو جای من بفرستین. من زن و بچه دارم، من از ارتفاع می ترسم، من لیاقت دیدن امام رو ندارم اما این التماس ها در دل سنگ قرابیان و سایر همکاران موثر واقع نشد که نشد.

همکاران خنده کنان می گفتند ای ترسو، ای بزدل، اگه ما جای تو انتخاب شده بودیم با کمال میل می رفتیم. پسر چه افتخاری بالاتر از این که آدم به دیدار حضرت امام بره. تو عوض اینکه از این انتخاب خوشحال باشی عزا گرفتی؟ خاک بر سرت کنن، معلوم شد که اصلا علاقه ای به حضرت امام نداری و همه ی حرف هات دروغ بوده.

نامردا با این حرف ها، زبون من رو بستند. هر چه می گفتم اوضاع رو خراب تر می کرد. وقتی دیدم چاره ی دیگه ای ندارم رفتم گوشه ای نشستم و های های گریه کردم بلکه این آخرین حربه ی من موثر واقع بشه اما همکارانم عوض این که کس دیگه ای رو به جای من بفرستن، داشتند با موبایل از گریه کردن من فیلم می گرفتن و واسه همدیگه بلوتوث می کردن.

قرابیان که حالا دیگه کاملا شاد و شنگول به نظر می رسید اومد پیشم و گفت: «شیپورزاده جان اصلا نگران نباش. من همین الان با یه شرکت خارجی قرارداد بستم و برات یه موشک اختصاصی اجاره کردم که راحت بری و راحت برگردی، بازم حرفی داری؟»

در حالی که اشک هام رو پاک می کردم هق هق کنان گفتم: «مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟»

قرابیان با دست هاش سرم رو بالا آورد و گفت: «شیپورزاده، تو داری گریه می کنی؟»

آقای معراج، نویسنده ی قسمت فرهنگی مجله با لحنی تمسخر آمیز گفت: «اشک شوقه آقای قرابیان.»

قرابیان دستی به سرم کشید و خطاب به معراج گفت: «میدونم معراج جان، شیپورزاده هر چی نباشه فامیل امامه و امام، دایی هووی مادرش بوده. مگه میشه آدم از رفتن پیش دایی هووی مادرش خوشحال نباشه.»

قرابیان از توی جیبش یه برگ دستمال کاغذی بیرون آورد، اون رو داد دستم و گفت: «قرار پرواز رو هم گذاشتم برای پس فردا، یعنی روز جمعه، ساعت هشت صبح. فقط هیچ کس نباید از این ماموریت باخبر بشه و این موضوع فقط باید بین ما بمونه.»

تا شب کلی جلسه ی توجیهی داشتم که در آخرت چگونه رفتار بکنم، چگونه سوال بکنم، چی بپوشم، چی بخورم، چه بکنم و الی آخر. موقع رفتن به خونه، قرابیان یه پاکت دربسته رو بهم داد و گفت: «این ارز رایج در آخرته، حتما اون جا لازمت میشه، نگران نباش به اندازه ی کافی برات گذاشتم که اون جا به پیسی نخوری در ضمن فردا رو هم نمی خواد بیای سر کار، بمون خونه و خوب استراحت کن.»

از دفتر مجله زدم بیرون، بدجور دلم گرفته بود. با وجود این که عاشقانه امام رو می پرستیدم اما نمی دونم چرا از رفتن به این سفر واهمه داشتم. بین راه یه سر رفتم حسینیه محل، هر وقت مشکلی برام پیش میاد یا دلم میگیره میرم اون جا و صد و سی رکعت نماز وحشت می خونم.

همیشه بعد از خوندن نماز وحشت احساس خوبی بهم دست میداد اما نمی دونم چرا اون شب بعد از اینکه نماز رو خوندم، وحشت زده تر شدم، همون جور گیج و منگ و وحشت زده از حسینیه زدم بیرون و به طرف خانه راه افتادم.

مسیر حسینیه تا خونه رو نفهمیدم چه جوری طی کردم. خسته و کوفته وارد خونه شدم. زینب به محض دیدن قیافه ی رنگ پریده ام گفت: «وای شیپورزاده، خدا مرگت بده، چی شده؟ چرا رنگ و روت پریده؟»

در حالی که بغض گلوم رو می فشرد رو به زینب گفتم: «بدبخت شدی، بیچاره شدی، داری بیوه میشی.»

زینب دو دستی زد تو سرش و گفت: «چی گفتی؟ دارم بیوه میشم؟ منظورت چیه؟ نکنه رفتی زن گرفتی و میخوای من رو طلاق بدی؟ خاک بر سرم کنن، میکشمت. با همین دست های خودم خفه ات می کنم.»

دیگه حتی حرف های زینب رو هم نمی شنیدم، انگار هیپنوتیزم شده بودم. رفتن به این سفر، اون قدر برام وحشتناک بود که به کلی مشاعرم رو از دست داده بودم. نمی دونم چه مدت توی این حالت بودم اما درد شدیدی باعث شد که به خودم بیام. کمی که حواسم رو جمع کردم، متوجه شدم که این درد به خاطر ضربات مشتی هستش که زهرا خانومه داره مثل یه بوکسور حرفه ای از چپ و راست به صورتم میزنه.

زهرا خانم همون طور که مشت و لگد میزد گفت: «کافر، نامسلمون، یهودی، زرتشتی، ارمنی، حالا میری سر دختر من هوو میاری، کاری می کنم که مثل سگ پشیمون بشی، مگه نگفته بودم حق نداری زن بگیری؟»

چند لحظه ای که گذشت تازه متوجه شدم که اطرافم چی میگذره، به زحمت از زیر دست و پای مادرزنم بیرون اومدم و گفتم: «چی میگی مادرجون؟ کی زن گرفته؟ کی سر دختر شما هوو آورده؟ این حرف ها چیه که می زنین؟ من توی همین یکی موندم حالا برم یه زن دیگه بگیرم.»

زهرا خانوم در حالی که خودش رو برای یه حمله ی دیگه آماده میکرد داد زد: «مثل سگ داری دروغ میگی. حاشا کردن هیچ فایده ای نداره. یالا بگو ببینم اون عفریته کیه؟ زود آدرسش رو بده تا حقش رو بذارم کف دستش.»

درمونده و مستاصل گفتم: «مادرجون، به روح امام داری اشتباه می کنی، اصلا کی به شما گفته که من زن گرفتم؟»

زهرا خانوم گفت: «با اون دهنت کثیفت اسم حضرت امام رو نیار.»

زینب که داشت مثل ابر بهاری اشک می ریخت گفت: «خودت گفتی، چرا حالا حاشا می کنی؟»

با تعجب گفتم: «من گفتم زن گرفتم؟»

زینب با بغض جواب داد: «خودت بهم گفتی که بدبخت شدی، بیچاره شدی، داری بیوه میشی، مگه تو این ها رو نگفتی؟»

تازه متوجه شدم که این سوء تفاهم از کجا نشات گرفته، خنده ای کردم و گفتم: «بله، من این حرف رو زدم اما..»
هنوز حرفم تموم نشده بود که زهرا خانوم با جفت پا اومد تو سینه ام، این دفعه زینب هم به کمکش اومده بود. همین طور که داشتم کتک می خوردم درد شدیدی رو بین دو تا پاهام احساس کردم. نگاهی به پایین انداختم، دیدم زهرا خانوم داره بیضه هام رو از جا می کنه، در حالی که از شدت درد اشک تو چشم هام جمع شده بود فریاد زدم: «زهرا خانوم داری چیکار می کنی؟»

زهرا خانوم نیش خندی زد و گفت: «تو شرط دوم من رو نقض کردی و حالا هم باید مهریه ی دخترم رو بدی، زود باش مهریه رو رد کن بیاد.»

با هزار تقلا و مصیبت خودم رو از دست زهرا خانوم نجات دادم، در حالی که از شدت درد به خودم می پیچیدم داد زدم: «بابا صبر کنین یه لحظه، منظورم این بود که من کشته میشم و زینب بیوه میشه.»

این حرف رو که زدم باعث شد زینب و مادرش از گارد حمله بیان بیرون، زینب با تعجب گفت: «منظورت از این حرف چی بود؟ نکنه داری ما رو سیاه می کنی؟»

زهرا خانوم دوباره گارد حمله گرفت و خطاب به زینب گفت: «به حرف هاش گوش نده. میخواد یه دروغی سر هم کنه تا مهریه رو نده اما کور خوندی شیپورزاده، من تا تخم آخر رو ازت می گیرم.»

نگاهی به بیضه هام که حالا هر کدومشون اندازه ی یه پرتقال شده بودن انداختم و گفتم: «نه به روح امام، دروغم چیه.»

بعد نشستم و سیر تا پیاز قضیه رو براشون شرح دادم، مادر زنم پس از شنیدن موضوع لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد مثل دیوونه ها شروع کرد به رقصیدن و آواز خوندن، زهرا خانوم مدام میخوند دیگه پول دار شدم من و همزمان با آواز خوندن قر میداد.

من و زینب از این رفتار زهرا خانوم بسیار شگفت زده شده بودیم، زینب رو به مادرش گفت: « مادر چرا این قدر خوشحالی؟ درسته که شیپورزاده همیشه من رو اذیت می کنه و در طول سال بیش از ده بار باهام جماع می کنه اما بلاخره شوهرمه و دوست ندارم این طوری بمیره.»

زهرا خانوم دوباره قری داد و گفت: «حالا کی گفته من میخوام که اون بمیره، اتفاقا من از همه بیشتر دلم میخواد که اون سالم بره و سالم برگرده.»

زینب پرسید: «چیزی شده مادر؟ شما که همیشه می گفتین اون عین خروس میمونه حالا چی شده که این قدر به سلامتیش علاقه مند شدین؟»

زهرا خانوم اومد کنارم، صورتم رو بوسید و گفت: «نه دخترم، این طورها هم که فکر می کنی نیست. من دامادمون رو خیلی هم دوست دارم.»

نمی دونم حس چندمم بود، اما اون حس بهم میگفت باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشه، این مادرزن اون مادرزن همیشگی نیست. دیدم حق با اون حسه چون مادرزنم حتی شب عروسی من و زینب هم گونه هام رو نبوسیده بود.

با خودم گفتم: «یعنی چه اتفاقی افتاده که این قدر مهربون شده؟»

مادرزنم دست هاش رو انداخت دور گردنم و با مهربانی بی سابقه ای پرسید: «خوب حالا به سلامتی کی میخوای بری؟»

در حالی که با ناباوری به دست های مادرزنم که حالا موهام رو هم داشت نوازش می کرد، نگاه می کردم جواب دادم: «قراره روز جمعه با یه موشک اختصاصی برم.»

زهرا خانوم گفت: «خوب قبل از رفتنت حتما باید بیای خونه ی من، خیلی وقته که نیومدی»

شنیدن این حرف ها از زبون زهرا خانوم برام باور کردنی نبود. به خاطر سرد بودن زینب من چندین بار باهاش، حسابی دعوام شده بود و روی همون قضیه، زهرا خانوم بهم گفته بود که دیگه حق ندارم پام رو تو خونه اش بذارم. گفتم: «بله خیلی وقته که نیومدم اما مثل این که یادتون رفته، گفته بودین من پام رو دیگه تو خونه تون نذارم.»

زهرا خانوم باز صورتم رو بوسید و گفت: « گذشته ها گذشته مادرجون. باید کینه ها و کدورت ها رو گذاشت کنار. فردا شب همین موقع واسه شام منتظرتون هستم. میخوام بعد از رفتنت یه آش پشت پای حسابی بپزم.»

مادرزنم نیم ساعتی موند و بعدش رفت. خسته و کوفته و با اعصابی داغون رفتم توی تختخواب، اما مگه فکر و خیال میذاشت که بخوابم. بعد از کلی تقلا و این پهلو و اون پهلو شدن، کم کم چشم هام داشتن گرم خواب میشدن که احساس کردم چیزی روی سینه هام داره راه میره، هراسان از جا پریدم. دیدم فاطی بدون چادر و فقط با یه مانتو و مقنعه کنارم خوابیده و داره با موهای سینه ام بازی می کنه، با تعجب گفتم: «تویی؟ ترسوندی منو. فکر کردم یه ماری عقربی چیزی داره روی سینه هام راه میره»

زینب اصلا بلد نبود عشوه بیاد، واسه همین هم خیلی ناشیانه چشم هاش رو خمار کرد و گفت: «حالا دیگه دست های من شبیه مار و عقرب شدن؟»

دیگه عادت های زینب رو حسابی از بر بودم، وقتی که اینطور رفتار میکرد معلوم بود که یه درخواستی ازم داره. توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: «خوب این کارها از تو بعید بود.»

زینب دستم رو گرفت و گفت: «خوب، دیدم داری میری سفر و یه مدت نیستی، گفتم جبران کنم.»

کیف پولم رو از زیر بالش برداشتم، در حالی که پول ها رو از توش بیرون می آوردم گفتم: «راستش رو بگو، چی میخوای؟ تو بیخود از این کارها واسه من نمیکنی. حج میخوای بری؟ زیارت مشهد می خوای بری؟ جمکران می خوای بری؟»

زینب پس از کلی من و من کردن عاقبت گفت: «یادته که من همیشه می گفتم پدرم خیلی ثروتمند بوده؟»

قصه ی پولدار بودن پدرش رو تا به حال هزاران بار برام تعریف کرده بود، با استهزاء گفتم: «آره خوب یادمه، به هر کدومتون هم چهل هزار تومن رسید، عجب پدر پولداری داشتی.»

زینب گفت: «پدرم عادت داشت همیشه پول هاش رو قایم بکنه. فقط یه مقدار کمی رو برای رد گم کردن میذاشت توی بانک. مادرم میگه که پدرم میلیاردها تومن پول نقد داشته و حتما اون ها رو جایی زیر خاک دفن کرده.»

با بی حوصلگی گفتم: « این ها رو بارها و بارها واسم تعریف کردی، خوب این ها چه ربطی به من داره؟»

زینب جواب داد: «خیلی هم ربط داره، مگه تو نمیری آخرت؟»

گفتم: «چرا، میرم.»

زینب مقنعه اش رو کمی عقب داد و گفت: «خوب تو باید سر راهت یه سر هم بری کنار پدرم و آدرس محلی که پول هاشو قایم کرده رو ازش بپرسی.»

حدس میزدم که سلام گرگ بی طمع نباشه، با خنده گفتم: «آهان، پس بگو چرا یهویی مادرت این قدر مهربون شده بود. بیخود نیست که امشب بدون چادر کنارم خوابیدی و داری با موهای سینه ام بازی می کنی.»

زینب باز یکی از همون عشوه شتری هاش رو اومد و گفت: «خودت رو لوس نکن دیگه، یعنی من اولین باره میخوام بهت حال بدم، همین دو ماه پیش با هم جماع کردیم.»

با دلخوری گفتم: «والا تمکین شما بیشتر به رفع تکلیف میمونه تا چیز دیگه ای، تو مثل یه ماشین مکانیکی میمونی که بدنش از گوشته.»

زینب، دکمه ی بالایی مانتوش رو باز کرد و گفت: «ای بی چشم و رو، حالا چی میگی، میری یا نه؟ فراموش نکن که از اون چند میلیارد نصفش مال منه و مال من هم یعنی مال تو.»

لبخند موذیانه ای زدم و با شیطنت گفتم: «البته مال تو که مال من نیست، یعنی هر وقت خواستم نبوده اما بازم چشم، تو دعا کن من سالم برسم اون جا، پیش پدرت هم میرم.»

زینب که از پاسخ مثبت من به درخواستش کاملا به وجد اومده، مقنعه رو از سرش برداشت و گفت: «قربون تو شوهر مومنم برم، حالا لامپ ها رو خاموش کن تا جماع کنیم.»

از پنجره ی اتاق خواب، آسمون رو نگاه کردم، با کمال تعجب ماه رو در آسمون دیدم، نگاهی به زینب انداختم و با شگفتی گفتم: «اما الان که ماه توی آسمونه.»

زینب در حالی که به موبایلش اشاره می کرد گفت: «اتفاقا من همین ده دقیقه پیش یه پیامک زدم به گوشی آیت الله بهجت و در این رابطه از ایشون استفتا کردم.»

زینب صفحه ی موبایلش رو نشونم داد و گفت: «این هم جواب آیت الله بهجت که نوشتن در شرایط خاص و استثنایی، جماع کردن در زیر نور مهتاب مانعی ندارد.»

پیش خودم فکر کردم حالا که برگ برنده دست منه، و زینب هم مجبوره هر چی بگم قبول کنه، چرا امتیاز بیشتری ازش نگیرم. رو به زینب گفتم : «اما من برای جماع امشب چند شرط دارم.»

زینب که می دید چاره ای جز پذیرش شروط من نداره گفت: «چه شرطی؟»

گفتم: «اولا جماع باید در روشنایی کامل و زیر نور لامپ مهتابی باشه، دوما باید لخت مادرزاد بشی.»

زینب مکثی کرد و گفت: «باشه، اما بهت گفته باشم، فقط همین یه باره ها.»

با خوشحالی پریدم روش و گفتم: «باشه، فقط همین یه بار.»

حضور در باغ آقا

صبح روز بعد، سرحال و قبراق از خواب بیدار شدم. زینب مطابق معمول با چادر و مقنعه خوابیده بود. حوله رو برداشتم رفتم حموم. داشتم خودم رو غسل میدادم که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم، غسل جنابت رو سریع انجام دادم و بدون اینکه خودم رو خشک کنم به طرف تلفن دویدم. نگاهی به شماره ی ای که روی گوشیم افتاده بود کردم دیدم شماره ی قرابیانه. به محضی که گوشی رو جواب دادم قرابیان گفت: «سلام شیپورزاده جان، حالت چطوره عزیزم؟»

قرابیان هم از اون دسته آدم هایی بود که بیخود به کسی عزیزم نمیگفت، وقتی از این واژه استفاده می کرد کاملا مشخص بود که کارش پیش طرف گیره. جواب دادم: «از کی تا حالا ما عزیز شدیم؟»

قرابیان خنده ای کرد و گفت: «تو همیشه واسه من عزیز بودی چون بوی امام رو میدی.»

بدنم رو بو کردم، بوی خاصی نمیداد، گفتم: «ای ناقلا، من که ماموریت رو قبول کردم دیگه چه خوابی واسه ما دیدی؟»

قرابیان گفت: « راستش یه کار مهم باهات دارم، میتونی یه سر بیای دفتر مجله؟»

به تصور این که ماموریت لغو شده با خوشحالی گفتم: «اتفاقی افتاده، ماموریت کنسل شده؟»

قرابیان گفت: «نه ماموریت به قوت خودش باقیه، حالا تو بیا تا برات توضیح بدم.»

گل لبخند خیلی زود روی لبم خشکید، نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم: «باشه تا نیم ساعت دیگه اون جام.»

ما روزهای پنجشنبه توی ساختمان مجله، تا ساعت نه صبح مراسم زیارت عاشورا داریم. وقتی که رسیدم، مراسم دعا تازه تموم شده بود. قرابیان تا من رو دید اومد سمتم و گفت: «تو در رابطه با ماموریتت به مسئولین نظام چیزی گفتی؟»

گفتم: «نه، چطور مگه؟»

قرابیان گفت: «شیپورزاده جان من می خواستم این ماموریت تو سری باقی بمونه اما نشد، نمی دونم چه جوری این خبر به گوش مسئولین رسیده. امروز، صبح خیلی زود، از دفتر مقام معظم رهبری با من تماس گرفتند و گفتند که به همراه تو یه سر بریم اون جا.»

با تعجب پرسیدم: «از دفتر آقا تماس گرفتند؟ چیکار داشتند؟»

قرابیان جواب: «من هم مثل تو نمی دونم ولی هر چی که هست مربوط میشه به رفتنت به آخرت.»

نیم ساعت بعد، من و قرابیان توی دفتر مقام معظم رهبری بودیم. بعد از دقایقی انتظار، آیت الله محمدی گلپایگانی، رییس دفتر آقا اومدند و به ما خوش آمد گفتند. گلپایگانی از ما خواست که دنبالش بریم. از چند تا راهرو تو در تو عبور کردیم تا رسیدیم به یه پارکینگ. داخل پارکینگ، یه مینی بوس بود که شیشه های اون کاملا رنگ زده شده بود به نحوی که از داخل به هیچ وجه نمیشد بیرون رو دید.

با اشاره ی گلپایگانی رفتیم و در قسمت عقب مینی بوس سوار شدیم، گرچه شیشه های بغل رو رنگ زده بودند اما هنوز از طریق شیشه ی جلو می تونستیم بیرون رو ببینیم، گلپایگانی هم اومد و سوار مینی بوس شد اما هنوز مینی بوس حرکت نکرده بود که عمامه اش رو از روی سرش برداشت و اون رو مثل یک پرده بین قسمت جلو و عقب مینی بوس کشید به طوری که ما دیگه قسمت جلوی مینی بوس رو هم نمی دیدیم.

گلپایگانی از پشت پرده گفت: «واقعا باید ما رو ببخشید، این کار فقط به خاطر مسائل امنیته.»

بعد از حدود یک ساعت که توی راه بودیم عاقبت مینی بوس از حرکت ایستاد، به محض اینکه توقف کردیم، گلپایگانی دیوار امنیتی رو جمع کرد و گفت: «رسیدیم، پیاده بشین.»

از مینی بوس که پیاده شدیم خودمون رو در یک باغ بسیار زیبا و رویایی دیدیم که انواع و اقسام گل ها و درختان میوه در اون دیده میشد. زیبایی باغ به حدی بود که من احساس کردم در بهشت هستم. درخت ها به اندازه ای بزرگ بودند که در هنگام قدم زدن در باغ من اصلا خورشید رو نمی دیدم. سایه ی درخت ها همه جا رو گرفته بود.
بعد از چند دقیقه پیاده روی در باغ، رسیدیم به یه خونه ای که تماما از چوب ساخته شده بود، گرچه خونه چوبی بود اما نمای اون خیلی قشنگ و جالب بود. گلپایگانی رو به من و قرابیان گفت: «همین جا بمونید، من الان بر می گردم.»

محو تماشای خونه بودم که گلپایگانی به همراه یه مرد عمامه به سر از خونه اومد بیرون، با همون نگاه اول، اون مرد رو شناختم که کسی نبود به جز آیت الله ناطق نوری.

گلپایگانی رو به ناطق گفت: «این دو نفر تحویل شما، من دیگه باید برم بیت آقا، کلی کارهای عقب افتاده دارم، فقط یادت نره موقع برگشتن، این دو نفر رو با مینی بوس مخصوص بفرستی برن.»

ناطق چشمی گفت و گلپایگانی رو چند قدمی مشایعت کرد، بعد از رفتن گلپایگانی، ناطق ما رو به گوشه ای کشید و گفت: «این جا چیزهایی می بینید که نباید جایی بروز بدین، اگه دهن لقی بکنین ممکنه آقا شما رو ببخشن اما مطمئن باشید که خدا ازتون نمی گذره و به احتمال زیاد عصبانی میشه و با یه تریلی هیجده چرخ میاد روتون یا شاید داروی نظافت بریزه تو غذاتون. خلاصه این که حسابی حواستون رو جمع کنین، شتر دیدی ندیدی.»

قرابیان در حالی که من رو با دستش به ناطق نشون میداد گفت: «خاطرتون جمع باشه. من خودم فرزند انقلاب هستم و از شاگردهای قدیمی حضرت امام خمینی، ایشون هم پسر هووی خواهرزاده ی امام هستن.»

ناطق گفت: «می دونم اما خواستم گوشزد کرده باشم که یه وقتی خدای ناکرده تحت تاثیر حرف های کفار و عوامل استکبار و صهیونیسم بین الملل قرار نگیرین.»

ناطق به نقطه ای اشاره کرد و گفت آقا آن جا هستند و بعد هم خودش سریع به همون سمت حرکت کرد. من و قرابیان هم پشت سر ناطق راه افتادیم. از وسط درخت ها، رود کوچکی می گذشت که زیبایی منظره رو صد چندان کرده بود، زیر یکی از درخت های گیلاس، سکویی قرار داشت که چند نفر روی اون نشسته بودند.

از دور آقا رو شناختم، تقریبا به ده قدمی آقا که رسیدیم قرابیان خوابید زمین و سینه خیز رفت طرف آقا و پاهاش رو لیس زد، قرابیان خواست دست آقا رو هم لیس بزنه اما آقا اجازه نداد. از این کار قرابیان حسابی لجم گرفت چون قبل از اومدنمون بهش گفته بودم که من میخوام این روش پاچه خواری رو اجرا کنم. برای این که جلوی آقا کم نیارم، نشستم روی دو پام و کلاغ پر رفتم سمت آقا، خواستم پاش رو ببوسم اما آقا پشت دستش رو به طرف صورتم دراز کرد. فهمیدم که باید دستش رو ببوسم، دست آقا رو بوسیدم.

آقا، ناطق رو صدا زدند و بهش گفتند: «پس کباب ها چه شد؟»

ناطق در جواب گفت: «ای قند عسل، ای شیرین تر از شکر، ای نشانه ی خلقت، الساعه آماده می شود.»

آقا اخمی کرد و در حالی که من و قرابیان رو با دست نشون میداد گفت: «تو هم که نبوغت ته کشیده، پاچه خواری هات هم دیگه برام جذابیتی نداره، این دو نفر رو ببین، دفعه ی اوله که می بینمشون اما اصلا تصور نمی کردم که این طور قشنگ به من ادای احترام کنن. ناسلامتی ما امسال رو سال نوآوری و شکوفایی نامگزاری کردیم، کمی اون کله ی پوکت رو به کار بنداز.»

ناطق تعظیمی کرد و گفت: «ای سوهان قم، ای گز یزدی، لطفا منو عفو کنید. به روی چشم، اصطلاحات پاچه خواری ام رو حتما آپ تو دیت می کنم. قراره یه کتاب به دستم برسه که حاوی جدیدترین روش های پاچه خواریه، مطمئن باشین توی همین یکی دو روزه، شما رو با الفاظی جدید سورپرایز می کنم.»

آقا گفتند: «ببینیم و تعریف کنیم، خوب حالا برو کباب ها رو آماده کن.»

ناطق چشمی گفت و شروع کرد به عقب عقب رفتن، اون قدر عقب عقب رفت تا از جلوی دید من پنهان شد. به غیر از آقا، چهار نفر دیگه هم اون جا نشسته بودن. سمت چپ آقا آیت الله خوشوقت و در سمت راستشون هم حداد عادل نشسته بود. حداد عادل بادبزنی به دست داشت و آرام آرام آقا رو باد می زد.

کمی اون طرف تر دکتر احمدی نژاد، رییس جمهور محبوب و غلامحسین الهام نشسته بودند و داشتند با همدیگه مار پله بازی می کردند. آیت الله خوشوقت یه حب بزرگ تریاک چسبوند روی حقه ی وافور و خوب اون رو پزوند. بعد لوله ی وافور رو گذاشت دم دهن آقا، آقا با اون چهره ی نورانی و عرفانیشون چنان زیبا به لوله ی وافور میک می زدند که قلب من داشت از شدت هیجان از جا در می اومد. احساس کردم هر دودی که آقا از دهن مبارکشون بیرون میدن مثل یه شاه بیت غزل می مونه.

آقا بست شون رو که تموم کردن، نگاهی به من انداختن و گفتن: « پس شما قراره فردا به آخرت برین.»

از این که مورد خطاب آقا قرار گرفته بودم در پوست خودم نمی گنجیدم، با شور و شعف گفتم: «بله آقا، افتخار بزرگیست برای من که به دیدار حضرت امام برم.»

آقا خواست چیزی بگه اما خوشوقت باز حب دیگری چسبوند و وافور رو گرفت جلوی دهنشون. حداد عادل رو به آقا گفت: «آقا یه چیزی به این خوشوقت بگین دیگه، شما خودتون گفتین نوبت به نوبت براتون دود بگیریم، الان این دفعه ی چهارمه که خوشوقت داره واسه شما دود می گیره.»

آقا خنده ای فرمودند و نیش های زیبایشان تا بناگوش باز شد، خطاب به خوشوقت گفتند: «اگه میخوای در اون دنیا روسفید باشی هرگز در زندگی ات حق دیگران رو نخور. همیشه سعی کن نوبت دیگران رو رعایت کنی.»

خوشوقت با دلخوری وافور رو داد دست حدادعادل، در دل به این رفتار آقا احسنت گفتم، بیخود نبود که عدل آقا رو با عدل حضرت علی مقایسه می کردند. آقا نگاهی به احمدی نژاد و الهام که هنوز داشتند مار پله بازی می کردند، انداخت و بهشون گفت: «فعلا بازی رو ول کنید، بیاین این جا که کارتون دارم.»

الهام و احمدی نژاد با هم از جا بلند شدن، احمد نژاد با پا زد و مهره های روی صفحه رو به هم ریخت. الهام با دیدن این حرکت احمدی نژاد عصبانی شد و گفت: «چرا بازی رو خراب کردی، من فقط سه خونه دیگه داشتم که به خط پایان برسم.»

احمدی نژاد زد پس کله ی الهام و گفت: «دفعه ی قبل هم تا همین جا اومدی اما ماره نیشت زد و دوباره برگشتی سر جای اولت.»

الهام گفت: «خوب از کجا معلوم که این دفعه هم نیشم میزد؟»

آقا که دید جر و بحث احمدی نژاد و الهام داره بالا می گیره، داد زد: «محمود، غلام، بس کنید دیگه، زود باشین بیاین اینجا.»

الهام و احمدی نژاد که اومدند، آقا خطاب به من گفت: «کاری هست که دوست داریم برایمان انجام بدین.»

با خوشحالی گفتم: «باعث افتخار منه که کاری برای رهبر معظم انقلاب انجام بدم.»

آقا رو به احمدی نژاد گفتند: «شما قضیه رو برای ایشون شرح بدین.»

احمدی نژاد نگاهی به قرابیان کرد و گفت: «این طور که به من گزارش دادن ، شما از یه شرکت خارجی موشک اجاره کردین، این موضوع صحت داره ؟»

قرابیان با ترس و لرز گفت: «بله، درسته.»

احمدی نژاد گفت: «خوب چرا برای اجاره ی موشک به ما مراجعه نکردین؟»

قرابیان که مثل بید می لرزید گفت: «قربان تصور نمی کردم ما هم چنین تکنولوژی ای داشته باشیم.»

احمدی نژاد اخمی کرد و گفت: «کی به شما گفته ما چنین تکنولوژی ای نداریم؟ ما تا به حال نخواسته بودیم این نوع موشک مون رو، رو کنیم اما چون اسراییل هفته ی پیش موشک زمین به آخرتش رو آزمایش کرد ما هم قصد داریم این موشک مون رو به جهانیان معرفی کنیم.»

همون طور که داشتم به صحبت های احمدی نژاد گوش میدادم متوجه شدم که یکی از حب های آقا رو کش رفت و به همراه دو سه تیکه نبات انداخت توی استکان چایی. احمدی نژاد در حالی که چایی اش رو هم میزد ادامه داد: «این موشک اسمش هست شبدیز ۳ و نسبت به نمونه ی اسراییلی اش کلی پیشرفته تر و مجهز تره. ما قرار بود هفته ی آینده این موشک رو به آخرت پرتاب کنیم اما حالا که شیپورزاده داره میره آخرت، برنامه مون رو یه هفته جلوتر میندازیم.»

قرابیان تعظیمی کرد و گفت: «باعث افتخار ماست که از موشک ساخت جمهوری اسلامی استفاده کنیم، باور کنین من این موضوع رو نمی دونستم وگرنه هرگز چنین جسارتی به ساحت مقدس نظام نمی کردم.»

صحبت های احمدی نژاد که تموم شد آقا با اون صورت زیبا و دلفریب شون نگاهی به من کردند و گفتند: «خوب نظرت چیه شیپورزاده، آیا قبول می کنی با موشکی که به دست متخصصین مسلمان کشورمان ساخته شده به آخرت بری؟»

چشم های آقا من رو شیفته ی خودش کرده بود، چنان محو زیبایی جمال آقا شده بودم که سوال ایشان رو اصلا نشنیدم. آقا با مهربانی، دوباره سوال خودشون رو تکرار کردن.

جواب دادم: « باعث افتخار منه که با موشکی به آخرت برم که به دست دانشمندان خودمون طراحی و ساخته شده باشه. حتما این کار رو انجام میدم تا مشت محکمی هم بر دهان استکبار و صهیونیسم بین المللی زده باشم.»

آقا تبسمی کرد و گفت: «احسنت بر تو، جز این هم از پسر هووی خواهر زاده ی امام راحل انتظار نمی رفت. فردا همه ی دنیا نظاره گر پرتاب این موشک خواهند بود، ما میخوایم مراسم پرتاب موشک رو به صورت مستقیم از ماهواره پخش کنیم تا همه پی به اقتدار نظام ببرند.»

آقا رو به حداد عادل گفت: «چند بست برای دوستان ما بچسپونید.»

حداد عادل سریع یه بست بزرگ تریاک چسپوند روی حقه، و وافور رو به طرف من دراز کرد. از حداد عادل تشکر کردم و گفتم: «حقیقتش من تا به حال نکشیدم و میل چندانی هم ندارم اما آقای قرابیان رو نمی دونم.»

قرابیان همون طور که نشسته بود چند متری رو اومد جلو، وافور رو از دست حداد عادل گرفت و شروع کرد به کشیدن. از نحوه ی کشیدن قرابیان فهمیدم که به این کار وارده اما به نظرم اومد که آقا خیلی قشنگ تر می کشیدند.

در همین لحظه ناطق از راه رسید و خطاب به آقا گفت: «ای نبات مصری، ای کلوچه ی فومن، کباب ها آماده شدند.»

آقا خطاب به ناطق گفتند: «کباب ها رو بدین خانم ها بیارن.»

در حال تماشای چهره ی ملکوتی آقا بودم که چندین زن چادر به سر وارد شدند، هر کدام سینی بزرگی در دست داشتند. سریع سفره ی بزرگی انداختند و کباب ها رو گذاشتند وسط سفره. ذهنیت من از کباب، همان کباب کوبیده و برگ و سلطانی بود اما با نهایت تجعب دیدم توی سینی ها خبری از این نوع کباب ها نیست.

آقا که تعجب من رو دیده بودن گفت: «این نوع کباب کاملا مخصوص و منحصر به فرده و بعد در حالی که سبزی ها رو از روی کباب کنار میزد گفت: « این کباب، کباب سوسماره.»

قرابیان که قبل از این حرف آقا لقمه ای از اون کباب رو گذاشته بود توی دهنش با شنیدن این جمله خشکش زد، درک می کردم که چه احساسی داره. آقا که بی میلی ما رو دیده بودن گفتن: «گوشت سوسمار از بهترین ولذیذترین گوشت های روی زمینه، به حرف این ناسیونالیست های افراطی گوش ندین، یک بار امتحان کنید اگر خوشتون نیومد دیگه نخورید.»

یکی از همون خانم های چادری اومد جلو و گفت: «آقا درست میگن، گوشت سوسمار خیلی لذیذه.»

صدای اون زن خیلی برام آشنا بود. وقتی صورتش رو دیدم کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم. انتظار دیدن هر کسی رو داشتم الا خانم جنتی. فاطی چشمکی بهم زد و رفت طرف غلامحسین الهام. فاطی رو به الهام گفت: «عزیزم چیز دیگه ای لازم نداری؟»

غلامحسین الهام که داشت کباب سوسمار رو با اشتها میخورد گفت: «نه عزیزم، قربونت برم، من که چیزی لازم ندارم مگه آقا لازم داشته باشن.»

فاطی با ناز و کرشمه رفت سمت آقا و گفت: «آقا شما چیز دیگه ای لازم ندارین؟»

آقا با دیدن صورت ناز فاطی، لقمه ی کباب سوسمار توی دهنش گیر کرد. فاطی سریع واسه آقا یه لیوان دوغ ریخت و با دست خودش اون رو به آقا خوروند.

آقا همون طور که داشتند دوغ می نوشیدند فرمودند: «فتبارک *الله احسن الخالقین*.»

فاطی با شنیدن این جمله گوشه ی لبش رو گاز گرفت و خنده ی ملیحی کرد. آقا خطاب به فاطی گفتن: «نه فعلا که چیزی لازم نداریم اگه چیزی خواستم به ناطق میگم خبرتون کنه.»

قرابیان هم که مثل من از دیدن فاطی شوکه شده بود اومد کنارم و آهسته در گوشم گفت: «تو خبر داشتی فاطی صیغه ی الهام شده؟»

در حالی که کباب سوسمار رو به زور توی حلقم جا می دادم گفتم: « نه، من هم از دیدنش شوکه شدم.»

قرابیان گفت: «عجب موزماریه این فاطی، پس بگو آقا از کجا متوجه موضوع سفر تو شدن، نگو این فاطی بهشون گفته.»

آقا داشتند با اشتها کباب سوسمارشون رو میل می کردن، توی دلم گفتم آقا که چیز بد نمیخوره، لابد این کباب سوسمار کلی ارزش غذایی داره که این طور دارن با اشتها میخورن.

آقا نگاهی به الهام انداخت و گفت: «الهام، این ضعیفه رو قبلا ندیده بودم، تازه صیغه اش کردی؟»

الهام جواب داد: «تازه که نه، الان پنج ماهی میشه، یه ماه دیگه مدت صیغه مون تموم میشه، از کارش راضی هستم میخوام مدت صیغه رو تمدید کنم.»

آقا گفتند: «که این طور، پس یه ماه دیگه تموم میشه.»

شاید توی اون لحظه تنها من بودم که منظور آقا رو خوب متوجه شدم، فاطی همیشه یک ماه مونده به پایان مدت صیغه اش، نفر بعدی رو شکار می کرد، این طور که معلوم بود طعمه ی بعدی فاطی، آقا بودند و البته این وسط، آقا هم چندان بی میل به نظر نمی رسیدند.

ناهار رو که خوردیم آقا رو به الهام گفتند: «هر چی کشیده بودیم پرید، میخوام تمام بعدازظهر رو تو برام حب بچسبونی، اگه زحمتی نیست بساط رو روبراه کن.»

الهام بی خبر از همه جا و با خوشحالی از این که مورد عنایت ویژه ی آقا قرار گرفته، بلند شد و گفت:«ای به چشم، الساعه ذغال رو میذارم رو آتیش.»

احمدی نژاد که دید الهام رفته واسه آقا بساط منقل و وافور رو جور بکنه خطاب به حداد عادل گفت: «حداد جون، منچ میزنی یا مارپله؟»

حداد رو به آقا گفت: «از نظر شما اشکالی نداره برم با احمدی نژاد منچ بازی کنم؟»

آقا تبسمی کرد و گفت: «نه چه اشکالی داره، بلاخره همه اش که نمیشه کار کرد، از صبح تا حالا کلی حب واسم چسپوندی و حتما خیلی خسته شدی، برو کمی منچ، بازی کن تا خستگی از تنت در بره.»

حداد شاد و خوشحال از جا بلند شد و رفت کنار احمدی نژاد نشست، همون طور که داشت مهره ها رو روی صفحه ی بازی می چید گفت: « ببین جر زنی نداریم، من دیگه الهام نیستم که سرم رو کلاه بذاری، به فکر مهره جا به جا کردن هم نباش، چون من خیلی حواسم جمعه.»

تقریبا هوا داشت تاریک میشد که قرابیان بلند شد و خطاب به آقا گفت: «اگه اجازه بدین ما دیگه رفع زحمت کنیم، امروز خیلی خیلی به شما زحمت دادیم.»

قبل از رفتن، آقا خطاب به من گفتند: «امر کردم فردا یه ماشین بنز بیاد دنبالتون، آماده باشین، ساعت هفت و نیم ماشین میاد.»

رفتم جلو و گفتم: «آقا بذارین دستتون رو ببوسم.»

اما آقا اجازه نداد و این دفعه به پاهای بلورینش اشاره کرد، فهمیدم که نوبت بوسیدن پای آقاست، پای آقا رو بوسیدم.
قرابیان هم برای این که ارادتش رو به آقا ثابت کنه خواست مثل دفعه ی قبل پای آقا رو ببوسه اما آقا پشت دستش رو به طرفش دراز کرد.

از هوش و ذکاوت آقا واقعا شگفت زده شدم، در حقیقت آقا خواسته بود با این کارش بین من و قرابیان انصاف رو رعایت کرده باشه و چه نیکو این کار رو انجام داد، هر کاری که آقا انجام میداد در حقیقت یک درس بزرگ اخلاقی بود.

طبق قرار قبلی، شام رو به اتفاق زینب رفتیم خونه ی مادرش. مادرزنم سنگ تموم گذاشته بود و برای اون شب چندین نوع میوه و شام تدارک دیده بود. زهرا خانوم برای این که به خیال خودش دلم رو به دست بیاره، هلویی رو که دستش بود گذاشت توی دهنم و گفت: «بخور قربونت برم، بخور جون بگیری» بعد در حالی که به تلویزیون اشاره می کرد گفت: « از سر شبی تا حالا توی تلویزیون، همه اش دارن درباره ی تو حرف میزنند.»

با تعجب پرسیدم: «دارند توی تلویزیون درباره ی من حرف می زنند؟»

مادرزنم گفت: «آره، مگه خودت خبر نداشتی؟»

شونه هام رو به نشونه ی عدم اطلاع انداختم بالا و گفتم: «نه.»

زهرا خانوم کنترل تلویزیون رو برداشت و زد روی کانال دو. کانال دو داشت مصاحبه ی احمدی نژاد رو با یه خبرنگار آمریکایی به صورت زنده پخش می کرد. خبرنگار آمریکایی از احمدی نژاد پرسید: « آیا درسته که شما فردا یه موشک پیشرفته به سوی آخرت پرتاب می کنین؟»

احمدی نژاد جواب داد: « بله این موضوع حقیقت داره. ما فردا با پرتاب موشک شبدیز ۳ جزو معدود کشورهایی خواهیم شد که به این تکنولوژی دست پیدا کرده اند، از همین حالا ما رو جزو باشگاه موشک پرانان جهان بدانید.»

احمدی نژاد لحظه ای به خبرنگار آمریکایی خیره شد بعد ادامه داد: «تا پیش از این فقط آمریکا و چین و چند کشور دیگه این تکنولوژی رو در اختیار داشتند اما به فضل الهی و به دست مختصصین پرتوان داخلی، ما هم تونستیم موشک زمین به آخرت بسازیم که سوخت اون صد در صد طبیعیه و برای پرواز هیچ احتیاجی به سوخت های فسیلی و شیمیایی نداره.»

خبرنگار آمریکایی سوال کرد: «هدف شما از پرتاب موشک چیست؟»

احمدی نژاد جواب داد: «هدف ما از پرتاب این موشک کاملا صلح آمیزه، در حقیقت این موشک، یک موشک اکتشافیه و قراره یکی از متخصصین برجسته ی کشور به نام پروفسور شیپورزاده اون رو هدایت کنه.»

زینب تا این جمله رو شنید زد زیر خنده و با تمسخرگفت: «پروفسور شیپورزاده؟ بابا این سیکل هم نداره.»

چشم غره ای به زینب رفتم و گفتم: «نه حالا خودت خیلی داری، مردم که نمی فهمند بذار فکر کنند من پروفسور هستم.»

خبرنگار آمریکایی خطاب به احمدی نژاد گفت: «شما در صحبت هاتون گفتین که این نوع موشک بدون نیاز به سوخت های فسیلی و شیمیایی پرواز می کنه، مگه همچین چیزی امکان هم داره؟»

احمدی نژاد با غرور گفت: «دولتمردان شما فکر کردن اگه ما رو تحریم کنند فلج می شیم اما این تحریم ها نه تنها باعث عقب ماندگی ما نشده بلکه باعث پیشرفتمون هم شده. شما هنوز دانشمندان مسلمان ایرانی را نشناخته اید،

تکنولوژی ای که در این نوع موشک به کار رفته حداقل صد سال از زمان حال ما جلوتره، برای این که جواب سوال خودتون رو بگیرید بهتره تا فردا صبر کنید.»

خبرنگار آمریکایی گفت: «اما به ما گزارش داده شده موشکی که شما فردا قراره به آخرت پرتاب کنین قابلیت رسیدن به اون جا رو نداره و حداکثر میتونه تا نپتون بره.»

احمدی نژاد دستی به ریش هاش کشید و گفت: «این ها همه شایعات دشمنان نظامه. شما به این حرف ها گوش نکنین.»

هر کانالی رو که می گرفتم همه اش بحث پرتاب شبدیز ۳ بود حتی کانال های منافق و ضد ولایت فقیه هم تحت الشعاع این خبر قرار گرفته بودند و داشتند درباره اش صحبت می کردند. در یکی از کانال ها، منافقی به نام بهرام مشیری اصالت مدرک پروفسوری من رو زیر سوال برده بود و داشت می گفت: «به نظر من این آقای شیپورزاده نه تنها پروفسور نیست که حتی سیکل هم نداره.»

نمی دونم کدوم از خدا بی خبری به این سرعت سوابق تحصیلی من رو به این منافق گزارش داده بود.

پرواز بسوی آخرت

تقریبا پنج صبح بود که زینب منو از خواب بیدار کرد، نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم: «بابا الان ساعت پنج صبحه، واسه چی منو بیدار کردی آخه؟»

زینب برگه ای رو به طرفم دراز کرد و گفت: «پاشو، باید تا قبل از رفتن چهل بار این رو بخونی.»

گیج و خواب آلود، برگه رو از دستش گرفتم و گفتم: «این چیه؟»

زینب گفت: «دیروز به خاطر تو یه سر رفتم پیش آیت الله بهجت، بهشون گفتم که تو داری میری آخرت، ازش خواستم استخاره کنه ببینه رفتنت خوبه یا نه.»

از جام بلند شدم و پرسیدم: «خوب نتیجه ی استخاره چی شد؟»

زینب که حالا نشسته بود سر سفره و داشت سحری اش رو میخورد گفت: «هشت دفعه استخاره کرد، دفعه ی هشتم خوب اومد، گفت سفرت پرخطره اما به سلامت بر می گردی، این دعای پرواز رو هم سفارشی برات نوشته. گفته قبل از پرواز باید چهل بار از روش بخونی.»

نگاهی به دعای پرواز انداختم، چیزی از معنی اون متوجه نشدم اما با خودم گفتم حتما باید دعای خوبی باشه چون به زبان عربی نوشته شده. رفتم گوشه ای نشستم و شروع کردم به خوندن دعا. دقیقا دور سی و هفتم بود که زنگ خونه رو زدند. رفتم در رو باز کردم اما کسی پشت در نبود، نگاهی به داخل کوچه انداختم، اما کسی رو ندیدم. خواستم در رو ببندم که کسی صدام زد. شخصی که صدام کرده بود داخل یه کامیون نشسته بود. از ماشین پیاده شد و گفت: «شما آقای شیپورزاده هستین؟»

گفتم: «بله، بفرمایید.»

اون فرد که خودش رو جعفرزاده معرفی کرد گفت: «من از بیت آقا اومدم. به من گفته شده شما رو به محل پرتاب موشک ببرم.»

نگاهی به کامیون انداختم و گفتم: «با این ماشین اومدین دنبال من؟ قرار بود یه بنز بیاد دنبالم.»

جعفرزاده گفت: «خوب این هم بنزه دیگه، این کامیون بنزه.»

کمی دلخور شدم اما توی دلم گفتم آقا بیخود کاری رو انجام نمیده لابد مصلحتی در کار بوده. خطاب به راننده گفتم: «چند دقیقه ای صبر کنین تا من آماده بشم.»

داشتم لباس هام رو می پوشیدم که زینب اومد توی اتاق خواب و گفت: «دعا رو کامل خوندی؟»

جواب دادم: «سی و هفت بار خوندم، دیگه فرصت نیست، بقیه اش رو توی راه میخونم.»

زینب سریع برگشت توی پذیرایی و با دعای پرواز برگشت، برگه ی دعا رو به طرفم گرفت و گفت: «آیت الله بهجت گفتن باید قبل از خروج از خونه هر چهل بارش رو بخونی، اگه حتی یک بارش رو هم بیرون از خونه بخونی، دیگه دعا خاصیت خودش رو از دست میده.»

خیلی سریع و طوطی وار سه بار باقیمانده رو هم خوندم تا چهل بارش تکمیل بشه، رو به زینب گفتم : «تموم شد.»

زینب داشت بقچه ای رو توی کیفم میذاشت، با تعجب پرسیدم: «اون دیگه چیه؟»

زینب جواب داد:«واسه ی تو راهیت، سوسمار پلو درست کردم.»

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم: «چی گفتی؟ سوسمار پلو، گوشتش رو از کجا آوردی؟»

زینب کیف رو گذاشت جلوی پام و گفت: «دیروز که رفته بودم خونه ی آیت الله بهجت، مراسم مولودی داشتند، به هر نفر نیم کیلو گوشت سوسمار میدادن.»

با اکراه کیفم رو برداشتم و رو به زینب گفتم: «اگر بار گران بودیم و رفتیم، اگر نامهربان بودیم و رفتیم.»

زینب خنده ای کرد و گفت: «صبر کن منم همرات میام، میخوام لحظه ی پرتاب موشک رو از نزدیک ببینم.»

تقریبا از دو کیلومتر مونده به محل پرتاب موشک، برادران بسیج و سپاه، جاده ها رو بسته بودن و با هوشیاری کامل همه ی رفت و آمد ها رو زیر نظر داشتند چون بیم اون میرفت که ایادی استکبار و صهیونیزم بین الملل از روی حسادت دست به اقدامات خرابکارانه بزنن و بخوان جلوی پرتاب موشک رو بگیرن.

به محل پرتاب موشک که رسیدیم قیامتی بر پا بود، جمعیت چنان زیاد بود که واقعا هم جای سوزن انداختن نبود. آخرین باری که چنین جمعیتی رو یک جا دیده بودم در مراسم تشییع پیکر مطهر حضرت امام بود. اکثر مسئولین رده بالای نظام هم در محل حضور داشتند، فقط آقا نیامده بودند. ایشان ترجیح داده بودند که زیرهمان درخت گیلاس بمانند و مراسم پرتاب موشک رو مستقیما از تلویزیون تماشا کنند.

اون قدر خبرنگار و عکاس اومده بود که اصلا قابل شمارش نبودند، بر طبق آمار فقط بیش از هزار شبکه ی ماهواره ای داشتند این مراسم رو مستقیما پخش می کردند. هر چه تلاش کردم ناشناس باقی بمونم و با خبرنگارها روبرو نشم، نشد که نشد. خبرنگارها و عکاسان به محض دیدن من به سمتم هجوم آوردند.

خبرنگاری که خودش رو زودتر از بقیه به من رسونده بود پرسید: «حقیقت داره که شما مدرک پروفسوری تون رو از دانشگاه آکسفورد گرفتین؟»

با قاطعیت جواب دادم: «بله، بنده ده سال قبل این مدرک رو از آکسفورد گرفتم، چطور مگه؟»

خبرنگار دیگری سوال کرد: «ولی دانشگاه آکسفورد رسما، دادن مدرک به شما رو تکذیب کرده؟»

لبخندی و زدم و گفتم: «این ها نتیجه ی فشار صهیونیزم بین الملل بر روسای آکسفورده، اون ها از دیدن این موفقیت ما کاملا شوکه شدن و میخوان با این گونه تبلیغات منفی از ارزش کار ما بکاهند که البته به فضل الهی موفق هم نخواهند شد.»

همان خبرنگار دوباره پرسید: «شما در چه رشته ای از آکسفورد فارغ التحصیل شدید؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «من در رشته ی الهیات از این دانشگاه فارغ التحصیل شدم. عنوان تز دکترام هم بود «قرائتی نوین از دین اسلام» که با افتخار به عنوان برترین تز سال نیز شناخته شد. در اون تز من با شیوه های متافیزیک ثابت کردم که اسلام بهترین دین موجود در دنیاست.»

خبرنگارها، چپ و راست سوال می پرسیدن. از این که یک شبه تبدیل به آدم مهمی شده بودم واقعا احساس لذت می کردم. بنا بر توصیه ی مذهبم، در جایی که مجبور بودم، تقیه می کردم و از این که به سوال ها، جواب های غلط می دادم اصلا ناراحت نمی شدم چون احساس می کردم با تقیه ی من، بنیاد دینم مستحکم تر میشه.

همین طور که داشتم به سوال های خبرنگاران جواب میدادم یکی از برادران سپاهی اومد و خطاب به خبرنگاران گفت: «لطفا آقای پرفسور شیپورزاده رو راحت بذارین، ایشون سفر سختی در پیش رو دارند.»

برادر سپاهی دستم رو گرفت و گفت: «پرفسور، لطفا بفرمایید در جایگاه پرتاب موشک قرار بگیرین.»

علیرغم میل باطنی ام از جمع خبرنگاران جدا شدم و همراه با آن برادر سپاهی به سوی محل پرتاب موشک رفتم. قبل از این که وارد محوطه ی پرتاب موشک بشم زینب رو صدا زدم تا باهاش خداحافظی کنم.

زینب که از زیر چادر فقط دو تا چشم هاش پیدا بود اومد سمتم و گفت: «امیدوارم سفرت بی خطر باشه شیپورزاده، اول به خدا توکل کن بعد به آیت الله بهجت.»

زینب مکثی کرد و دوباره گفت: « ببین شیپورزاده، دیگه بیشتر از این سفارش نمی کنم. اون جا رفتی نکنه یه وقت بری با این حوری ها قاطی بشی، وای به حالت اگه بشنوم دور و بر حوری ها پلکیده باشی.»

توی دلم گفتم زرشک، حالا اگه من هم بپلکم کی هست که خبرش رو به تو بده. خندیدم وگفتم: «نه ای اسوه ی تقوا، خاطرت جمع باشه.»

به دستور دکتر احمدی نژاد، همه ی افراد از محوطه ی پرتاب موشک به بیرون هدایت شدند، احمدی نژاد رفت و در جایگاه مخصوص قرار گرفت، با دست به من اشاره کرد که به محل پرتاب موشک برم. به محلی که احمدی نژاد اشاره کرده بود رفتم اما هر چه نگاه کردم اثری از موشک نبود، با تعجب نگاهی به احمدی نژاد انداختم و گفتم: «پس موشک کجاست؟»

احمدی نژاد باز به همون محل قبلی اشاره کرد، دوباره به همون نقطه نگاه کردم اما به جز الاغی که زیر سایه ی درختی داشت می چرید چیز دیگه ای ندیدم. یه لحظه تصور کردم که صهیونیزم بین الملل موشک رو دزدیده باشه، رو به احمدی نژاد گفتم: « ولی این جا که به غیر از یه الاغ چیز دیگه ای نیست.»

احمدی نژاد در حالی که داشت لب هاش رو میجوید گفت: «عزیزم، اون الاغ نیست، اون جدیدترین موشک جمهوری اسلامیه که به دست پرتوان متخصصین داخلی ساخته شده. اگه می بینی به شکل الاغ ساخته شده واسه اینه که کاملا آیرودینامیک باشه و هوا رو بشکافه.»

گرچه حرف رییس جمهور برام حجت بود اما باز نمی تونستم قبول کنم که اون الاغ یه موشک پیشرفته باشه، موبایلم رو درآوردم و شماره ی قرابیان رو گرفتم. با اولین بوقی که خورد قرابیان گوشی رو برداشت، گفتم: «قرابیان، تو که می گفتی من قراره با یه موشک برم آخرت، پس قضیه ی این خره دیگه چیه؟»

قرابیان جواب داد: «به روح امام قسم من خودم هم نمی دونم، من واقعا برات یه موشک چینی اجاره کرده بودم اما خودت که شاهد بودی احمدی نژاد چی گفت، من چه می دونستم اون ها تقیه می کنن و قراره یه خر رو به جای موشک به ما قالب کنن.»

با عصبانیت گفتم: «این چیزها به من هیچ ربطی نداره، قرار ما این نبود، من اگه قبول کردم برم آخرت روی حساب حرف تو بود که گفتی یه موشک برات اجاره کردم اما الان به جای یه موشک دارم یه الاغ می بینم. خیلی متاسفم، من با این خر هیچ جا نمیرم.»

قرابیان با صدایی لرزان گفت: «ولی شیپورزاده الان دیگه تو نمی تونی انصراف بدی، هیچ میدونی نرفتن تو چه ضربه ای به نظام میزنه؟ یه نگاه به دور و برت بنداز، ببین این همه خبرنگار خارجی این جا هستند که قطعا وسطشون چند تایی هم از ایادی استکبار و صهیونیزم بین الملل هستند، این ها الان منتظر کوچکترین بهانه ای هستند تا آبروی نظام رو بر باد بدن.»

زینب که متوجه ی تردید و دو دلی من شده بود وارد محل پرتاب موشک شد و گفت: «قضیه چیه شیپورزاده؟ چرا پرواز نمی کنی؟»

با دست الاغ رو نشونش دادم و گفتم: «با چی پرواز کنم، با این الاغ؟»

زینب هم همون حرف های قرابیان رو تکرار کرد. از حفظ آبروی نظام گفت و از این که من باید فداکاری بکنم. دیگه حقیقتا داشتم از شدت عصبانیت منفجر میشدم، رو به زینب داد زدم: « من هیچ جا نمیرم. سوار هیچ چیز و هیچ کس هم نمیشم. اگه همون اول مثل مرد اومده بودن راستش رو گفته بودن اصلا ناراحت نمی شدم اما از این بدم اومد که بهم دروغ گفتن.»

زینب گفت: «شیپورزاده، اونا که بهت دروغ نگفتن. اونا تقیه کردن، تقیه هم که جزئی از دین ماست و عمل کردن بهش از واجباته.»

این جا دیگه واقعا حق با زینب بود. زینب چند ثانیه ای مکث کرد و سپس گفت: «ببین شیپورزاده اصلا من یه پیشنهاد برات دارم.»

با بی حوصلگی گفتم: «چه پیشنهادی؟»

زینب صداش رو آرومتر کرد و گفت: «ببین اگه قبول کنی با این خره بری آخرت، منم بهت قول میدم وقتی برگشتی، دو تایی با هم بریم حموم، اون هم زیر نور مهتابی.»

از این حرف زینب خشکم زد، پیشنهاد فوق العاده سخاوتمندانه ای بود که به هیچ وجهی نمی تونستم نادیده بگیرمش. نخواستم خودم رو زیاد ذوق زده نشون بدم، خیلی عادی گفتم: «حالا چه تضمینی هست که تو سر قولت وایسی؟»

زینب گفت: «به روح حضرت امام، به جون آیت الله بهجت قسم، که من سر قولم می مونم.»

زینب هر وقت به روح امام یا به جون آیت الله بهجت قسم میخورد محال بود که زیر قولش بزنه، حالا که دیگه به هر دو مورد هم قسم خورده بود و این به اون معنی بود که صد در صد سر حرفش میمونه.

خره که داشت به حرف های من و زینب گوش میداد اومد جلو و گفت: « ببینم، مگه تو تا حالا سوار خر شدی؟»

نگاهی بهش کردم و گفتم: «نه.»

خره دمش رو تکون داد و گفت: «پس چرا این قدر ذهنیتت نسبت به ما خرها منفیه؟»

گفتم: «آخه خر عزیز، خرها مخصوص بارکشی هستند نه پرواز.»

خره که از این به بعد اون رو با اسم شبدیز می شناسیم گفت: «بابا جون تو مثل این که خیلی از دنیا پرتی. چهارده قرن پیش خرهای شبه جزیره ی عربستان می تونستن پرواز کنن، حالا که قرن بیست و یکمه و ما کلی پیشرفت کردیم. منو این جوری نبین، صد برابر یه موشک سرعت دارم.»

از این حرف شبدیز خنده ام گرفت و گفتم: «کمتر چاخان کن، آخه یه خر چطوری میتونه صد برابر یه موشک سرعت داشته باشه؟»

شبدیز جواب داد: «امتحانش مجانیه.»

گفتم: «همچین مجانی هم نیست، اومدیم و نتونستی از جو زمین خارج بشی، اون وقت چی؟»

شبدیز سمش رو کوبید زمین و گفت: «تو مثل این که باورت نمیشه من پرواز می کنم، من حداقل هفته ای چند بار میرم فضا.»

زینب پرید وسط حرف های شبدیز و در حالی که با دستش به جمعیت اشاره میکرد گفت: «ببین شیپورزاده، الان همه منتظر تو هستند، چیکار میخوای بکنی؟»

هنوز دودل بودم، گرچه پیشنهاد زینب واقعا برام فوق العاده بود اما باز هم ته دلم راضی نبودم، همین طور که داشتم وضعیت رو سبک سنگین می کردم زینب تیر خلاص رو زد.

زینب رو به شبدیز گفت: «ببخشید، میشه یه لحظه برین اون ور، میخوام یه چیز خصوصی به شیپورزاده بگم.»

شبدیز چند قدمی از ما فاصله گرفت، زینب اومد و در گوشم گفت: «ببین، اون قول هایی که بهت دادم سرجاش اما اگه بری، میذارم وقتی برگشتی باهام آنال سکس کنی.»

برای لحظاتی قدرت تکلمم رو از دست دادم، اشک شوق به چشمام اومد، با بهت و ناباوری به زینب گفتم: «بگو جون آیت الله بهجت، بگو به روح امام که راست میگم.»

زینب گفت: «به جون آیت الله بهجت، به روح امام که دارم راست میگم.»

این آرزو اون قدر برام دست نیافتنی بود که تا حالا حتی توی رویاهام هم بهش فکر نکرده بودم، سریع رفتم سمت احمدی نژاد و گفتم: «من آماده ی پروازم.»

تا این حرف رو زدم غریو صلوات دشمن شکن بود که از هر سو برخواست، از بلندگویی که در محل نصب کرده بودن موزیک معروف «ورزشکاران، دلاوران، نام آوران، به نام یزدان پیروز باشید» داشت پخش میشد.

شبدیز اومد سمتم و گفت: «چی بهت گفت که قبول کردی؟»

اخمی کردم و گفتم: «این فضولی ها به تو نیومده نره خر.»

شبدیز پوزخندی زد و گفت: «اولا که من نره خر نیستم و ماده خر هستم در ثانی من هم جنس های خودم رو خوب می شناسم و میدونم از چه شیوه هایی استفاده میکنن.»

شبدیز بعد از چند ثانیه سکوت دوباره گفت: «حالا که قبول کردی، بجنب که به شب نخوریم چون شب ها اصلا مسیر کائنات امن نیست.»

با تعجب پرسیدم: «چرا امن نیست؟»

شبدیز جواب داد : «شب ها مسیر کائنات، پره از اجنه هاییه که راهزنی می کنند و برای همین هم باید تا قبل از تاریکی خودمون رو به مقصد برسونیم.»

به دستور احمدی نژاد مقدمات کار فراهم شد، چند کارشناس پرواز اومدن و کمک کردن تا سوار شبدیز بشم. برای اولین بار بود که پا در رکاب خر میذاشتم. کارشناسان پاهام رو توی خورجین شبدیز گذاشتن، پابندهای ایمنی رو محکم به پاهام بستند و به احمدی نژاد اشاره کردند که همه چیز آماده ی پرتابه.

احمدی نژاد رفت پشت میکروفون و شروع کرد به خوندن دعای فرج آقا امام زمان. بعد از اتمام دعا، احمدی نژاد با دستش به سوی شبدیز اشاره کرد و خطاب به جمعیت گفت: «آن چه می بینید ماحصل تلاش جمعی هزاران کارشناس و دانشمند مسلمان ایرانی است. اینک به فضل الهی موشک زمین به آخرت شبدیز ۳ را پرتاب می نماییم، امید است که به یاری حق تعالی این موشک اکتشافی به آخرت برسد. حال، شمارش معکوس را اعلام می کنم. ده نه هشت هفت شش پنج چهار سه دو یک، یا مهدی.»

با شنیده شدن صدای یا مهدی، شبدیز با سرعتی مافوق تصور از جا کنده و به سوی آسمان پرتاب شد. چند ثانیه ی اول از شدت فشار هوا کاملا گیج بودم اما بعد از حدود یک دقیقه کاملا با وضعیت جدید خو گرفتم. نگاهی به پایین انداختم. همه چیز، لحظه به لحظه کوچیک تر و کوچیک تر میشد. چقدر دنیا از اون بالا، قشنگ به نظر می رسید. واقعا تا اون بالا نباشین نمی تونین احساس من رو درک کنین. تازه می فهمیدم که انوشه انصاری چه حالی برده از پرواز به فضا.

شبدیز با مهارت خاصی از لابه لای ابرها رد میشد، من مثل بچه های کوچیک از دیدن ابرها ذوق زده میشدم و مدام از شبدیز می خواستم که از وسط ابرها عبور کنه. مدتی که گذشت شبدیز گفت: «محکم بشین که تکون های سختی در پیش داریم.»

پرسیدم: «چرا؟»

شبدیز گفت: «داریم به جو زمین نزدیک میشیم، همیشه موقع عبور از جو، تنم میلرزه، دست خودم نیست.»

همون طور که شبدیز گفته بود موقع عبور از جو تکون های شدیدی میخورد، اگه پابندهای ایمنی نبود مطمئنا از پشت شبدیز سقوط می کردم اما به لطف تکنولوژی متخصصین داخلی، به سلامتی از جو زمین عبور کردیم. طولی نکشید که به سیاره عطارد رسیدیم، شبدیز روی عطارد فرود اومد و گفت: «پنج دقیقه این جا توقف می کنیم، دستشویی سبک، سنگین، نماز یا هر کاری دیگه داری انجام بده که دیگه تا خود نپتون توقف نمی کنم.»

من که کاری نداشتم، رفتم گوشه ای ایستادم تا شبدیز از قضای حاجت برگرده، بعد از پنج دقیقه شبدیز برگشت، غرغر کنان گفت: «عجب سیاره ی عتیقه ایه این جا، حتی یه دونه سنگ هم توش پیدا نمیشه.»

شبدیز اومد کنارم و گفت: «زود باش، بپر بالا که دیر شد.»

دوباره سوار شبدیز شدم و با وسواس خاصی، پابندهام رو بستم، از این می ترسیدم که بین راه پابندهام باز بشه و سقوط کنم.

دیگه افتاده بودیم وسط سیاره های ریز و درشت به حدی که اصلا نمیشد اون ها رو شمرد. نزدیکی های سیاره ی ناهید بودیم که متوجه شدم دو تا موجود عجیب دارند با سرعت هر چه تمامتر از پشت سر به ما نزدیک میشن، با وحشت به شبدیز گفتم: «پشت سرت رو نگاه کن، اونا چین دارن میان طرف ما؟»

شبدیز نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «بخشکی شانس، اینا از کجا پیداشون شد؟»

با ترس گفتم: «مگه کی هستن؟»

شبدیز جواب داد: «فرشته های راهنمایی و رانندگی کائنات هستن، همشون الکی گیر میدن. شباهنگ* خودش به خیر کنه.»

یکی از فرشته ها با بلندگویی که دستش بود گفت: «خر سفید رنگ به شماره شهربانی تهران الف، بزن کنار.»

من خیلی ترسیده بودم اما شبدیز با آرامش خاصی روی سیاره ی ناهید فرود اومد. فرشته ای که بلند گو دستش بود اومد نزدیک. دستش رو به طرف شبدیز دراز کرد و گفت: «گواهینامه ی پرواز، برگه ی ماموریت.»

شبدیز مدارک رو از تو خورجینش بیرون آورد و داد به فرشته ی بلندگو به دست، فرشته با دست تابلویی رو نشون شبدیز داد و گفت: «روی اون تابلو چی نوشته؟»

شبدیز نگاهی به تابلو کرد و گفت: «نوشته حداکثر سرعت مجاز، سرعت نور.»

فرشته گفت: «خوب سرعت نور چقدره؟»

شبدیز جواب داد: «سیصد هزار کیلومتر در ثانیه.»

فرشته پرسید: «خوب سرعت شما چقدر بود؟»

شبدیز سرش رو انداخت پایین و گفت: «چهار صد هزار کیلومتر در ثانیه.»

فرشته، دستی به بال هاش کشید و گفت: «خوب عزیز من، چرا رعایت نمی کنین، این همه در سال ما تصادفات فضایی داریم، در روز کلی الاغ پرنده این جا تلف میشن، شما با این سرعتت هم خودت رو به کشتن میدی و هم این آدمی که سوارته.»

فرشته رو به همکارش که تا این لحظه ساکت مونده بود گفت: «لطفا این خره رو با راکبش به پارکینگ سیاره ی زهره انتقال بدین تا برابر دستورات ایزد اعمال قانون بشه.»

شبدیز رفت سمت فرشته ی بلندگو به دست و گفت: «خواهش می کنم ما رو ببخشید، به شباهنگ قسم من اصلا حواسم به صفحه کیلومتر نبود.»

فرشته ای که کمتر حرف میزد رو به همکارش گفت: «حالا نمیشه یه تخفیفی به این بندگان خدا بدی، گناه دارن

بیچاره ها.»

شباهنگ- نماینده ی خدا در امور خرها

فرشته ی ارشد گفت: «در هر صورت این ها تخلف کردن و باید جریمه اش رو بدن.»

فرشته ی کم حرف اومد سمت شبدیز و گفت: «ببین، اون فرشته، مافوق منه. پولکیه، میشه با پول راضیش کرد.»

شبدیز گفت: «حالا چقدری میخواد؟»

فرشته ی کم حرف گفت: «میشه با بیست شبدر* سر و ته قضیه رو هم آورد.»

ناگهان سوراخ های بینی شبدیز به نحو عجیبی گشاد شد، بعدا فهمیدم که شبدیز هر وقت عصبانی میشه سوراخ های دماغش گشاد میشه، شبدیز با همون حالت گفت: «چه خبره بابا، مگه سر گردنه است؟ جمهوری اسلامی واسه هر پرواز پنجاه شبدر به من میده حالا انتظار داری بیست شبدرش رو بدم به شما؟»

فرشته گفت: «به هر حال میل خودته، اگه پول رو ندی مجبوریم ببریمت پارکینگ تازه معلوم نیست کی آزاد بشی.»

شبدیز گفت: «ولی من این قدر پول همرام نیست.»

فرشته ی ارشد با بلندگو گفت: «ولشون کن، اینا دیگه کی هستن، اصلا خوبی بهشون نیومده، ببرشون پارکینگ.»

رو به شبدیز گفتم: «شبدیز جون، قربون اون سم های طلایی رنگت برم، یه کاری بکن.»

شبدیز عصبانی شد و گفت: «تو هم دلت خوشه ها، یه چیزی داری میگی، من این قدر پولم کجا بود؟»

فرشته ها میخواستن ما رو با خودشون ببرن که یکدفعه یاد پاکتی افتادم که قرابیان بهم داده بود. سریع اون پاکت رو از داخل کیفم بیرون آوردم و درش رو باز کردم. قرابیان، سیصد شبدر برام پول گذاشته بود، با خوشحالی بیست شبدر رو برداشتم و رو به فرشته ی بلندگو به دست گفتم: «صبر کن، بیا این هم بیست شبدری که خواسته بودی.»

فرشته ی کم حرف سریع اومد و پول ها رو از دستم گرفت و گفت: « پسر خوب، تو که به پول دادنت بود چرا همون اول ندادی؟»

فرشته ی ارشد رو به من گفت: «معلوم شد آدم عاقلی هستی و مثل رفیقت خر نیستی.»

فرشته ی ارشد مدارک شبدیز رو بهش برگردوند و گفت: «می تونید حرکت کنید، سفر خوشی داشته باشین.»

فرشته ی ارشد همون طور که داشت دور میشد رو به همکارش گفت: «دیدی گفتم باید این آدم ها رو ترسوند

وگرنه پول بده نیستند که.»

شبدر- واحد پول آخرت- هر شبدر معادل پنج دلار و بیست و چهار سنت است.

شبدیز با دلخوری گفت: «الهی درد و مرض بگیرین، الهی این پول هایی که گرفتین ده برابرش خرج دوا و درمونتون بشه.»

شبدیز نگاهی بهم انداخت و گفت: «نباید بهشون باج میدادی.»

گفتم: «مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم، اگه پول رو نمی دادم که تا حالا ما رو برده بودند.»

شبدیز سری تکون داد و گفت: «به هر حال من از تو معذرت میخوام چون در حقیقت من تخلف کردم اما تو جریمه اش رو دادی.»

رفتم جلو، دستی به سر شبدیز کشیدم و گفتم: «این حرف ها چیه که می زنی؟ تا سلامتی ما با هم همسفر هستیم.»

مجددا سوار بر شبدیز به حرکت ادامه دادیم، چند سیاره ی ریز و درشت دیگه رو هم رد کردیم که شبدیز با سمش به نقطه ای اشاره کرد و گفت: «دیگه رسیدیم، اون جا نپتونه.»

شبدیز آروم آروم روی نپتون فرود اومد، با احتیاط از روی شبدیز پیاده شدم، تمام سطح سیاره مسطح بود و هیچ کوه و برجستگی ای دیده نمیشد. شبدیز بقچه ای از توی خورجینش بیرون آورد و اون رو باز کرد، با اشاره بهم گفت: «بسم الله، یونجه ی تازه است.»

رفتم سمتش و گفتم: «ممنونم شبدیز جان، همسرم واسم سوسمار پلو درست کرده.»

کنار شبدیز نشستم و شروع کردم به خوردن سوسمار پلو، شبدیز بعد از خوردن یونجه اش همون جا دراز کشید و گرفت خوابید. بعد از خوردن سوسمار پلو، دلم نیومد شبدیز رو بیدار کنم، گفتم تا شبدیز یه چرتی میزنه من هم برم نماز شکسته ام رو بخونم. گرچه به قول شبدیز در این سیاره ها تکه سنگ پیدا نمیشد اما خاکش جون میداد و اسه تیمم. نمازم رو که خوندم، دیدم شبدیز هنوز خوابه، رفتم سمتش و به آرومی بیدارش کردم.

شبدیز چشماش رو باز کرد و با حالتی پرسشی گفت: «چی شد؟ پیداش کردی؟»

با تعجب گفتم: «چی رو؟»

شبدیز از جاش بلند شد و گفت: «همونی که قرار بود پیداش کنی.»

فکر کردم شبدیز هنوز خوابه و داره هذیون میگه، همونطور که داشت منو نگاه میکرد، با مشت، محکم زدم توی سرش. شبدیز دو متری رفت عقب و در حالی که سوراخ های دماغش حسابی گشاد شده بود داد زد: «مگه بیماری خرآزاری داری، چرا میزنی آخه؟»

سرم رو خاروندم و گفتم: «من فکر کردم تو داری هذیون میگی، واسه همین زدم تو سرت بلکه حالت بهتر بشه.»

شبدیز داد زد: «چرا فکر کردی من دارم هذیون میگم؟»

رفتم کنارش و گفتم: «تو از من پرسیدی اون رو پیدا کردم، خوب مگه من قرار بود چی رو پیدا کنم؟»

شبدیز بر و بر من رو نگاه کرد و گفت: «نخیر، مثل این که این تو هستی که داری هذیون میگی، ببینم پسر جون تو واسه چی اومدی نپتون؟»

گفتم: «من نیومدم نپتون، تو من رو آوردی این جا.»

شبدیز با تعجب گفت: «خوب مگه تو نمی خواستی بیای نپتون؟»

من متعجب تر گفتم: «نه، من نپتون نمی خواستم بیام، من میخوام برم آخرت.»

شبدیز از شدت تعجب دهنش باز موند. بعد از چند ثانیه، برگه ای از توی خورجینش درآورد، عینکی هم به چشمش زد و گفت: «ببین، توی این برگه ی ماموریت نوشته شده مبدا زمین، مقصد نپتون، تو مثل این که حالت خوب نیست.»

با سرعت برگه ی ماموریتی که قرابیان بهم داده بود رو باز کردم، توی برگه نوشته شده بود مبدا زمین، مقصد آخرت. برگه رو بردم جلوی چشمان شبدیز و گفتم: «ولی توی برگه ماموریت من نوشته شده مبدا زمین و مقصد آخرت.»

شبدیز برگه رو از دستم گرفت و خوب بهش نگاه کرد، دمش رو تکون داد و گفت: «کدوم احمقی این برگه ماموریت رو نوشته؟»

پرسیدم: «واسه چی می پرسی؟»

شبدیز گفت: «واسه چی نداره، خوب وقتی خر پرنده ای که بتونه به آخرت بره رو ندارن چرا باید توی برگه ماموریت مقصد رو آخرت ذکر کنن، احتمالا کسی که این برگه رو نوشته مقصد رو اشتباهی ذکر کرده.»

گفتم: «من منظورت رو نمی فهمم، مگه تو تا حالا آخرت نرفتی؟»

شبدیز جواب داد: «معلومه که نه، کی گفته من می تونم برم آخرت؟ من تا حالا سُمم رو از نپتون اون ور تر نذاشتم.»

راستش حسابی از شنیدن حرف های شبدیز گیج شده بودم، رو به شبدیز گفتم: «من خودم دیروز پیش آقا بودم، احمدی نژاد جلوی آقا گفت که شما تا به حال چندین بار به آخرت رفتین.»

شبدیز خنده ای کرد و گفت: «تو به حرف های اون مردک اعتماد کردی؟ خوب پسرجان بهت دروغ گفته دیگه.»

حسابی حالم گرفته شد. با خودم گفتم حتما آقا از این تقیه های احمدی نژاد بی خبر بوده وگرنه حتما جلوی این کار احمدی نژاد رو می گرفت. نشستم روی نپتون و رو به شبدیز گفتم: «آخه چرا احمدی نژاد این رفتار رو با من کرد؟»

شبدیز اومد کنارم و گفت: «تو هنوز این جماعت رو نشناختی؟ چطور تونستی بهشون اعتماد کنی؟ این ها به من که این همه واسشون زحمت می کشم مدام دروغ میگن، تو که دیگه جای خود داری.»

گفتم: «آخه هدفشون چی بود، چه منظوری از این کار داشتند؟»

شبدیز گفت: «من دیشب توی خونه داشتم با کره خرهام شام می خوردم، جات خالی، یونجه پلو داشتیم با سالاد علف روسی. شاممون داشت تموم میشد که در زدند. رفتم در رو باز کردم دیدم احمدی نژاده، هنوز تعارف نکرده بودم که با غلامحسین الهام اومدن تو.
احمدی نژاد بهم گفت بازم مثل همیشه مسافر نپتون داریم، میری؟
گفتم پولش رو بدین چرا نمیرم. احمدی نژاد بیست شبدر گذاشت جلوم و گفت این هم پول پیش، فردا موقع حرکت سی تای دیگه هم بهت میدم فقط یه شرط داره.
پرسیدم چه شرطی؟ احمدی نژاد گفت همه تو رو به اسم شبدیز ۲ می شناسن، ما فردا قبل از پرواز یه خورجین نو بهت میدیم و تو رو شبدیز ۳ معرفی می کنیم، پرواز این دفعه با دفعه های قبل فرق داره. تو باید بیای و در بین جمعیت پرواز کنی. فقط هر چی شنیدی اصلا به روت نیار، تو فقط وظیفه داری این مسافر رو ببری نپتون و برش گردونی.»

شبدیز نفسی تازه کرد و ادامه داد: «خوب برای منی که یه ماده خر بیوه هستم و پنج تا هم کره خر دارم این پیشنهاد واقعا عالی بود، من هم که نمی دونستم منظور اون ها از این بازی چیه.»

آهی کشیدم و گفتم: «یعنی احمدی نژاد من رو فدای بازی های سیاسی اش کرده؟ یعنی تو تا به حال، حتی یه بار هم به آخرت نرفتی؟»

شبدیز گفت: «گفتم که، من از این نپتون جلوتر نرفتم. اون ها همیشه دنیا رو اینطوری گول میزنن، شاید باورت نشه اما اون ها تا به حال بیش از صد دفعه من رو با اسم های مختلف به فضا پرتاب کردن، هر دفعه هم خورجینم رو عوض می کنن تا مردم رو گول بزنن.»

رو به شبدیز گفتم: «وقتی تو رو بیدار کردم از من پرسیدی پیداش کردی، منظورت از این سوال چی بود؟»

شبدیز گفت: «یعنی تو واقعا نمی دونی؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم: «نه.»

شبدیز گفت: «چند سال پیش، یک روز مونده بود به عید فطر، آیت الله بهجت میره پشت بوم خونه شون و با تلسکوپ نگاهی به آسمون میندازه تا ماه رو رویت بکنه.
همین طور که داشته نگاه میکرده، مردی رو توی سیاره ی نپتون می بینه که شال سبزی بر گردن داشته.
بر طبق اعتقات شما، امام زمان روزی ظهور خواهد کرد و دنیا رو پر از عدل داد میکنه. الان چندین ساله که برخی مراجع مرتب به مردم قول ظهور امام زمان رو میدن اما باز هم خبری از ایشون نمیشه.
طبق گفته ی آخوندا، امام زمان از ته چاهی در جمکران قم ظهور می کنه. آخوندها نه تنها چاه جمکران بلکه تمام چاه های ایران و کشورهای عربی منطقه رو هم دنبال امام زمان گشتند اما نتونستن پیداش کنن.
اون ها تقریبا ناامید شده بودن تا این که آیت الله بهجت اون مرد سبز پوش رو توی تلسکوپش می بینه. آیت الله بهجت معتقده که صهیونیزم بین الملل امام زمان رو از ته چاه جمکران دزدیده و به سیاره ی نپتون تبعیدش کرده تا هیچ وقت نتونه ظهور کنه.
از اون روز تا حالا مرتب آخوندها به فضا میان و سیاره های اطراف رو می گردن بلکه اون مرد سبز پوش رو پیدا کنن اما تا حالا که موفق نشدن. واسه همین هم من فکر کردم که تو هم مثل بقیه اومدی نپتون تا دنبال امام زمان بگردی.»

از اون چه میشنیدم واقعا حیرت کرده بودم، امام زمان اون هم توی سیاره ی نپتون که نه آبی داره نه غذایی، به قول شبدیز این جا حتی یه تیکه سنگ هم برای قضای حاجت پیدا نمیشه.

رو به شبدیز گفتم: «شبدیز جان، اسلام واقعی دین رحمت و برکته، رفتار این آخوندها رو به اسلام ربط نده، خدا میدونه اون ها به بهانه ی جستجوی امام زمان چه منظوری از اومدن به فضا داشتند اما یه چیز دیگه هم بهت بگم، همه ی آخوندا بد نیستند بخصوص حضرت امام خمینی و حضرت امام خامنه ای که حساب شون از سایر آخوندها جداست. این دو واقعا مردان بزرگی هستند همین الان آقا خیلی کارها میخواد واسه کشور انجام بده اما دور و بری هاش نمیذارن وگرنه آقا خودش خیلی خوبه.»

شبدیز خنده ای کرد و گفت: «سگ زرد برادر شغال، همشون سر و ته یه کرباسن.»

گفتم: «چرا این طوری فکر می کنی؟ مگه تا به حال چه بدی ای از آقا دیدی؟»

شبدیز گفت: «لایحه ی حمایت از خانواده رو یادت میاد که دو سال پیش تصویب شد؟»

جواب دادم: «آره، واقعا لایحه ی بی نظیری بود که به خوبی بنیاد خانواده رو مستحکم می کرد.»

شبدیز سری تکون داد و گفت: «این لایحه رو دولت احمدی نژاد به مجلس تقدیم کرد، محتوای این لایحه اون قدر ضد زن بود که حتی نمایندگان مرتجع مجلس هم تصوییش نکردند اما همین خامنه ای که شما اون رو با اسم آقا خطاب می کنی یه حکم حکومتی داد که این لایحه تصویب بشه.»

پرسیدم: «خوب تصویب این لایحه چه ضرری برای تو داشت که این قدر ازش می نالی.»

شبدیز آهی کشید و گفت: «مجلس خرها هم متاثر از قوانین مجلس شورای اسلامیه، یعنی هر لایحه ای اون جا تصویب بشه دو روز بعدش در مجلس خرها هم تصویب میشه.
بعد از تصویب لایحه ی حمایت از خانواده در مجلس خرها که به خرهای نر اجازه می داد بدون اجازه گرفتن از همسر اول برن و با یه ماده خر دیگه ازدواج کنن، همسر نره خر من هم رفت با یه ماده خر جوون که فقط شش ماهش بود عقد کرد، ماده خر هنوز نه ماهش نشده بود که شوهرم اون رو آورد خونه.
واقعا برام سخت بود بعد از این همه سال که به پای همه ی بدبختی هاش نشسته بودم، ببینم رفته و یه زن دیگه گرفته. رفتم دادگاه و ازش شکایت کردم اما اون قاضی خری که اون جا نشسته بود گفت ازدواج مجدد حق مسلم شوهر شماست و چون ایشون وضع مالیشون خوبه و می تونه کاه و یونجه ی هر دوی شما رو تامین بکنه از نظر دادگاه ازدواج ایشون هیچ اشکالی نداره.»

شبدیز که چشم هاش کاملا قرمز شده بود ادامه داد: «نتونستم ننگ زندگی با یه هوو رو تحمل کنم و عاقبت کره خرهام رو برداشتم و از شوهر گاو صفتم جدا شدم.»

دلم از این همه ظلمی که در حق شبدیز شده بود واقعا به درد اومده بود. شبدیز که از بیان خاطرات تلخ گذشته حالش منقلب شده بود، شروع کرد به گریه کردن. سرش رو گذاشتم روی پاهام و آروم آروم نوازشش کردم.

همون طور که شبدیز رو نوازش می کردم گفتم: «شبدیز، حالا میخوای چیکار کنی؟ میخوای برگردی زمین؟»

شبدیز جواب داد: «خوب پس میخوای چیکار کنم؟ نکنه انتظار داری ببرمت آخرت؟»

گفتم: «حالا مگه چی میشه من رو ببری؟»

شبدیز بلند شد و گفت: «ببین آقا پسر، من که گفتم اولا راه آخرت رو بلد نیستم در ثانی اون ها به من فقط کرایه

ی رفت و برگشت تا نپتون رو دادند.»

پرسیدم: «کرایه ی زمین تا آخرت چقدر میشه؟»

شبدیز گفت: «گفتم که، من تا به حال آخرت نرفتم و نمی دونم فاصله اش تا زمین چقدره اما کرایه اش حداقل باید بالای صد شبدر باشه.»

دست کردم تو کیفم و پول هایی که قرابیان بهم داده بود رو بیرون آوردم، از دویست و هشتاد شبدری که باقی مونده بود دویستاش رو برداشتم و گرفتم سمت شبدیز، گفتم: «بیا اینو بگیر، این دویست شبدره، دوبرابر اون چیزی که گفتی.»

شبدیز با ناباوری پول ها رو از دستم گرفت و اون ها رو چند دفعه شمرد بعد با حالتی عجیب پرسید: « حالا چرا این قدر اصرار داری که بری آخرت؟»

گفتم: «الان وضع مجله ای که توش کار می کنم خیلی خرابه و اصلا فروش نمیره. دارم میرم اون جا تا حضرت امام رو ببینم. من مطمئن هستم که اگه بتونم با امام مصاحبه کنم، می تونیم حق چاپ مصاحبه رو به قیمت خیلی خوبی بفروشیم و این کمک خیلی بزرگی به بقای مجله می کنه.»

شبدیز شکلکی درآورد و گفت:«منظورت از امام کیه؟ نکنه خمینی دجال رو میگی؟»

از حرف شبدیز حسابی عصبانی شدم و گفتم: « این چه جور حرف زدنه؟ دیگه نشنوم این جوری راجب به امام صحبت کنی.»

شبدیز که قیافه ی عصبانی من رو دید دیگه چیزی نگفت. خیلی زود فهمیدم که در شرایط موجود نباید سر شبدیز داد بزنم بنابراین رفتم کنارش و با مهربانی گفتم: « شبدیز جون، با این پول می تونی واسه ی کره خرهات یونجه ی تازه بخری، سالاد علف براشون درست کنی، خورجین رکابی برای دخترت بخری، سم طلایی واسه خودت بخری. می دونم که رفتن به اون جا کمی سخته اما فکرش رو بکن دویست شبدر هم پول کمی نیست.»

شبدیز گفت: «باید چند دقیقه ای فکر کنم.»

شبدیز بلند شد و شروع کرد به قدم زدن، لحظات بسیار سختی بود، بقای مجله ی راه امام در گرو تصمیم گیری یک الاغ بود، در حقیقت جواب منفی یک الاغ تمام آرمان های امام رو به باد میداد.
شبدیز بعد از کلی فکر کردن به طرفم اومد و گفت: « پدر فقر بسوزه که الاغها رو وادار به انجام دادن چه کارهایی که نمی کنه، باشه می برمت.»

از شدت خوشحالی پریدم روی شبدیز و حسابی سر و صورتش رو بوسه بارون کردم، شبدیز که کلی از این کار من خوشش اومده بود گفت: «خیلی وقت بود کسی این طوری بوسم نکرده بود، یه حالی شدم.»

زود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: «انشاء الله وقتی برگشتی زمین یه شوهر خیلی خوب گیرت میاد و حتما از این وضعیت نجات پیدا می کنی، احساست رو خیلی خوب درک می کنم چون من هم اگرچه متاهل هستم اما تا حد زیادی مشکل تو رو دارم.»

احساس کردم شبدیز میخواد بیشتر بهم نزدیک بشه، از اون چیزی که توی فکرش بود وحشت داشتم، سریع پریدم پشتش و گفتم: «بهتره حرکت کنیم چون همون طور که گفتی شب مسیر کائنات امن نیست.»

شبدیز که من رو بی علاقه دید گفت: «باشه، پس پابندت رو محکم ببند که میخوام راه بیفتم.»

شبدیز همین طور که داشت تیکاف میکرد گفت: «خوب حالا از کدوم ور بریم؟ همین طور شانسی هم که نمیشه رفت می ترسم گم بشیم.»

گفتم: «خوب یه جا وایسا تا آدرس رو بپرسیم.»

شبدیز خنده ای کرد و گفت: «یه چیزی می گیا، از کی بپرسیم؟ یه وقت می بینی میلیارد ها سال نوری می گذره و کسی از این جا عبور نمی کنه.»

یک ساعتی رو همین طور بی هدف داشتیم پرواز می کردیم، در حالی که کاملا ناامید شده بودیم از دور نقطه ی سیاهی رو دیدم. با دستام به اون سمت اشاره کردم و فریاد زنان گفتم: «شبدیز اون جا رو ببین، مثل این که یه چیزیه.»

شبدیز نگاهی کرد و گفت: «زیاد معلوم نیست شاید یه شهاب سنگ آسمانی باشه.»

شبدیز چرخشی به بدنش داد و به سمت اون شی سیاه رنگ تغییر مسیر داد، هر چه نزدیک تر می شدیم هیجان من بیشتر میشد، کمی که جلوتر رفتیم شبدیز با خوشحالی گفت: «اون یه سفینه ی فضاییه.»

اول باورم نشد اما خوب که دقت کردم دیدم حق با شبدیزه، واقعا یه سفینه ی فضایی در چند قدمی ما بود. با احتیاط کامل به سفینه نزدیک شدیم، شبدیز پرچمی رو که روی بدنه ی سفینه نقاشی شده بود رو نشونم داد و گفت: «اون پرچم چه کشوریه؟»

با شادی زائد الوصفی فریاد زدم: « خدای من شکرت، صد هزار مرتبه شکرت.»

شبدیز که از این همه خوشحالی من تعجب کرده بود پرسید: «مگه پرچم کدوم کشوره؟»

بوسه ای بر کله شبدیز زدم و گفتم: «این پرچم فلسطینه.»

شبدیز حیرت زده گفت: «پرچم فلسطین؟ مگه فلسطین هم سفینه ی فضایی داره؟»

با خوشحالی جواب دادم: «حالا که میبینی دارن.»

شبدیز گفت: « لابد از پول هایی که جمهوری اسلامی بهشون داده رفتن و واسه خودشون سفینه خریدن.»

نگاهی به شبدیز انداختم و گفتم: «باز که تو حرف های بد بد زدی، این فلسطینی های مظلوم، برادران دینی ما هستند و ما وظیفه داریم بهشون کمک کنیم.»

شبدیز به در سفینه نزدیک شد، از پشت شیشه نگاهی به داخلش انداخت و گفت: «حالا چیکار کنیم؟»

گفتم: «میخواستی چیکار کنی؟ خوب در بزن دیگه.»

شبدیز با سم هاش چند تا تقه ی آروم به در زد، چند دقیقه ای گذشت اما خبری نشد، گفتم: «شاید خواب باشن، محکمتر بزن.»

شبدیز این دفعه کمی محکم تر در زد، اما باز هم خبری نشد، با تعجب گفت: «بابا این فلسطینی ها دیگه کی هستن، چقدر خواب شون سنگینه.»

رفتم نزدیک در، خواستم در بزنم اما متوجه زنگی که کنار در بود شدم، رو به شبدیز گفتم: «دختر، تو چقدر خری. پس این زنگ رو واسه چی گذاشتن؟»

دستم رو گذاشتم روی زنگ، بعد از چند لحظه یه آدم خیلی چاق اومد پشت در، نگاهی به ما انداخت و از همون پشت در گفت: «چی میخواین؟»

صورتم رو چسپوندم به در و گفتم: «سلام اخوی، ما ایرانی هستیم، برادران دینی شما، ما احتیاج به کمک داریم.»

مرد فلسطینی گفت: «چه کمکی از دست من بر میاد؟»

گفتم: «من و این خره می خوایم بریم آخرت اما نمی دونیم که از کدوم طرف باید بریم، شما راه آخرت رو بلدین؟»

مرد فلسطینی با شنیدن این حرف در رو باز کرد و با مهربانی گفت: «البته، من این دور و برها رو خیلی خوب بلدم.»

شنیده بود که مرام و معرفت فلسطینی ها بالاست اما الان دیگه به عینه شاهدش بودم، با خودم گفتم آقا بیخود پول ملت رو دور نمیریزه، واقعا پول هایی که فلسطینی ها از ما گرفتن از شیر مادر هم حلال ترشون باشه. مرد فلسطینی تبسمی به لب داشت که من رو به یاد تبسم های آقا می انداخت. دستش رو به سمتی دراز کرد و گفت: «اون سیاره رو می بینین، بعد از اون سیاره سه تا دیگه رو باید رد کنین، سیاره ی چهارم که کمی قرمز رنگه درست خود آخرته.»

سر و صورت برادر فلسطینی ام رو بوسیدم و گفتم: «واقعا پول هایی که از ما تا به حال گرفتین نوش جونتون امروز نشون دادین که لیاقت گرفتن این پول ها رو داشتین.»

خوشحال و خندان سوار شبدیز شدم و از برادر فلسطینی مان جدا شدیم و به سوی آدرسی که داده بود به راه افتادیم. در بین راه به شبدیز گفتم: « واقعا رهبر معظم انقلاب شناخت خوبی از ملت ها دارند بیخود نیست که این همه از فلسطینیان حمایت می کنند. دیدی اون برادر فلسطینی چقدر مهربان بود، فکرش رو بکن اگه جای اون برادر فلسطینی به پست یکی از اون صهیونیست های جهانخوار خورده بودیم چه اتفاقی می افتاد، حتی از فکرش هم تنم میلرزه.»

شبدیز با سرعت در حال حرکت بود و من همچنان به اون برادر فلسطینی و کمک بزرگی که به ما کرده بود فکر می کردم. از دور سیاره ای قرمز رنگ رو دیدم، با خوشحالی به شبدیز گفتم: «اون جا رو ببین، سیاره ی قرمز رنگ. درست همون طور که اون برادر فلسطینی آدرس داده بود، احتمالا خود آخرته.»

شبدیز کمی سرعتش رو بیشتر کرد، درست به نزدیکی سیاره قرمز رنگ که رسیدیم ناگهان دسته ای موجودات وحشتناک ما رو محاصره کردند.

شبدیز با وحشت گفت: «وای شباهنگ من، این ها اجنه هستند.»

همین طور که مثل بید می لرزیدم گفتم: «مگه تو نگفتی اجنه ها فقط شب ها راهزنی می کنند؟ هنوز که هوا روشنه.»

شبدیز گفت: «چرا، همیشه شب ها میومدن بیرون، نمی دونم این دفعه چشون شده؟»

یکی از اجنه ها که به نظر از بقیه ارشدتر می رسید چند قدمی به سمت ما اومد و خطاب به من گفت: «دستت رو بذار روی سرت و خیلی آروم از روی خر بیا پایین.»

آروم از روی شبدیز اومدم پایین، اجنه رو به افرادش گفت: «دست و پاشون رو ببندید و وسایلشون رو هم توقیف کنید.»

اجنه ها مثل برق و باد ریختند سرمون و توی یک چشم بر هم زدن دست و پای من و شبدیز رو بستند.

اجنه ارشد خطاب به ما گفت: «شما دو تا کی هستین؟ به چه جراتی وارد قلمرو ما شدین؟»

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: «ما قصد بی احترامی به شما رو نداشتیم،ما فقط می خواستیم بریم آخرت.»

اجنه خنده ای کرد و با استحضا گفت: «که میخواستی بری آخرت؟»

گفتم: «بله.»

اجنه داد زد: «خودت رو مسخره کن، فکر کردی من هم مثل خودت آدمم؟»

شبدیز گفت: « به شباهنگ قسم دروغ نمیگه، ما می خواستیم بریم آخرت.»

اجنه گفت: «ساکت شو خر احمق، این قصه ها رو واسه عمه تون تعریف کنید، شما اگه قصد رفتن به آخرت رو داشتین پس این جا چه غلطی می کنین؟»

با تعجب گفتم: «خوب مگه راه آخرت از این ور نیست؟»

اجنه سیگاری روشن کرد و گفت: «نه، کدوم آدمی به شما گفته مسیر آخرت از این وره؟»

شبدیز نگاهی به من کرد و گفت: «این هم از رهبر معظم که این قدر سنگش رو به سینه میزدی، ببین از چه جور موجوداتی داره حمایت می کنه، اون مرد فلسطینی عمدا مسیر آخرت رو به ما اشتباه گفت.»

با تعجب گفتم: «آخه چرا اون باید چنین کاری بکنه؟ ما ایرانی ها که این قدر به فلسطینی ها کمک می کنیم.»

شبدیز گفت:«توهنوز این ها رو نشناختی؟»

فرمانده ی اجنه ها رو به ما گفت: « بیخود واسه من فیلم بازی نکنین، ما می دونیم که هدف شما از اومدن به این جا ترور حضرت شیطان بوده، زود باشین بگین کی شما رو فرستاده؟»

شبدیز گفت: « شباهنگ شاهده که کسی ما رو نفرستاده، ما واقعا فکر کردیم مسیر آخرت از این طرفه. آخه به ما میاد که بخوایم حضرت شیطان رو ترور کنیم.»

اجنه گفت: «نه، مثل این که شما نمی خواهید راستش رو به ما بگین.»

اجنه رو به افرادش گفت: « زود این ها رو ببرید و گردنشون رو بزنید.»

شبدیز با شنیدن این جمله ی اجنه شروع کرد به گریه کردن و گفت: « تو رو به شباهنگ قسم، به من رحم کنید،

من پنج تا کره خر دارم، همشون کوچیک هستند.»

اجنه خنده ی مستانه ای کرد و گفت: «اون وقتی که برای ترور حضرت شیطان به این جا می اومدی باید فکر کره خرهات رو می کردی.»

شبدیز همون طور که اشک می ریخت رو به من گفت: «همه اش تقصیر تو بود. من که نمی خواستم بیام اما اون قدر اصرار کردی تا راضی شدم. می خواستم با این دویست شبدری که بهم دادی واسه کره خرهام یونجه ی تازه بخرم اما حالا دیگه ..»

شبدیز نتونست حرفش رو ادامه بده و زار زار زد زیر گریه. اشک تو چشام جمع شده بود، از مرگ خودم زیاد نمی ترسیدم بیشتر دلم واسه شبدیز می سوخت. اجنه ها ما رو کشان کشان بردند توی سیاره ی قرمز رنگ و دو تامون رو به همدیگه بستند.

در حالی که پشتم به شبدیز بود گفتم: «شبدیز، من رو ببخش. واقعا نمی خواستم این طور بشه، خیلی خیلی متاسفم.»

فرمانده ی اجنه ها فریاد زد: « پس چرا معطل هستین، زود باشین گردن این تروریست های زمینی رو بزنین.»

یکی از اجنه ها شمشیر به دست نزدیک شد، مرگ رو با همه ی وجود احساس کردم، چشم هام رو بستم و شروع کردم به خوندن اشهدم. هنوز اشهدم تموم نشده بود که ناگهان یکی از اجنه ها داد زد : «دست نگه کنید اونا خودی هستن.»

با شگفتی چشم هام رو باز کردم، دیدم هنوز زنده ام، یکی از اجنه ها دوان دوان خودش رو به فرمانده شون رسوند، برگه ای رو داد دستش و توی گوشش چیزی گفت.

فرمانده ی اجنه ها شروع کردن به خوندن اون برگه، از چین و چروک پیشونیش می تونستم حدس بزنم که خیلی تعجب کرده اما نمی تونستم حدس بزنم که چه چیزی اون رو تا این حد متعجب کرده.

فرمانده ی اجنه ها به مجرد این که برگه رو خوند با یک زبان عجیب و غریبی با افرادش سخن گفت. ناگهان در میان بهت و حیرت من و شبدیز همه ی اون اجنه ها اومدن و جلوی ما زانو زدند.

فرمانده ی اجنه ها قدری نزدیکتر اومد و گفت: «شما واقعا باید ما رو ببخشید. خواهش می کنم این گستاخی ما رو ندیده بگیرین و چیزی به آقا نگین.»

به دستور اجنه ی ارشد خیلی سریع دست و پای ما رو باز کردند. من و شبدیز با شگفتی نگاهی به هم انداختیم، شبدیز آروم درگوشم گفت: « موضوع چیه؟ اینا که تا همین چند لحظه پیش می خواستن گردن ما رو بزنن حالا چی شده که دارن تقاضای بخشش می کنن؟»

من هم که مثل شبدیز خیلی حیرت زده بودم گفتم: «منم مثل تو، نمی دونم موضوع چیه.»

فرمانده ی اجنه ها با مهربانی گفت: «خوب چرا از همون اول خودتون رو معرفی نکردین؟ چرا نگفتین که دارین به ملاقات حضرت امام می رین؟»

تازه متوجه شدم که اوضاع از چه قراره اما درک نمی کردم که چه رابطه ای بین این اجنه ها و حضرت امام هست پیش خودم گفتم لابد اون قدر مقام و منزلت امام در بهشت بالاست که حتی اجنه های راهزن و خلافکار هم

به وی احترام میذارن.

فرمانده ی اجنه ها رو به یکی از افرادش گفت: «زود باش برو ماتادور من رو از تو خونه بیار.»

اون اجنه رفت و هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که سوار بر گاوی قوی هیکل برگشت. فرمانده ی اجنه ها رو به من گفت: «از این جا تا آخرت کلی راهه.»

بعد اشاره ای به شبدیز کرد و گفت: «با این وسیله ی نقلیه ای که شما دارین خیلی طول میکشه تا به اون جا برسین، خواهش می کنم قبول کنین ماتادور شما رو برسونه.»

از جام بلند شدم و گفتم: «خیلی خیلی از لطف شما ممنونم واقعا راضی به زحمت نیستیم.»

اجنه گفت:«خواهش می کنم این حرف رو نزنین، ما به شما بی احترامی کردیم و این کمترین کاریه که می تونیم براتون انجام بدیم، ماتادور سریع ترین وسیله ی نقلیه ای هست که در هستی وجود داره.»

رو به شبدیز گفتم: «نظر تو چیه؟»

شبدیز اومد و در گوشم گفت: «این هم پرسیدن داره؟ خوب قبول کن دیگه.»

در حالی که هنوز از اتفاقاتی که رخ داده بود شگفت زده بودم به اتفاق شبدیز سوار ماتادور شدیم. اجنه رو به ماتادور گفت: «میخوام با حداکثر سرعت این دو تن رو به آخرت ببری.»

ماتادور چشمی گفت و با سرعتی غیر قابل تصور به راه افتاد. شبدیز که حسابی از سرعت بالای ماتادور جا خورده بود گفت: «پسر این گاو معرکه است، من فکر می کردم سریع تر از خودم هیچ وسیله ی نقلیه ای وجود نداره اما باید اعتراف کنم که من در برابر سرعت این گاو صفر هم نیستم.»

حق با شبدیز بود چون ظرف چند دقیقه ماتادور ما رو به دروازه ی آخرت رسوند. ماتادور با سمش به نقطه ای اشاره کرد و گفت: «اون قلعه ورودی آخرته، من دیگه از این جلوتر نمیام، این مقدار راه رو دیگه باید خودتون برین.»

ماتادور ما رو پیاده کرد و با سرعت از اون جا دور شد. مسیر اندکی که تا قلعه مونده بود رو سوار بر شبدیز طی کردم.
زوزه ی بادی که در دل تاریکی شب می وزید وحشتی عمیق رو به دلم انداخته بود، ناخودآگاه و از روی ترس به آغوش شبدیز پناه بردم.
شبدیز که توی اون لحظات کمی از من شجاع تر بود به طرف در قلعه رفت و با سمش چند ضربه آرام به در زد. دریچه ی کوچکی از وسط در قلعه باز شد، صدایی گفت: «کی هستین؟ چی میخواین؟»

شبدیز به سمت دریچه رفت و گفت: «براتون مسافر آوردم.»

اندکی بعد در قلعه با صدایی هولناک باز شد، همون صدا گفت: «بیاین تو.»

فصل دوم

خمینی در دادگاه نکیر و منکر

عزراییل، سوار بر کامیونی بزرگ به سمت دادگاه نکیر و منکر در حال حرکته، بعد از چند لحظه کامیون جلوی یه ساختمان خیلی بزرگ توقف می کنه. عزراییل رو به راننده میگه: «یه لحظه صبر کن، الان میگم یکی بیاد کمکت کنه.»

عزراییل از کامیون پیاده میشه و فریاد میزنه: «آهای نکیر، آهای منکر، کجایین شماها؟»

نکیر پای دستگاه کپی ایستاده، از قرار معلوم باز هم دستگاه کپی خراب شده، عده ی خیلی زیادی در محوطه ی بیرون دادگاه جمع شدن و منتظر هستن تا نکیر سوال های شب اول قبر رو برای اون ها ببره.
نکیر با شنیدن صدای عزراییل از اتاق تکثیر سوال ها بیرون میاد و به سمت عزراییل میره، با دیدن عزراییل تعظیمی می کنه و میگه: «منو صدا کردین قربان؟ امری داشتین؟»

عزراییل با دست کامیون را نشون میده و میگه: «بار این کامیون رو خالی کنید، همه اش پرونده های خمینیه.»

نکیر با تعجب نگاهی به انبوه پرونده ها میکنه و میگه: «این همه پرونده، همه اش مال خمینیه؟»

عزراییل برگه ای رو به نکیر نشون میده و میگه: «بله همه اش مال خمینیه، این هم حکم جلبشه که همین الان از دفتر ایزد به دستم رسیده.»

عزراییل نگاهی به اطراف می کنه و میپرسه: «پس منکر کجاست؟»

نکیر به جمعیت اشاره می کنه و میگه: «این بیچاره ها از دیشب تا حالا این جا سرگردان هستن، دستگاه کپی خراب شده و نتونستیم سوال ها رو تکثیر کنیم، منکر رفته بهشت تا یه تعمیرکار بیاره.»

عزراییل سرش رو تکون میده و میگه: «وقتی منکر برگشت پرونده های خمینی رو دو نفری به دقت بررسی کنید، فکر کنم بعد از چند دهه باز یه پرنده ی سنگین دارین.»

نکیر سوال می کنه: «حالا چه موقع قراره این خمینی رو بیارین؟»

عزراییل نگاهی به ساعتش می کنه و میگه: «هنوز یه چند ساعتی وقت داره. راستی وقتی منکر اومد با همدیگه برین و در روزنامه های کثیر الانتشار و تلویزیون های آخرت آگهی بدین که هر کسی از این شخص شکایتی داره بیاد و شکایتش رو مطرح کنه.»

همان روز، بیمارستانی در تهران

تمام شخصیت ها و بزرگان نظام، پشت دراتاقی که خمینی بستریه، جمع شدن. ترس و اضطراب در چهره ی تک تک افراد به خوبی دیده میشه، همه نگران سلامتی خمینی هستن.
حال خمینی پس از نوشیدن جام زهر، به شدت وخیم شده. پزشکان تاکید کرده اند که کسی وارد اتاق نشه اما هاشمی رفسنجانی، یار دیرین خمینی، طاقت نمیاره و پس از این که کلی به دکترها التماس می کنه بهش ده دقیقه وقت میدن تا خمینی رو ببینه.

رفسنجانی به آرامی وارد اتاق میشه و نگاهی به خمینی می اندازه. متوجه میشه که تقریبا به همه ی سوراخ های خمینی شیلنگی وصل کردن. رفسنجانی با دیدن این صحنه، اشک به چشماش میاد و میگه: «امام، امام خوبم، قربونت بشم الهی.»

خمینی با شنیدن صدای رفسنجانی چشم هاش رو باز می کنه. رفسنجانی با خوشحالی به تخت خمینی نزدیک میشه و میگه: «امام، حالت چطوره؟ خوبی عزیزم؟»

ناگهان رنگ رخسار خمینی زرد میشه، خمینی میخواد چیزی بگه اما توانش رو نداره، به سختی میگه: « پا پا پا پا پا پا»

رفسنجانی شگفت زده میگه: «چی میگی امام؟ پاپا دیگه چیه؟ آخر عمری زبان انگلیسی تمرین می کنی؟ دیگه از شما گذشته، اما واقعا به این روحیه ی شما غبطه می خورم حتی در دم مرگ هم دست از علم آموزی بر نمی دارید.»

خمینی به سختی نفس میکشه، طپش قلبش خیلی نامنظم شده، بازم سعی میکنه چیزی بگه اما مثل دفعه ی قبل فقط می تونه حرف اول جمله رو تکرار کنه، خمینی میگه: «خا خا خا خا»

رفسنجانی دست های خمینی رو تو دستاش میگیره و میگه: «چی میخوای بگی امام؟ منظورتون از خا خا چیه؟»

رفسنجانی چند لحظه ای فکر می کنه بعد مثل این که چیزی رو کشف کرده باشه داد میزنه: «یافتم یافتم.»
رفسنجانی با خوشحالی رو به خمینی میگه: «متوجه شدم چی می خواستین بگین، شما سعی داشتین بگین بعد از مرگتون، خامنه ای رهبر بشه، درسته؟»
اما خمینی دیگه توی اون دنیا نبود که بتونه جواب رفسنجانی رو بده.

ساعاتی بعد، تلویزیون جمهوری اسلامی

امت بزرگ و مسلمان ایران، روح خدا به خدا پیوست. بنا بر وصیت حضرت امام خمینی در واپسین لحظات

عمرشان، حضرت امام خامنه ای به رهبری انقلاب انتخاب شدند.

خمینی محاکمه می شود

صد ها هزار نفر در اطراف دادگاه نکیر و منکر جمع شدن، قراره تا چند دقیقه دیگه، خمینی رو برای بررسی پرونده ی اعمالش به این دادگاه بیارن. جمعیت خشمگین، خواهان حضور در دادگاه رسیدگی به اعمال خمینی هستند اما نیروهای امنیتی آخرت دور تا دور دادگاه رو محاصره کردن و به کسی اجازه نمیدن وارد دادگاه بشه.

نکیر و منکر وارد دادگاه میشن، فقط منشی دادگاه و چند فرشته ی نگهبان در دادگاه حضور دارن که به احترام اون دو از جاشون بلند میشن.

منکر خطاب به منشی دادگاه میگه: «این سر و صدا ها برای چیه؟»

منشی جواب میده: «قربان این ها همه شاکیان خمینی هستند، ده ها هزار نفرشون به دستور همین خمینی کشته شدند، ده ها هزار نفر دیگه به دستور خمینی سال ها توی زندان های جمهوری اسلامی بودند و صد ها هزار نفر دیگه هم به خاطر کارهای این شخص، زندگیشون از هم پاشیده شد. اون ها میخوان در دادگاه حضور داشته باشن.»

منکر میگه: «بسیار خوب، برو بهشون بگو که ما از تمام اعمال این شخص باخبر هستیم، اتفاقا تا همین الان داشتیم پرونده اش رو بررسی می کردیم. به اون ها بگین که امکانش نیست همه با هم در دادگاه حضور داشته باشند اما می تونن فردی رو به عنوان نماینده از بین خودشون انتخاب کنند و به دادگاه بفرستند.»

منشی دادگاه بلند میشه و میره بیرون تا این تصمیم نکیر و منکر رو به اطلاع اون ها برسونه. در بین جمعیت خشمگین غوغایی برپاست، تقریبا همه می خوان نماینده بشن، هیچ کس به نفع دیگری کنار نمیره، عاقبت تصمیم گرفته شد برای انتخاب نماینده، بین جمعیت حاضر، قرعه کشی بشه.

برای پیشگیری از بروز هر گونه حادثه ای، خمینی رو مخفیانه و تحت تدابیر شدید امنیتی، از در پشتی وارد دادگاه می کنند. خمینی چنان محکم و استوار قدم بر می داره که گویی پیشاپیش از رای دادگاه مطلع است. خمینی با دلی آرام، قلبی مطمئن، روحی شاد و ضمیری امیدوار وارد دادگاه میشه. لبخندی از رضایت بر لبانش جاریست، در اعماق وجودش از کارهایی که برای اسلام و مسلمین کرده اظهار رضایت می کنه.

منشی دادگاه از خمینی می خواد که در جایگاه مخصوص بشینه و بعد در حالی که با دستش به نکیر و منکر اشاره می کنه میگه: «این جا دادگاه نکیر و منکر است و این دو تن نیز نکیر و منکر هستند.»

خمینی نگاهی به نکیر و منکر می اندازه و میگه: « از دیدنتون خوشحالم، وصف شما رو زیاد شنیده بودم، مشتاق دیدار بودم.»

سر و صدای جمعیتی که در بیرون مشغول قرعه کشی هستند کماکان در دادگاه شنیده میشه، خمینی در حالی که به دور و بر خودش نگاه می کنه از منکر میپرسه: « راستی این سر و صداها چیه؟»

منکر از زیر عینکش نگاهی به خمینی میکنه و میگه: « یعنی شما واقعا نمی دونید؟»

خمینی دست هاش رو به طرفین پرتاب میکنه و جواب میده: «خیر، من از کجا باید بدونم.»

منکر پوزخندی میزنه و میگه: «اون بیرون صدها هزار نفر جمع شدن. این جمعیت به محض این که فهمیدن شما اومدین آخرت، سریع خودشون رو رسوندن این جا و الان هم همه میخوان بیان تو.»

خمینی از شنیدن این جمله نیشش تا بناگوش باز میشه و میگه: « مگه شما غیر از این انتظار داشتین؟ ناسلامتی ما رهبر مسلمین جهان بودیم. اینک به شما دستور می دهیم که درهای دادگاه رو به روی مشتاقانم بگشایید و اون ها رو از زیارت جمال مبارک ما محروم نکنید.»

خمینی اندکی مکث میکنه و دوباره میگه: «برنامه ریزی شما واقعا ضعیفه، شما که می دونستید بنده این قدر محبوب هستم چرا مکان معارفه رو استادیومی، دشتی، صحرایی، خلاصه یه جایی که وسیع تر باشه انتخاب نکردین؟»

منکر در حالی که غش غش می خنده میگه: « گمون نکنم این ها از مشتاقان شما باشن.»

خمینی قدری جا میخوره اما سریع خودش رو جمع و جور میکنه و میگه: «منظورتون چیه؟ با این همهمه ای که من می شنوم مطمئن هستم که اون جمعیت بی صبرانه منتظر دیدن من هستند؟ آیا شما غیر از این فکر می کنید؟»

نکیر نگاهی به منکر میکنه و میگه: «بلانسبت منکر، بر منکرش لعنت. بله این ها می خوان شما رو ببینند اما نه برای دستبوسی بلکه می خوان سرب داغ تو ماتحتتون بریزن.»

خمینی با شنیدن این حرف رنگ از رخسارش می پره، آب دهنش رو به سختی قورت میده و میپرسه: «آخه چرا؟»

نکیر میگه: «اگه چند دقیقه ای منتظر بمونید خودتون متوجه همه چیز میشید.»

منکر به طرف منشی بر می گرده و میگه: «برو و ببین کار انتخاب نماینده به کجا کشید، در ضمن یه ال سی دی بزرگ دم در نصب کنین و مراسم دادگاه رو هم به صورت مستقیم از تلویزیون آخرت پخش کنین.»

منشی تعظیمی می کنه و به نزد جمعیت میره، خطاب به جمعیت میگه: «خوب چی شد؟ آیا کسی رو انتخاب کردین؟»

مردی جا افتاده و مسن در حالی که عصایی هم به دست داره میاد نزدیک و میگه: « من نماینده ی این افراد هستم که به قید قرعه انتخاب شدم.»

منشی نگاهی به مرد عصا به دست می کنه و سرش رو به علامت رضایت تکون میده بعد خطاب به جمعیت میگه: «گرچه امکان حضور همه ی شما در دادگاه نیست اما این مژده رو بهتون میدم که ما قصد داریم مراسم دادگاه خمینی رو به صورت مستقیم از تلویزیون آخرت پخش کنیم، الان هم دستور دادم یه ال سی دی بزرگ بیارن این جا نصب کنن تا شما هم بتونین محاکمه ی خمینی رو ببینید.»

جمعیت حاضر در جلوی دادگاه از شنیدن این خبر به شدت خوشحال میشن و همگی شروع میکنن به کف زدن و هورا کشیدن. منشی دادگاه نگاهی به مرد انتخاب شده میندازه و بهش میگه: «لطفا دنبال من بیاین.»

به سرعت یک ال سی دی بزرگ در جلوی دادگاه نصب میشه، همه ی چشم ها به صفحه ی ال سی دی دوخته شده و منتظر هستند تا مراسم دادگاه خمینی شروع بشه. منشی دادگاه به اتفاق نماینده ی جمعیت بیرون وارد دادگاه میشه، منکر خطاب به منشی میگه: «بسیار خوب، شروع کنید.»

منشی دادگاه برگه ای از روی میز بر میداره و خطاب به خمینی میگه: « این جا دادگاه نکیر و منکره. این جا اعمال، رفتار و کردار شما بررسی میشه، مشخصات شما از این قراره.»

منشی نگاهی به برگه ای که دستشه میندازه و میگه: «نام روح الله. شهرت موسوی الخمینی الراجستانی. نام پدر راج کمار. نام مادر سری دیوی . محل تولد بمبئی در هند و بلاخره علت مرگ، نوشیدن جام زهر.»

منکر خطاب به خمینی میگه: «آقای خمینی، آیا این مشخصاتی که منشی قرائت کردند متعلق به شماست.»

خمینی میگه: «بله این ها مشخصات من بود البته من در بمبئی متولد نشدم بلکه بزرگ شدم، در اصل محل تولد من شهر بنگلوره.»

نکیر از منشی میخواد تا این مورد را تصحیح بکنه بعد خطاب به خمینی میگه: «روال کار این دادگاه مثل سایر دادگاه های صالحه است. من و منکر این جا قاضی هستیم. شما حق دارین از بین کسانی که قبل از شما فوت کردن یه کسی رو به عنوان وکیل خودتون انتخاب کنین.»

خمینی ابروهاش رو به نشونه ی تعجب بالا میبره و میگه: «ولی سابق بر این که چنین چیزی وجود نداشت، شب اول قبر یه چند تا سوال در مورد دین و نماز و روزه ی آدمی می پرسیدن و خلاص، آیا تازگی ها روال کار دادگاه عوض شده؟»

منکر دستش رو به طرف خمینی نشونه میره و میگه: «خیر، الان هزاران ساله که روال دادگاه به همین شکله. خوب نگفتین، چه کسی رو به عنوان وکیل تون انتخاب می کنید؟»

خمینی با غرور میگه: «کارنامه ی من اون قدر درخشانه که هیچ احتیاجی به وکیل مدافع ندارم، خودم خوب می تونم از خودم دفاع کنم.»

جمعیتی که در بیرون از طریق ال سی دل، مراسم دادگاه رو تماشا می کنند با شنیدن این حرف خمینی همگی اون رو هوو می کنند. خمینی اهمیتی نمیده و میگه: «لعنت الله بر دل سیاه کفار.»

منکر رو به منشی میگه: «لطفا این مورد رو هم یادداشت کنید و در پرونده ذکر کنید که نامبرده بنا بر میل خود از گرفتن وکیل صرف نظر کردند.»

منکر ادامه میده: «بسیار خوب، نماینده ای که جمعیت بیرون انتخاب کردن بیاد و در جایگاه مخصوص قرار بگیره.»

مرد عصا به دست که کت و شلوار شیکی نیز به تن داره به سمت جایگاه حرکت میکنه. خمینی به محض دیدن مرد عصا به دست، چشم هاش از حدقه بیرون میزنه و فریاد زنان میگه: « من اعتراض دارم، این مرد یه کافره، چطور اجازه میدین یه بهایی وارد دادگاه من بشه؟»

نکیر چکشش رو میزنه به میز و میگه: «آروم باشید آقای خمینی، ایشون نماینده ی قانونی افرادی هستند که از شما شکایت دارند در ضمن در پیشگاه عدالت، دین و مذهب مطرح نیست.»

نکیر رو به مرد نماینده میگه: «بسیار خوب، می تونید شروع کنید.»

مرد عصا به دست که حالا پیپی هم روشن کرده و بر گوشه ی لب داره میگه: «من امیر عباس هویدا هستم، سیزده سال نخست وزیر کشور ایران بودم و سرانجام به دستور همین مرد اعدام شدم.»

هویدا پک محکمی به پیپش میزنه، دودش رو فوت میکنه سمت خمینی و میگه: « خوب، به سلامتی آقای خمینی هم به آخرت تشریف آوردند، گویا ایشان گفته بودند که با قلبی آرام و ضمیری روشن به این جا سفر می کنند، حال اجازه دهید ببینیم چقدر ضمیر ایشان روشن است.»

هویدا چند قدمی به سمت خمینی میاد و میگه: « خوب، آقای خمینی، بفرمایید که در اون دنیا چه کردین و چه توشه ای به همراه دارید؟»

خمینی لبخندی میزنه و رو به هویدا میگه: « من نمی دونم چرا تو رو این جا راه دادن اما از قدیم گفتن آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است.»

خمینی برگه از جیبش بیرون میاره و میگه: «من برای راحتی کار دادگاه، قبل از مرگم یه حساب سرانگشتی کردم. ۱۱٤۱۲٤۲ رکعت نماز یومیه، ۲٦۷۳۸٤ رکعت نماز وحشت و ۳۸٦٦۷۱ رکعت نماز شکر خوندم. ٤۳٦۷ روز رو روزه گرفتم. ۳۱۳۵ بار زیارت عاشورا، ۳۵٦۹ بار دعای کمیل و ۹۵۱۹۲ بار هم دعای فرج آقا امام زمان رو خوندم. ۲۳۵ بار قران و ۱۲۸ بار هم نهج البلاغه رو ختم کردم در ضمن کلی هم کتاب نوشتم. کتاب توضیح المسائل من اون قدر جامع و گویاست که تا قرن ها راهگشای نسل بشره، فکر کنم همین ها برای رفتن من به بهشت کافی باشه.»

هویدا عصاش رو به سمت خمینی میگیره و میگه: «به هیچ وجه آقای خمینی. این کارهایی که شما نام بردین به هیچ وجه دارای ارزش نیستند و اصلا فضیلت به حساب نمیان، منظور من این بود که اگه عمل صالحی انجام دادین نام ببرین.»

جمعیت بیرون که به شدت به وجد اومدن همگی یکصدا هویدا رو تشویق می کنن. خمینی در حالی که مات و مبهوت به نظر می رسه میگه: « یعنی چی این ها فضیلت حساب نمیشه؟ فقط نوشتن توضیح المسائل برای رفتن آدمی به بهشت کافیه اون وقت شما میگی این ها فضیلت نیست؟»

هویدا خطاب به خمینی میگه: « من می دونم این توضیح المسائلی که شما دارین ازش حرف میزنین چیه اما دوست دارم کمی برای دادگاه شرح بدین که اصولا این توضیح المسائل چیه و به چه دردی میخوره؟»

خمینی در حالی که توضیح المسائل رو از بقچه اش بیرون میاره میگه: «توضیح المسائل یه کتاب جامع و گویاست برای حل مشکلات شرعی مردم.»

هویدا میگه: «مثلا چه مشکلی؟ لطفا برای دادگاه یه مثال بزنید.»

خمینی صفحه ای از توضیح المسائلش رو باز می کنه و میگه: «ببینید مثلا شما فرض کنید که در طبقه ی دوم خونه ای زندگی می کنید و عمه ی شما در طبقه ی پایین همون خونه ساکنه. حالا اگه زلزله ای بیاد و شما از اون بالا بیفتین روی عمه تون و عمل جماع صورت بگیره و بچه ای هم در این بین حادث بشه، حکم اون بچه چیه؟ اون بچه حلال زاده است یا حرام زاده؟ خوب این جاست که توضیح المسائل من وارد عمل میشه و این

مشکلات لاینحل بشری رو حل میکنه.»

هویدا رو به نکیر و منکر و با لحنی تمسخرآلود میگه: « بفرمایید، این هم از کاربرد توضیح المسائل، کتابی جامع و گویا.»

نکیر از هویدا میخواد تا توضیح المسائل خمینی رو براش ببره، هویدا توضیح المسائل رو از خمینی میگیره و میده دست نکیر. نکیر و منکر دقایقی رو به مطالعه ی توضیح المسائل می پردازن، بعد از حدود ده دقیقه منکر همین طور که داره سرش رو به نشونه ی افسوس تکون میده خطاب به خمینی میگه: «واقعا که، پس شما عمرتون رو صرف نوشتن چنین اباطیل و مزخرفاتی کردین؟»

به محضی که منکر این حرف رو میزنه انگار یه بمب خنده وسط جمعیت بیرون منفجر میشه، همه دست گذاشتن روی دلشون و دارن غش غش میخندن.

خمینی به شدت بر افروخته میشه و داد میزنه: « ساکت شو ای ابلیس پلید، چطور جرات می کنی به مقام مرجعیت توهین کنی؟ سطر سطر این کتاب را باید با دُر و گوهر بنویسن اون وقت تو داری میگه همه اش اباطیله؟»

منکر از جاش بلند میشه و با تحکم میگه: « آقای خمینی، مواظب حرف زدنتون باشین، این جا دادگاهه نه بیت جماران و ما هم نکیر و منکر هستیم نه خلخالی و لاجوردی. این کارها برای شما هیچ فضیلتی در پی نداره، لطفا وقت دادگاه را نگیرید و اگر عمل نیک و پسندیده ای انجام دادین نام ببرید.»

خمینی در حالی که سعی می کنه بر اعصابش مسلط باشه رو به منکر میگه: «می تونم چند تا سوال از شما بپرسم؟»

منکر جواب میده: «بفرمایید.»

خمینی که کاملا درمونده به نظر میرسه میپرسه: «آیا شما حضرت محمد رو می شناسید؟»

منکر میگه: «بله، کاملا ایشون رو می شناسم.»

خمینی باز میپرسه: «آیا قبول دارین که حضرت محمد پیامبر اسلام هستن؟»

منکر جواب میده: «بله، این رو هم قبول دارم.»

خمینی لحظه ای خوشحال میشه و میگه: «خوب پس دیگه مشکل چیه؟ کارهای من هم همه شون مطابق دستورات اسلام و سنت نبوی بوده.»

نکیر به جای منکر میگه: «ما در این که شما مطابق اسلام رفتار کردین هیچ شکی نداریم، ما در این که محمد پیامبر اسلام بوده هم هیچ شکی نداریم اما مشکل این جاست که محمد پیامبر اسلام بوده نه پیامبر خدا و قران هم کلام محمد بوده نه کلام خدا.»

خمینی از جاش بلند میشه و با عصبانیت میگه: «استغفرالله، می دونید که الان با این حرفی که زدید مهدور الدم به حساب میاین و من می تونم شما رو بکشم و زن و فرزندتون رو صاحب بشم؟ اما این دفعه رو ندیده می گیرم و شما رو می بخشم.»

هویدا با صدای بلند شروع می کنه به خندیدن، درحالی که از شدت خنده، اشک از چشم هاش سرازیر شده میگه: « شما همون سلمان رشدی رو اعدام کردی بسه، مثل این که هنوز باورت نشده مُردی و این جا هم هیچ قدرتی نداری. این جا همه در پیشگاه خدا برابر و یکسان هستن و مهم نیست که آدمی، چه دین و مذهب و آیینی داشته. تنها چیزی که این جا مهمه و برای شما گرین کارت بهشت رو به ارمغان میاره کارهای نیک و پسندیده ایه که در اون دنیا انجام دادین که البته ما هیچ اثری از اون ها در پرونده ی شما مشاهده نمی کنیم.»

نکیر از جاش بلند میشه و خطاب به خمینی میگه: «وقت ما خیلی محدوده و باید روزانه به ده ها هزار پرونده رسیدگی بکنیم، چون پرونده ی شما از پرونده های خاص بود ما قبل از اومدنتون کاملا اون رو بررسی کردیم، اهم جرم های شما عبارته از دستور کشتار زندانیان سیاسی و مخالفین تون از روز دوازده بهمن پنجاه و هفت تا لحظه ی مرگ تون. خیانت به ملت ایران، خیانت به کشور ایران، گماردن افراد جانی و آدمکش در پست های مهم کشور، ادامه دادن جنگ پس از فتح خرمشهر، ظلم در حق زنان و اجباری کردن حجاب اسلامی، عدم احترام به حقوق اقلیت های دینی و قومی، سرکوب مردم کردستان، سیستان و بلوچستان، ترکمن صحرا و صد ها مورد دیگه. درباره ی این جنایت هایی که کردین چه دفاعی دارین که از خودتون بکنین؟.»

خمینی در حالی که از شدت عرق ریختن کاملا خیس شده میگه: « ببخشید ولی من متوجه منظور شما نمیشم، این سوال ها چیه که از من می پرسین؟ من هنوز هم فکر می کنم که شما دارین سوال ها رو اشتباهی می پرسین، آخه کشتن چند کافر از خدا بی خبر هم مگه جنایت محسوب میشه؟ عوض این که برای من فرش قرمز بیندازین و مثل یه قهرمان از من استقبال کنید دارید من رو به خاطر مسائل پوچ و بی اهمیتی چون جان سی چهل هزار کافر محاکمه می کنید؟»

خمینی با دست هاش عرق رو از روی صورتش پاک می کنه و ادامه میده: «من هر چه کردم بر اساس دستورات الهی بوده، من سنت نبوی رو اجرا کردم حتی خودم رو مقصر می دونم که چرا برخی وقت ها شدت عمل به خرج ندادم و گذاشتم برخی از اون کفار جان سالم به در ببرند، این مزخرفات چیه که شما از من می پرسین، شما نکیر و منکر واقعی نیستید.»

منکر حسابی از این حرف خمینی بر آشفته میشه و میگه: «ساکت شو، چطور جرات می کنی این قدر گستاخ باشی، شما به خاطر مسائل پوچ و بی اهمیت جان انسان ها رو می گرفتید. همین سال قبل به خاطر دستور شما بیش از سی هزار انسان اعدام شدند حالا میگین که سنت نبوی رو اجرا کردید، کدام سنت نبوی؟ چند بار بگم که محمد پیامبر خدا نبوده.»

نکیر رو به خمینی میگه: « پرونده ی شما در بخش گناهانتان بسته میشه چون جنایت های شما غیر قابل دفاع هستند، برای آخرین بار این فرصت به شما داده میشه که اگه عمل نیکی رو انجام دادین بگین تا شاید بلکه کمی از بار گناهانتون کاسته بشه.»

خمینی که حساسیت اوضاع رو درک کرده و پی به وخامت شرایط برده سعی میکنه از در دیگری وارد بشه، خمینی رو به نکیر و منکر میگه: «من مردم ایران رو از زیر یوغ حکومت ستمشاهی پهلوی نجات دادم، من به اون ها آزادی دادم، من اون ها را به مقام انسانیت رساندم.»

هویدا فریاد زنان حرف خمینی رو قطع می کنه و میگه: «دروغه، همه ی حرف های این مرد دروغه، اون ملت ایران رو بدبخت کرد.»

نکیر از هویدا می خواد تا آرامشش رو حفظ کنه، هویدا ادامه میده: « جناب نکیر، جناب منکر. این مرد یک خائن به تمام معناست. او خیانتی در حق مردم و کشورش کرد که تا به حال نظیر اون در تاریخ دیده نشده، با وعده های دروغ آب و برق و اتوبوس مجانی قدرت رو به دست گرفت اما هیچ کدام از وعده هایش رو عملی نکرد. دستش به خون صد ها هزار انسان بی گناه آلوده است. کشوری رو که داشت روز به روز پیشرفت می کرد به قهقرا برد، کشور رو وارد جنگی خانمان سوز کرد. ملایان بی سواد رو حاکم بر سرنوشت مردم کرد،

مغزهای کشور رو فراری داد و هزاران جنایت دیگه رو مرتکب شد. من به نیابت از جمعیتی که اون بیرون ایستادن از شما درخواست دارم اشد مجازات رو برای این فرد در نظر بگیرید.»

جمعیت بیرون به شدت در حال تشویق کردن هویدا هستند، صدای تشویق جمعیت بیرون چنان کر کننده است که برای لحظاتی نکیر و منکر مجبور میشن گوش هاشون رو بگیرن.

خمینی که به شدت از وضع موجود عصبانیه فریاد می زنه: « من این دادگاه رو قبول ندارم، این دادگاه به هیچ وجه اسلامی نیست، من دیگه کلامی حرف نمی زنم و فقط در دادگاه ویژه ی روحانیت سخن خواهم گفت.»

نکیر که از شنیدن نام دادگاه ویژه ی روحانیت خنده اش گرفته میگه: «ببینید آقای خمینی، من تا حالا میلیاردها پرونده رو بررسی کردم اما تا به حال هرگز پرونده ای به سیاهی پرونده ی شما ندیده ام، شما در تمام طول زندگی تان فقط یک کار مثبت انجام دادین و این واقعا باعث شگفتیه.»

نکیر مکثی می کنه و سپس ادامه میده: « تنها کار مثبتی که شما در زندگی تون انجام دادین نجات جان یک مگسه، شما یه بار یک مگسی که بالش شکسته بود رو گرفتین و از پنجره انداختین بیرون تا مبادا زیر دست و پا له بشه اما نیم ساعت بعدش هم با قساوتی باور نکردنی دستور قتل چند انسان بی گناه رو صادر کردین، پرونده ی شما آن چنان واضح و روشنه که دیگه بیش از این احتیاجی نیست حرف بزنید.»

منکر خطاب به اندک افراد حاضر در دادگاه میگه: «دادگاه برای صدور حکم وارد شور می شود.»

چند دقیقه بعد

نکیر برگه ای رو به دست منشی دادگاه میده و از اون میخواد تا حکم رو قرائت کنه، منشی دادگاه میره و در جایگاه مخصوص می ایسته، برگه ی تا شده رو باز می کنه و با صدای بلند میگه:« با توجه به اعمال و جنایات آقای خمینی، نامبرده مجرم شناخته شده و حکم صادره به شرح زیر می باشد.

نامبرده برای مدت پانزده سال به شکنجه گاه موقت فرستاده می شود، در طی این پانزده سال بایستی این مجازات ها بر روی متهم اعمال گردد:

۱- روزی ده بار پوست متهم کنده شده و از قیر داغ پر گردد.

۲- روزی هشت بار و هر بار هشت لیتر سرب داغ در ماتحت متهم ریخته شود.

۳- متهم باید روزی پنج بار در دیگ سرب جوشان بخار پز شود.

٤- روزی سه نوبت، متهم با عمامه از دار آویخته شود.

٥- هر گاه هر کدام از شاکیان نامبرده اراده کنند متهم بایستی نقش غلمان را برای آن ها ایفا کند.

پس از اتمام دوره ی پانزده ساله، بایستی متهم برای مدت هزار و چهارصد سال در بند ٤٠٥ جهنم حبس شود. پس از اتمام مدت هزار و چهار صد سال مجددا برای متهم دادگاهی تشکیل می شود و در آن دادگاه نسبت به چگونگی ادامه ی سکونتش در آخرت تصمیم گیری خواهد شد.

بنا بر درخواست آقای امیرعباس هویدا، نامبرده به سمت سر شکنجه گر آقای خمینی منصوب می گردد و وظیفه دارد در طی مدت پانزده سال اولیه کلیه ی شکنجه های فوق را بر روی متهم اعمال نماید.

این حکم قطعی و لازم الاجراست و هیچگونه اعتراضی پذیرفته نخواهد شد، ختم جلسه ی دادگاه اعلام می شود.

ورود به آخرت

بعد از باز شدن دروازه، شبدیز رو به جلو هل دادم و خودم پشت سرش رفتم تو، یه مدت طول کشید تا چشم هام به تاریکی عادت کردند و تونستم موقعیت خودم رو تشخیص بدم.
نگاهی به دور و برم کردم، توی یه اتاق نسبتا بزرگ بودم که تقریبا سی چهل تا در داشت، چند فرشته ی نگهبان خیلی خوشگل و زیبا هم توی اتاق نشسته بودند.

یکی از فرشته ها که سیگار برگی بر گوشه ی لب داشت پک محکمی به سیگارش زد و خطاب به من گفت: «اسمت چیه و برای چی اومدی این جا؟»

جواب دادم: «من شیپورزاده هستم و برای دیدن حضرت امام به این جا اومدم.»

همزمان که خودم رو معرفی می کردم برگه ی ماموریتم رو از جیبم درآوردم و به طرف فرشته دراز کردم.

فرشته، برگه ی ماموریت رو از دستم گرفت و شروع کرد به خوندنش، بعد از چند لحظه گفت: «توی این برگه که فقط به ماموریت شما اشاره شده، پس این خره چیه باهاته؟»

شبدیز که گوشه ای ساکت ایستاده بود سریع برگه ماموریتش رو از توی خورجین بیرون آورد و چند قدمی به سمت فرشته رفت. برگه ی ماموریتش رو به طرفش گرفت و گفت: «منم برگه ماموریت دارم، بفرمایید ایناهاش.»

فرشته، برگه ماموریت شبدیز رو هم ازش گرفت، نگاهی بهش انداخت و گفت: «این جا مقصد شما نیتون ذکر شده، پس چرا اومدین آخرت؟»

شبدیز نگاهی به من انداخت، سریع گفتم: «ببخشید، این اشتباه چاپیه.»

فرشته نگاهی به من انداخت و گفت: «یعنی چی اشتباه چاپیه؟ یعنی مسئولین کشور شما هنوز فرق نیتون با آخرت رو نمی دونن؟»

نمی دونستم چی باید بگم، فرشته گفت: «به هر حال موندن این الاغ در این جا خلاف مقرراته و باید همین الان برگرده زمین.»

شبدیز گفت: «اما من الان نمی تونم برگردم. الان شبه و توی راه پر از اجنه است، ما همین چند ساعت پیش با وجود این که هوا روشن هم بود گرفتار اجنه ها شدیم حالا که دیگه شبه، خواهش می کنم بذارید امشب رو بمونم

فردا اول صبح بر می گردم.»

فرشته ی نگهبان گفت: «نخیر خانوم محترم، این جا همه چی حساب و کتاب داره، موندن شما واسه ما مسئولیت داره، ما نمی تونیم اجازه بدیم شما بدون برگه ماموریت وارد آخرت بشین.»

رو به فرشته ی نگهبان گفتم: «خواهش می کنم بذارید امشب رو بمونه، گناه داره بیچاره، من خودم ضمانتش رو می کنم.»

فرشته بلند بلند خندید و گفت: «تو هنوز تکلیف خودت روشن نشده حالا داری ضمانت این رو می کنی؟»

فرشته چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد رو به شبدیز گفت: «باشه، میذارم امشب بمونی اما نه اینجا، می فرستم جایی بخوابی که هوس موندن به سرت نزنه.»

شبدیز با خوشحالی گفت: «دست شما درد نکنه، من اصلا خیال موندن ندارم، اون پایین الان پنج تا کره خر مامانی منتظر من هستند، سایه ی پدر هم که بالای سرشون نیست، تک و تنها هستند، خاطرتون جمع باشه که من صبح اول وقت میرم.»

فرشته خطاب به یکی از همکارانش گفت: «این خره رو ببرین در آسایشگاه حیوانات مجنون در کنار بند ٤٠٥ ، صبح اول وقت هم بفرستینش بره.»

گرچه چند ساعتی بیشتر از آشنایی من با شبدیز نمی گذشت اما توی این چند ساعت بدجور بهش عادت کرده بودم، رفتم جلو و بغلش کردم، گوش هاش رو نوازش کردم و گفتم: «تو بهترین ماده خری هستی که من تا به حال دیدم، امیدوارم وقتی برگشتی زمین یه شوهر خیلی خوب گیرت بیاد. یادت نره، من رو هم دعوت کنی.»

شبدیز خنده ای کرد و گفت: «ای بابا، کی میاد ما رو بگیره، دیگه خری که واقعا مرد باشه کم گیر میاد توی دنیا.»

فرشته رو به شبدیز گفت: «بسه دیگه، زود باش راه بیفت.»

فرشته ای که مسئول بردن شبدیز شده بود، یکی از درها رو باز کرد و رو به شبدیز گفت: «دنبالم بیا.»

شبدیز برای آخرین بار نگاهی بهم کرد و گفت: «شباهنگ نگهدارت باشه.»

بعد از رفتن شبدیز، فرشته ی نگهبان رو به من گفت: «میدونی شرایط این جا چه جوریه؟»

سرم رو به نشونه ی عدم اطلاع تکون دادم و گفتم: «نه.»

فرشته گفت: «این جا ورودت با میل خودت بوده اما خروجت با میل خودت نیست، ما درخواست شما رو به ایزد منتقل می کنیم اگه ایشون قبول کردن که خوب شما می تونین با خمینی ملاقات داشته باشین اما اگه قبول نکردن برای همیشه این جا می مونید.»

با شنیدن این جمله دلم هری ریخت پایین، از ترس این که تا ابد در آخرت زندانی بشم تمام تنم شروع کرد به لرزیدن.

فرشته رو به یکی از همکاراش گفت: «خوب بگردش، تمام وسایلش رو غیر از لباس هاش ازش بگیر.»

به دستور فرشته تمام وسایلم رو ازم گرفتن، دوربین عکاسی، هندی کم، موبایل، حتی ته مونده ی سوسمار پلو رو هم ازم گرفتن.»

با ناراحتی گفتم: «ولی این ها ابزار کار من هستند.»

فرشته گفت: «این جا عکسبرداری و فیلمبرداری ممنوعه، اگه درخواست شما مورد موافقت ایزد قرار بگیره ما به شما قلم و کاغذ میدیم.»

فرشته، برگه ی ماموریت من رو به سمت همون فرشته ای که وسایلم رو ازم گرفته بود، دراز کرد و گفت: «این برگه رو ببر ستاد فرماندهی ایزد، جوابش رو هم سریع بگیر و بیا.»

فرشته مزبور چشمی گفت و سریع از یکی از درها خارج شد. یکی از فرشته ها که به نظر از بقیه مهربون تر می رسید، اومد طرفم و گفت: « با چی حال می کنی؟ این جا همه چی هست، بنگ،کراک، کوکایین، ویسکی، شامپاین، آبجو و خلاصه هر چی اراده کنی.»

با تعجب گفتم: «ممنون، دودی نیستم در ضمن من هنوز نمردم بنابراین نوشیدن مشروب برام حرامه.»

فرشته ی مهربان خنده ای کرد و گفت: «حرام دیگه چیه پسر جون؟ این جا آخرته و استفاده از هر چیزی مجازه.»

فرشته ی مهربان لیوانی رو به دستم داد و گفت: « بیا این یه لیوان شراب رو بخور، خستگی رو از تنت بیرون می کنه، مطمئن باش ضرری برات نداره.»

توی بد مخمصه ای گیر کرده بودم، از یه طرف از گناه و معصیت می ترسیدم و از طرف دیگه نمی خواستم روی فرشته رو زمین زده باشم، می ترسیدم باهام لج کنه. به ناچار لیوان شراب رو از دستش گرفتم و برای این که کمتر زجر بکشم یه نفس همه اش رو خوردم.

انتظار داشتم با خوردن شراب حالم بد بشه اما نه تنها این طور نشد بلکه یه احساس فوق العاده خوبی هم بهم دست داد، یه جور خوشی که تا به حال اصلا تجربه اش نکرده بودم.

رو به فرشته گفتم: «چقدر طعمش خوبه، این حتما باید با شراب های زمینی فرق داشته باشه چون با خوردنش نه تنها حالم خراب نشد بلکه احساس خوبی هم بهم دست داد.»

فرشته ی مهربان لبخندی زد و گفت: «این شراب مال کارخونه ی مشروب سازی خیامه. کارخونه ی خیام، مشروبات آخرت رو تامین می کنه. توی برگه ماموریتت نوشته شده بود ملیتت ایرانیه، پس باید خیام رو بشناسی.»

از این که میدیدم فرشته ها خیام رو می شناسن خیلی خوشحال شدم، با افتخار گفتم: «معلومه که می شناسمش، ایشون از شعرای مسلمان ایرانی هستند.»

به محض اینکه این جمله رو گفتم همه زدند زیر خنده، پرسیدم: «چرا می خندین؟»

فرشته ی مهربان پاسخ داد: «حالا اگه رفتی تو، خودت قضیه رو می فهمی.»

تقریبا بیست دقیقه طول کشید تا جواب درخواستم اومد، فرشته ای که برای گرفتن جواب رفته بود از همون دری

که رفته بود وارد شد و گفت: «پسر، توعجب خرشانسی. توی دو هزار سال اخیر سابقه نداشته ایزد درخواست کسی رو بپذیره اما مال تو رو تا دید قبول کرد. امروز ایزد خیلی شنگول به نظر می رسید، نمی دونم چرا.»

از شنیدن این خبر از ته دل شاد شدم و از این که می تونستم بازم به زمین برگردم در پوست خودم نمی گنجیدم، از شدت خوشحالی دو سه تا لیوان شراب رو پشت سر هم رفتم بالا. فرشته ی ارشد دری رو باز کرد و گفت: «ایزد به شما کمتر از چهل و هشت ساعت وقت داده، پس بهتره هر چه سریع تر برین به دیدن خمینی.»

از سایر فرشته ها خداحافظی کردم و به دنبال فرشته ی ارشد راه افتادم. از در که خارج شدم خودم رو در یک محوطه ی باز دیدم که تا چشم کار میکرد هیچی نبود، انگار توی یک جور خلا بودم که فقط می تونستم نفس بکشم.

فرشته ی ارشد چشم بندی رو به طرفم دراز کرد و گفت: «این رو به چشم هات بزن.»

چشم بند رو ازش گرفتم و پرسیدم: «چرا؟»

فرشته ی ارشد جواب داد: «واسه مسائل امنیتی این کار رو می کنیم، این دستور ایزده.»

چشم بند رو به چشم هام زدم اما هنوز درست گره نزده بودم که فرشته ی ارشد گفت: «چشم بندت رو باز کن.»

فکر کردم مشکلی پیش اومده، چشم بند رو برداشتم، تا اومدم بگم چی شده از دیدن منظره ی روبروم ماتم برد. دور تا دورم رو آتیش فرا گرفته بود، زبانه های آتیش از هر سو شعله می کشیدند، بشکه های قیر همین جور داشتند قل قل می زدند، یک جوی سرب داغ و مواد مذاب هم درست از جلوم میگذشت.

از شدت ترس، خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:« من می خواستم حضرت امام رو ببینم، فکر کنم راه رو اشتباهی اومدیم.»

فرشته پوزخندی زد و گفت: «خیر، راه رو درست اومدیم و خمینی هم این جاست.»

از روی جوی سرب مذاب پریدم اون ور و گفتم: «ولی این که شبیه جهنمه.»

فرشته گفت: «این جا خود جهنمه.»

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم، پرسیدم: « اگه این جا جهنمه پس حضرت امام این جا چی کار می کنن؟ لابد برای بازدید از وضعیت جهنمیان این جا اومدن، نه؟»

فرشته با بی حوصلگی گفت: «چقدر سوال می پرسی، حالا خودت میری تو و همه چیز رو متوجه میشی.»

فرشته دری رو نشونم داد و گفت: «اون در رو میبینی، باید برای دیدن خمینی از اون در وارد بشی، فقط حواست باشه که کمتر از چهل و هشت ساعت وقت داری، از همین لحظه وقت تو شروع میشه، اگر حتی یک دقیقه دیر تر برگردی دیگه اون در به روت باز نمیشه.»

فرشته ی نگهبان رفت و من رو با یه دنیا سوال تنها گذاشت، حتی از تصور این که امام در جهنم باشه هم وحشت داشتم، با خودم گفتم اما اگه امام توی جهنم نیستن پس من این جا چیکار میکنم؟ خودم رو دلداری دادم و گفتم نه حتما برای بررسی وضعیت جهنمیان اومده این جا وگرنه چطور ممکنه که امام با اون روح بزرگی که داشتند و خدمات بزرگی که به اسلام و مسلمین کردند توی جهنم باشن.

با چنین افکار و خیالاتی رفتم به سوی دری که فرشته ی ارشد نشونم داده بود. روی در، با خط بزرگ نوشته شده بود، آخوند بیار، آدم ببر.
با خوندن این جمله وحشتم صد چندان شد، در حالی که کاملا دست و پام می لرزید در رو باز کردم و رفتم تو. وارد جایی شدم که بی شباهت به یه کارخانه ی ذوب آهن نبود، انواع و اقسام کوره و دیگ های بزرگ و کوچک در محوطه دیده می شد. بزرگی برخی از دیگ ها به اندازه ی استخرهای خانگی بود. در گوشه ای از محوطه، صد ها تن شمش سرب بود که به وسیله ی دستگاه های مکانیکی خودکار مدام به درون دیگ ها ریخته می شدند

نگاهی به اطرافم انداختم، در اون محوطه ی بزرگ فقط دو نفر رو دیدم. یکی بغل شمش های سرب نشسته بود و دیگری که بهم نزدیک تر بود داشت یکی از دیگ های کوچیک رو هم میزد. به سمت مردی که دیگ رو هم میزد رفتم و گفتم: «سلام اخوی، خسته نباشی.»

فرد مذکور که انگار برق سی کیلوولت بهش وصل شده باشه نعره ای از ته دل کشید و گفت: «اخوی و زهر مار. اخوی و کوفت. اخوی و حناق، این جا کسی اخوی کسی نیست.»

با تعجب گفتم: «حالا چرا ناراحت میشی؟ من که قصد بی ادبی نداشتم، توی مملکت ما اینجوری احوال پرسی می کنن.»

اون شخص که بعدا فهمیدم اسمش طالبه پرسید: «مگه مملکت شما کجاست؟»

جواب دادم: «جمهوری اسلامی ایران.»

طالب گفت: « پس تو هم ایرونی هستی، جزو کدوم دسته بودی؟ مصباحی بودی یا خاتمی، از دار و دسته ی کروبی بودی یا کوسه؟»

دستی به محاسنم کشیدم و گفتم: «هیچکدوم، من طرفدار ولی فقیه هستم.»

طالب گفت: «چی؟ طرفدار ولی فقیه هستی؟»

با غرور جواب دادم: «بله.»

طالب همین طور که داشت دیگ قیر رو هم میزد گفت: «یعنی با وجود این که به خاطر اون احمق های متظاهر افتادی جهنم و یه عمر فریبت دادند باز هم طرفدارشون هستی؟»

جواب دادم: «مثل این که سوء تفاهم شده. من رو ننداختن جهنم، من اومدم این جا تا با حضرت امام خمینی مصاحبه کنم.»

طالب با شنیدن این جمله قهقهه ای زد و همون طور که داشت می خندید گفت: «گفتی خمینی؟ امام خمینی؟»

طالب بعد از گفتن این جمله با شدت بیشتری شروع کرد به خندیدن به طوری که ملاقه رو ول کرد و دلش رو دو دستی چسپید.

نمی دونم چه حرف خنده داری زده بودم که طالب رو این طور به خنده انداخته بود، با ناراحتی گفتم: «کجای حرف من خنده دار بود، میشه بگی به چی داری میخندی؟»

طالب به زحمت از کف کارگاه بلند شد و گفت: «این جا همه از دست این جانور فراری هستند و هر روز تف و لعنتش می کنند اون وقت تو این همه راه رو از زمین کوبیدی اومدی این جا تا باهاش مصاحبه کنی؟ بابا تو دیگه کی هستی.»

با شگفتی پرسیدم: «آخه چرا؟»

طالب جواب داد: « مثل اینکه تو داخل باغ نیستی؟ تمام کسانی که طرفدار خمینی بودند الان همه توی جهنم هستند.»

از شنیدن این حرف شوکه شدم، با ناباوری گفتم: «داری شوخی می کنی نه؟ داری سر به سرم میذاری؟»

طالب ملاقه اش رو برداشت و گفت: «چه شوخی ای دارم مرد حسابی. یکیش خود من، توی اون دنیا به خاطر این احمق کلی بچه های مردم رو کتک میزدم به خیال این که این دنیا میام بهشت اما تا رسیدم این جا و پرونده ام رو نگاه کردند بدون معطلی فرستادنم جهنم.»

طالب به سمت شمش های سرب اشاره کرد و گفت: «مثلا اون بچه رو می بینی که بغل شمش ها ایستاده، وقتی اومد اینجا فقط چهارده سالش بود. یه کلید دستش بود و می گفت که کلید بهشته.
کلید رو از خود خمینی گرفته بود، خمینی بهش گفته بود این کلید بهشته و به محض این که وارد آخرت شدی راحت می تونی با این کلید، در بهشت رو باز کنی و واردش بشی. باز خیلی شانس آورد که چهارده سالش بود چون این جا افراد زیر هیجده سال رو نمیندازن جهنم بلکه اگه جرمشون هم سنگین باشه میبرنشون به یه مکان بازپروری.»

نگاهی به اون پسر جوان انداختم و گفتم: «اگه این طوره که میگی پس این پسر جوان الان این جا چیکار می کنه؟»
طالب لبخندی زد و گفت: «هم اون پسر جوون و هم من، الان به میل خودمون این جا هستیم.»

با تعجب پرسیدم: «به میل خودتون؟ یعنی شما الان به میل خودتون در جهنم موندین تا عذاب بکشین؟»

طالب گفت: «ما اینجا عذاب نمی کشیم بلکه عذاب میدیم، من بعد از این که دوران شکنجه ام تموم شد از مسئول اینجا خواهش کردم که من رو استخدام کنه، در حقیقت من الان کارمند اینجا هستم. بعد از این که به خاطر خمینی افتادم جهنم با خودم عهد کردم که در این محل بمونم و دمار از روزگار آخوندهایی که گذارشون به اینجا می افته رو در بیارم.»

طالب ادامه داد: «اون پسر جوون هم بعد از این که دوران بازپرویش تموم شد، خودش داوطلبانه اومد اینجا، ما شیفتی کار می کنیم، بعد از این که شیفتمون تموم شد میریم بهشت، کسی ما رو مجبور نکرده اینجا بمونیم، ما به دلخواه خودمون اینجا هستیم و هر وقت هم اراده کنیم می تونیم سرکار نیایم.»

طالب شعله ی زیر دیگ رو کمی بیشتر کرد و گفت: «این دیگ رو که می بینی در حقیقت دیگ جوشاندن یکی از همین آخوندهاست که به زودی میارنش.»

رو به طالب گفتم: «خوب نگفتی کجا می تونم حضرت امام رو ملاقات کنم؟»

طالب با شنیدن این جمله ی من به شدت عصبانی شد و گفت: «اگه یه دفعه دیگه این مردک رو امام خطاب کنی میندازمت توی همین دیگ و حسابی می جوشونمت. پس من این همه وقت داشتم چی بهت می گفتم؟ دارم میگم این مردک شیاده، شیاد، حالیته؟»

از ترس این که مبادا تهدیدش رو عملی کنه گفتم: «حالا این خمینی شیاد کجاست؟» البته بلافاصله پس از گفتن این جمله، سه بار سریع تو دلم توبه کردم.

طالب که هنوز عصبانی بود گفت: «خمینی در حال حاضر در بند ۴۰۵ زندانیه، شانس آورد در دوران عذابش من کاره ای نبودم وگرنه می دونستم چه معامله ای باهاش بکنم.»

هنوز حرف های طالب تموم نشده بود که صدای ناله ای رو از پشت سرم شنیدم. برگشتم دیدم یه فرشته ی غول پیکر، پاهای مردی رو گرفته و همین طور که داره به سمت ما میاد اون رو هم کف کارگاه می کشونه.

طالب به محض دیدن اون فرشته به سمتش رفت و گفت: «چطوری جنگجوی بزرگ، چرا این قدر دیر کردی امروز؟»

فرشته ی غول پیکر گفت: «ده بار توی حموم سرب داغ از هوش رفت، یکی نیست به این ها بگه آخه شما که بنیه تون ضعیفه چرا توی اون دنیا گه زیادی میخورین؟»

فرشته ی غول پیکر پاهای اون مرد رو محکم کشید و مثل یه توپ فوتبال انداختش طرف طالب. سر و صورت اون مرد تماما تاول زده بود و اصلا قابل شناسایی نبود، طالب رفت بالای سر اون مرد و گفت: «به به، حضرت آیت الله مشکینی، نماینده ی سابق الله بر روی زمین، خوش آمدی.»

با دیدن آیت الله مشکینی کم مونده بود از شدت ترس خودم رو خیس کنم، بدجور گرگیجه گرفته بودم. فرشته ی غول پیکر رو به طالب گفت: «میخوام حسابی بجوشونیش تا هر چی چرک و کثافت داره از بدنش بزنه بیرون.» طالب قهقهه ای زد و گفت: «ای به روی چشم، چنان بجوشونمش که حظ کنی.»

دیگه طاقت نداشتم اون جا بایستم، رو به طالب گفتم: «من دیگه از خدمتتون مرخص میشم، اگه زحمتی نیست راه رو نشونم بدین.»

طالب با دستش راهرویی رو نشونم داد و گفت: «اون راهرو رو بگیر و برو، انتهاش یه در هست، اون جا در رو که بزنی مسئولش میاد و راهنماییت می کنه.»

از طالب خداحافظی کردم و به سمت راهرو حرکت کردم، بدجور حالم گرفته شده بود، وقتی تصور می کردم که حضرت امام هم روزی چنین در دیگ های قیر و سرب مذاب جوشونده میشده تمام بدنم مور مور میشد، در هر ثانیه هزاران سوال به مغزم هجوم می آورد اما هیچ جوابی براشون نداشتم، با خودم گفتم تنها کسی که میتونه به سوال هام جواب بده فقط خود حضرت امامه، باید برم و هر چه زودتر پیداش کنم.

وارد راهرو که شدم صدای ضجه های مشکینی بلند شد، اشک به چشمام اومد، قدم هام رو سریع تر کردم تا صدای ضجه های اون مرد خدا رو کمتر بشنوم. هوای راهرو بسیار گرم و سوزان بود، در دو طرف راهرو، مثل راهروهای زندان های زمینی، سلول درست کرده بودند. کف هر سلول تا ارتفاع یک متر از مواد مذاب پر شده بود و فرد زندانی هیچ راه فراری نداشت.از دیدن این مناظر واقعا وحشت کرده بودم.

یکی داد میزد دیگه مال مردم رو نمی خورم، اون یکی می گفت دیگه دزدی نمی کنم، دیگری می گفت دیگه غیبت نمی کنم اما هر چی دقت کردم هیچکی نمی گفت که دیگه مشروب نمی خورم یا دیگه نماز میخونم یا روزه می گیرم.

همون طور که طالب گفته بود در انتهای راهرو دری وجود داشت، رفتم جلو و چند ضربه به در زدم، صدای زمختی از اون طرف در گفت: «کیه؟»

جواب دادم: «از زمین اومدم، میخوام حضرت امام رو ببینم.»

بعد از چند لحظه در به صورت کشویی باز شد، وارد اتاق که شدم موجود وحشتناکی رو روبروی خودم دیدم که قیافه اش بیشتر به اجنه میخورد تا فرشته.

موجود وحشتناک سر تا پام رو برانداز کرد و گفت: «مجوزت رو بده ببینم.»

مجوزی که از دفتر الله برام صادر شده بود رو دادم دستش، نگاهی بهش انداخت و بدون این که سرش رو برگردونه با دستش دری رو نشونم داد و گفت: «این در رو باز کن و برو تو، چند دقیقه که بری وارد یه محوطه ی بزرگ میشی، اون جا از هر کی بپرسی نشونی این مردک رو بهت میده.»

از طرز حرف زدن اون موجود اصلا خوشم نیومد، اما حیف که اینجا قدرتی نداشتم وگرنه چنان میزدم توی صورتش که همه ی دندوناش بریزه توی دهنش. از این که این همه جو رو نسبت به امام منفی میدیدم خیلی ناراحت شدم. امامی که اون همه برای اسلام و مسلمین زحمت کشیده بودند لایق نبود چنین ناجوانمردانه باهاش رفتار بشه.

در رو که باز کردم باز راهرویی دیگه رو جلوی خودم دیدم، توی راهرو چند تا سلول وجود داشت که بیشترش خالی بود، کف سلول ها هم خبری از مواد مذاب نبود.
توی یکی از سلول ها، دو نفر به قصد کشت همدیگه رو می زدند، مثل این که مسئله ناموسی بود چون یکیشون می گفت: «مرتیکه ی حروم زاده چرا بعد از مرگ من رفتی با زنم ازدواج کردی و اون یکی میگفت خلاف شرع که نکردم خوب باهاش ازدواج کردم، حالا بد کردم بچه های ریقوت رو به جایی رسوندم، پسرت که الان هاله ی نور داره واسه خودش، دخترت هم واسه خودش نماینده شده.»

از کنار سلول به آرامی عبور کردم، خیلی زود به انتهای راهرو رسیدم، آخر راهرو یه پارچه زده بودند که به عنوان در از اون استفاده میشد، پارچه رو کنار زدم و خودم رو توی یه محوطه ی نسبتا بزرگ دیدم.

دیدار با خمینی

جمعیت خیلی زیادی در محوطه بودند، مثل این که میدان نبرد بود چون هر کی از راه می رسید دیگری رو میزد اما دقت که کردم دیدم دست همشون چوبه، با خودم گفتم این دیگه چه جور جنگیه؟

محو تماشای میدان نبرد بودم که یکدفعه یکی از پشت سر بهم نزدیک شد و خنجری رو گذاشت بیخ گلوم.

خواستم برگردم ببینم کیه که گفت: «جم بخوری شاهرگت رو زدم، زود باش بگو ببینم کی هستی؟»

وحشت زده گفتم: «من از زمین اومدم، میخوام حضرت امام خمینی رو ببینم.»

چاقو رو کمی بیشتر به گلوم فشار داد و گفت: «چیکارش داری؟»

نفسم داشت بند می اومد، به زحمت گفتم: «من میخوام با ایشون مصاحبه کنم، من فامیل ایشون هستم.»

احساس کردم کمی دست اون شخص شل شد، بعد از چند لحظه خنجر رو از روی گلوم برداشت. دستم رو گذاشتم روی گلوم و بعد به دست هام نگاه کردم، خوشبختانه نبریده بود و این نشان از خبرگی طرف در خنجر کشی داشت. خیلی آروم و با احتیاط برگشتم، در وهله ی اول نتونستم صورت اون شخص رو ببینم چون بدجوری صورتش درخشان بود، اما کمی که گذشت متوجه شدم که اون شخص، خود حضرت امامه.

از دیدن امام اشک به چشم هام اومد، رفتم توی آغوشش و مثل بچه ای که پس از سال ها پدرش رو دیده زار زار گریه کردم. یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون، همون طور که گریه می کردم از امام پرسیدم: «امام، ای قند نبات من، ای شیرین تر از عسل، در جهنم چه می کنی؟ این خنجر چیه تو دستت؟»

امام به آرومی نوازشم کرد و گفت: «داستانش مفصله.»

کمی که آرومتر شدم امام ازم پرسید: «تو کی هستی؟ گفتی که فامیل من هستی، چطور قبلا ندیده بودمت؟»

در حالی که داشتم آن جمال نورانی رو تماشا می کردم جواب دادم: «من شیپورزاده هستم، میر مصطفی شیپورزاده.»

امام لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: «اسمت رو یادم نمیاد.»

گفتم: «شما داماد خواهرتون، حاج علی حسینی رو یادتونمیاد؟»

امام تبسمی کرد و گفت: «مگه میشه یادم نیاد.»

با خوشحالی گفتم: «خوب، مادر من هم یک زمانی صیغه ی حاج علی بوده که میشه هووی خواهرزاده ی شما. با این حساب شما میشین دایی هووی مادرم.»

امام لبخند دلنشینی زد و گفت: «که اینطور، خیلی از دیدنت خوشحالم، گفتی که اومدی با من مصاحبه کنی، درسته؟»

گفتم: «بله، من در مجله ای کار می کنم به نام راه امام که این مجله اندیشه های شما رو تبلیغ می کنه، این روزها وضع فروش مجله اصلا خوب نیست و دیگه کسی از مطالب ما استقبال نمی کنه، واسه همین هم من اومدم تا با شما مصاحبه کنم و مجله رو از این وضع فلاکت بار نجات بدم.»

امام با بزرگواری گفتن: «من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم.»

رفتم جلو و دست امام رو بوسیدم، با این کارم یاد قرابیان افتادم، رو به امام گفتم: «راستی، مدیر مجله ی ما شخصیه به نام قرابیان، میگه از شاگردهای شما بوده، راست میگه؟»

امام قدری فکر کرد و گفت: «اسم کوچیکش چیه؟»

گفتم: «حسین.»

امام با خوشحالی گفت: «آهان، حاج حسین رو میگی، الان یادم اومد، حاج حسین قرابیان، خوب الان حالش چطوره؟»

گفتم: «زیاد حالش خوب نیست مخصوصا با این مشکلات اخیر مجله که دیگه حالی براش نمونده.»

امام قدمی به طرفم برداشت و گفت: «حتما باید خیلی خسته باشی، بریم توی اتاق من، قدری استراحت کن.»

اون قدر گرم صحبت با امام بودم که اصلا متوجه اطرافم نشدم، هنوز اون افرادی که در لحظه ی ورودم دیده بودم داشتند توی سر و کله ی هم می زدند. امام داشت درست به طرف اون جمعیت می رفت، رفتم جلو، دست امام رو کشیدم و گفتم: «امام دارین چیکار می کنین، اونا آدم های خطرناکی به نظر میرسن، بهتره از یه طرف دیگه بریم.»

امام خنده ای کرد و گفت: «بیا بریم، نترس.»

با ترس و وحشت دنبال امام راه افتادم، امام به دو قدمی جمعیت که رسید با صدای بلند گفت: «همگی خسته نباشید، واسه امروز دیگه بسه.»

جمعیتی که تا لحظاتی پیش با چوب و چماق توی سر و کله ی هم می زدند با این حرف امام دست از کتک کاری برداشتند، با همدیگه دست دادند و هر کدوم به طرفی رفتند. دیگه اون قدر توی این چند ساعت چیزهای عجیب و غریب دیده بودم که چشم هام داشت درد می کرد، بس که از حدقه دراومده بودند، با تعجب رو به امام گفتم: « این آدم ها کی بودن؟»

امام قیافه ای جدی به خودش گرفت و گفت: «داریم تدارک یک حمله به ستاد فرماندهی الله رو می بینیم. به

زودی به مقر الله حمله می کنیم.»

دیگه علاوه بر چشم هام، به گوش هام هم اعتمادی نداشتم، با ناباوری گفتم: «چی؟ حمله به ستاد الله؟ چرا؟»

امام همین طور که داشت به سمت جلو حرکت می کرد بدون اینکه سرش رو برگردونه گفت: «حالا بیا بریم تو، برات تعریف می کنم.»

اتاق امام یک متری از سطح جهنم بالاتر بود،از پله ها بالا رفتم و پشت سر امام وارد اتاق شدم که اتاق نسبتا بزرگی بود. افراد بسیاری در اتاق نشسته بودند که به محض ورود امام به نشانه ی احترام از جا بلند شدند. در همون نگاه اول خیلی ها رو شناختم. بهشتی، مفتح، مطهری، شاه آبادی و باهنر از جمله کسانی بودند که در اتاق نشسته بودند. امام رفت و در صدر مجلس نشست و از من خواست که کنارش بشینم.

امام خطاب به افراد حاضر در اتاق گفت: « ایشون آقای میر مصطفی شیپورزاده هستند و پسر هووی خواهر زادمه، ایشون از زمین اومدن تا با من مصاحبه کنن.»

امام افراد حاضر در اتاق رو بهم معرفی کرد، وقتی داشت اسامی اون افراد رو می گفت کم مونده بود پس بیفتم. در این چند ساعت چیزهای عجیب و غریب زیادی دیده بودم اما دیدن آدولف هیتلر و چنگیز خان مغول و موسولینی اون هم در اتاق امام، دیگه واقعا دور از انتظارم بود.

در حالی که دهانم از حیرت باز مانده بود رو به امام گفتم: «امام این جا چه خبره؟ شما تو جهنم چیکار می کنین؟»

امام آهی جانسوز کشید و گفت: « دست روی دلم نذار که دلم خونه شیپورزاده جان، حتما خیلی تعجب کردی که من رو اینجا می بینی اون هم در این وضعیت. حق داری تعجب بکنی، من خودم هم هنوز باورم نشده.
من تمام عمرم رو به اسلام و مسلمین خدمت کردم و در راه گسترش فرامین الله هیچ کوتاهی ای نکردم اما وقتی اومدم این جا، الله دستور داد من رو بندازن جهنم.»

امام تا این جمله رو گفت همه ی افراد حاضر در اتاق شروع کردن به گریه کردن، من هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و همراه با بقیه، های های گریه کردم. به زحمت اشک هام رو پاک کردم و رو به امام گفتم: «شما که به خاطر اسلام، اون همه کفار رو کشتین، آخه چرا الله چنین کاری رو با شما کرد؟»

امام گفت: «ای بابا دلت خوشه ها، این الله اصلا زده زیر همه ی حرف هاش.»

گفتم: «یعنی چی زده زیر حرف هاش، من متوجه نمیشم.»

امام سری تکون داد و گفت: «اونا می گفتن که حضرت محمد فرستاده ی الله نبوده و قران هم کتاب الله نیست. خلاصه اینکه از بُن منکر همه چی شدند. اون همه خدمت من به اسلام و مسلمین رو نادیده گرفتند و من رو انداختند جهنم. حالا باز اینجا، جام خیلی بهتره. نمی دونی پونزده سال اول رو چه زجری کشیدم، شیطان واسه هیچ بنده ی مسلمونی نیاره.»

دیگه کارم از تعجب و حیرت گذشته بود، نمی دونم با چه حالی بود که پرسیدم: « یعنی واقعا الله حضرت محمد رو نفرستاده و قران هم کلام خودش نیست؟»

امام گفت: « البته من خود الله رو ندیدم و این حرف ها رو از زبون نکیر و منکر شنیدم، همین هم باعث شک من شده، من فکر می کنم که این اللهی که الان در راس اموره باید قلابی باشه وگرنه الله درست و حسابی که از این حرف ها نمیزنه.»

پرسیدم: «حالا حضرت محمد کجاست؟ امامان ما کجا هستند؟ بزرگان اسلام کجا هستند؟»

تا این سوال رو پرسیدم اشک به چشمان امام اومد. امام قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سرازیر شده بود رو پاک کرد و گفت: «از روزی که اومدم جهنم، همه جا رو دنبالشون گشتم اما هیچ نشونه ای از اون ها پیدا نکردم فقط یک بار در مسابقات المپیک جهنم، مالک اشتر رو دیدم که در مسابقات سوارکاری شرکت کرده بود، هر چی ازش سوال کردم چیزی بهم نگفت، بعد از اون روز هم دیگه اصلا ندیدمش.»

از دیدن این همه ظلمی که در حق امام شده بود واقعا اندوهگین شدم، تا قبل از این که به آخرت بیام، حتی در تخیلاتم هم نشده بود که امام رو در جهنم فرض کنم، همیشه در تخیلاتم امام رو می دیدم که داشت با حوریان زیبارو ور می رفت.
توی خیالاتم، حضرت امام داشت زیپ شلوار حوری رو می کشید پایین که امام صدام زد و گفت: «ما الان با سایر دوستان جلسه ی مهمی داریم، شما هم اگه دلت خواست می تونی توی این جلسه شرکت کنی.»

کمی از آن حالت غم و اندوه بیرون اومدم و گفتم: « باعث افتخاره.»

جلسه با حضورمراجع و تنی چند از افراد حاضر در اتاق تشکیل شد. در شروع جلسه، مطهری برگه ای رو از جیبش درآورد و رو به جمع گفت:«همتون شاهد هستین که ما چقدر در برابر رفتارهای ضد بشری الله از خودمون نرمش نشون دادیم. ما بارها و بارها درخواست دادیم که با ایشون مذاکره کنیم اما این الله مغرور همواره درخواست های ما رو رد کرد. ما دیگه بیش از این نمی تونیم منتظر بمونیم تا الله خودش رو اصلاح کنه چون با کارهایی که انجام داده ثابت کرده که اصلاح پذیر نیست. این الله دیگه صلاحیت اداره ی دنیا و آخرت رو نداره چون از مسیر حقیقیش منحرف شده و داره با کارهایی که انجام میده دنیا و آخرت رو نابود می کنه.
از دو حالت خارج نیست، یا این الله از اولش خوب بوده و حالا بد شده و یا این که در طی یک کودتا، الله واقعی رو نابود کرده و خودش جاش نشسته. در هر دو صورت ما باید این الله رو از مقام خودش خلع کنیم.»

مطهری مکث کوتاهی کرد سپس ادامه داد: « خوشبختانه فقه ما آنقدر کامل و دقیقه که حتی پیش بینی چنین روزی رو هم کرده. حدیث موثق داریم که میگه اگر به هر دلیلی، الله صلاحیت خودش رو از دست داد، شش فقیه برتر هستی می تونند اون رو از سمتش برکنار کنند و خودشون به صورت گروهی، دنیا و آخرت رو اداره کنند.»

مطهری لبخندی زد و گفت: « من متنی آماده کردم که در اون به موارد ناتوانی الله کاملا اشاره شده و در پایان نوشتم که وی صلاحیت اداره ی دنیا رو نداره و بر اساس قوانین فقهی، از این لحظه به بعد رسما و شرعا از سمت خودش برکنار میشه. حالا خودم به عنوان اولین نفر پای این ورقه رو امضاء می کنم.»

مطهری دستش رو با چاقویی برید و با خون خودش پای ورقه رو امضاء کرد بعد برگه و چاقو رو به حضرت امام داد که امام هم دست نحیف شون رو بریدند و همچون مطهری با خون پاک خود، پای ورقه رو امضاء کردند.

آیت الله شاه آبادی، بهشتی، مفتح و باهنر هم با خون خودشون پای ورقه رو امضاء کردن و به این ترتیب الله رسما و شرعا از سمت خودش خلع شد.
امام ورقه ی امضاء شده رو تا کرد و گذاشت تو جیبش. بعد با قیافه ای مصمم گفت: «حالا ما از لحاظ فقهی، الله رو خلع کردیم و فقط می مونه از لحاظ نظامی.
ما دیگه نمی تونیم بیش از این نیروهامون رو پنهان کنیم، میترسم این الله و دار و دسته اش همین روزها پی به نیت ما ببرن، اون وقت دیگه خیلی وضع بد میشه، باید هر چه زودتر حمله رو شروع کنیم.»

امام رو به بهشتی گفتند: «وضعیت شناسایی ستاد الله به کجا رسید؟»

بهشتی جواب داد: «از صبح لاجوردی و صیاد شیرازی رو فرستادیم برای شناسایی، الان دیگه باید سر و کله شون پیدا بشه.»

امام گفت: «نمی خوام هیچ مشکلی پیش بیاد، حواستون رو خوب جمع کنید.»

بهشتی از جاش بلند شد و به طرف کمدی که در انتهای اتاق قرار داشت رفت، بطری بزرگی رو از توی کمد درآورد و خطاب به حاضرین در جلسه گفت: «ما امشب تصمیمی گرفتیم که سرنوشت دنیا و آخرت رو تغییر میده، ما میخوایم انقلابی بزرگ در هستی به وجود بیاریم.»

بهشتی رو به یکی از بسیجی های نگهبان گفت: «برو به تعداد افراد اینجا، لیوان بیار.»

بهشتی به نزد امام اومد و گفت: «این بطری رو همین امروز از بهشت برام آوردن، شرابش حرف نداره.»

طولی نکشید که بسیجی نگهبان با کلی لیوان برگشت، بهشتی واسه همه شراب ریخت بعد لیوانش رو برد بالا برد و گفت: «میخوریم به سلامتی حضرت امام، میخوریم برای نابودی الله جبار.»

همه به تقلید از بهشتی لیوان هامون رو بالا بردیم و حرف هاش رو تکرار کردیم. بهشتی نگاهی به امام کرد و گفت: «دستور نوش رو صادر نمی فرمایید؟»

امام لیوان رو به لبش نزدیک کرد و گفت: «نوش.»

بهشتی بیخود از شراب تعریف نکرده بود چون واقعا هم طعم خوبی داشت، امام شرابش رو که نوشید با دست اشاره ی به بهشتی کرد که من متوجه منظورش نشدم.
بهشتی اومد نزدیک امام و از جیبش یه پاکت سیگار درآورد، سیگاری رو برای امام روشن کرد و داد دستش.

با تعجب نگاهی به امام انداختم و گفتم: «من تا جایی که یادمه شما سیگار نمی کشیدین، از کی سیگاری شدین؟»

امام پک محکمی به سیگارش زد و گفت: «تفریحی می کشم، بعضی وقت که شراب میخورم هوس می کنم پشتش یه نخ سیگار هم دود کنم.»

امام از بهشتی خواست تا لیوانش رو مجددا پر بکنه، بهشتی بطری شراب رو به طرفم گرفت و گفت: «شما زحمت ساقی گری رو بکشید، من باید برم تا بیرون، یه کار کوچیکی دارم، زود بر می گردم.»

با خوشحالی بطری رو از دستش گرفتم و گفتم: «چه افتخاری بالاتر از این که ساقی امام باشم.»

بهشتی آروم در گوشم گفت: «ببین، زیاد براش نریزیا، امام ظرفیتش کمه، زیاد بخوره بد مست بازی در میاره.»

چشمکی به بهشتی زدم و گفتم: «خیالت تخت تخت، حواسم هست.»

لیوان امام رو نصفه پر کردم و گذاشتم جلوش، امام لیوان رو برداشت و گفت: «واسه خودت هم بریز، اصلا با تنها خوری حال نمی کنم.»

لیوان خودم رو هم نصفه پر کردم، در حالی که لیوان رو بالا برده بودم رو به امام گفتم: «به سلامتی.»

امام هم لیوانش رو بالا برد و گفت: «نوش.»

از لحظه ای که امام رو دیدم مدام توی فکر بود، احساس می کردم غم بزرگی روی سینه اش داره سنگینی می کنه. خطاب به امام گفتم: «چیه امام؟ خیلی تو فکرین.»

امام آهی کشید و گفت: « روزگاری من ارتش بیست میلیونی داشتم اما الان به زور دو هزار نفر رو دور خودم جمع کردم، کی فکرش رو میکرد که من، روح الله خمینی، با اون همه دبدبه و کبکبه بیام جهنم.»

امام نگاهی بهم کرد و گفت: «میدونی شیپورزاده، جیگرم داره آتیش میگیره، من الان باید توی آغوش حوری ها حال می کردم و اونا بدنم رو ماساژ می دادن نه این که توی این خراب شده ی لعنتی زندونی بشم.»

امام سیگار دیگه ای روشن کرد، گذاشت گوشه لبش و شروع کرد تند و تند پک زدن. کاملا واضح بود که ضربه ی روحی بدی خورده. با دیدن وضعیت امام ناخودآگاه از الله متنفر شدم، از کسانی که امام رو به این حال و روز انداخته بودند بدم اومد. در دل بر الله و نکیر و منکر لعنت فرستادم.

امام که ناراحتی من رو دید گفت: «تو رو هم ناراحت کردم نه؟»

خنده ی تلخی کردم و با تقیه گفتم: «نه.»

امام سری تکون داد و گفت: «جلوی قاضی و معلق بازی، تو داری جلوی من تقیه می کنی؟ منی که استاد تقیه بودم.»

از این که امام به این سرعت فکرم رو خونده بود شگفت زده شدم، هرگز تصور نمی کردم که امام از علم روانشناسی هم سر رشته ای داشته باشه. امام چند لحظه ای بهم خیره موند و بعد گفت: «خوب تعریف کن ببینم اوضاع مملکت از چه قراره؟»

گفتم: «هی بد نیست، بعد از عروج ملکوتی شما، بر طبق وصیتتون حضرت امام خامنه ای رهبری انقلاب رو به دست گرفتند و همچنان حکیمانه دارند نظام رو رهبری می کنند.»

امام با شنیدن این جمله حالش دگرگون شد و با عصبانیت گفت: «من به گور پدرم خندیدم اگه چنین وصیتی کرده باشم، این ها همه اش زیر سر اون کوسه ی نکبته.»

با تعجب گفتم: « ولی امام، شما خودتون گفته بودین که پس از شما، خامنه ای رهبر بشه، حتی فیلمش هم پخش شد که شما سعی داشتین در آخرین لحظات عمرتون نام خامنه ای رو به زبون بیارین.»

امام بطری شراب رو از دستم گرفت، تا اومدم به خودم بجنبم، تمام شیشه رو سر کشید، هاج و واج داشتم امام رو نگاه می کردم که گفت: «اون روز هیچکی رو توی اتاق راه نمی دادن. این اکبر نکبت هی اصرار کرد، هی اصرار کرد تا آخر دکتر ها بهش اجازه دادن ده دقیقه بیاد توی اتاق. وقتی اومد پای تختم حالا نمی دونم از روی عمد بود یا واقعا نمی دونست، شیطانُ اعلم؛ پاش رو گذاشت روی شیلنگ اکسیژن.
هی سعی کردم بگم پات رو از روی شیلنگ بردار اما اون احمق فکر می کرد من دارم میگم پاپا و افتخار می کرد که من در دم مرگ دارم زبان خارجه یاد می گیرم.
دیگه نفسم بالا نمی اومد، اون جایی که تو فکر می کنی من دارم سعی می کنم نام خامنه ای رو به زبون بیارم، در حقیقت من سعی داشتم به اکبر بگم خواهر گسده پاتو از روی شیلنگ بردار، دارم خفه میشم.»

امام همین طور که داشت قطرات باقی مانده ی شراب رو میخورد گفت: «بله شیپورزاده جان، اون از مردنم این هم از حال و روزم در آخرت، من می خواستم بعد از مرگم، سید احمد رهبر بشه اما اون کوسه ی نکبت مجال نداد.»

اسم سید احمد که اومد تازه به یادش افتادم، پرسیدم: «راستی حاج احمد آقا کجا هستند؟»

امام جواب داد: « احمد این جا هم دست بردار نیست. با شیخ محمد منتظری رفتند اون ور دیوار.»

پرسیدم: « اون ور دیوار کجاست؟»

امام جواب داد: « بهشت دیگه. حاج احمد و محمد رینگو معمولا قاچاقی میرن اون ور دیوار برای عشق و حال، بذار برن کمی صفا کنند.»

رو به امام گفتم: « اگه به این راحتی میشه رفت اون ور دیوار چرا همتون نمیرین اون جا زندگی کنین؟»

امام جواب داد: «مامورین الله روزی دو بار میان این جا و آمار میگیرن، اون ها هم هر کجا باشن الان دیگه پیداشون میشه.»

یاد فرزند دیگه ی امام افتادم، از امام پرسیدم: «راستی حاج مصطفی کجاست؟»

اسم حاج مصطفی رو که آوردم، اما آه دیگه ای کشید و گفت: «اون خیلی کم این ورا پیداش میشه، زیاد با من دمخور نیست، این روزها هم زیاد میره زمین، گویا مادرش مریضه، دکترهای زمینی بتول رو جواب کردن، مصطفی داره سعی می کنه مادرش رو برای ادامه ی معالجه منتقل کنه اینجا.»

هنوز این جمله ی امام تموم نشده بود که صدای وحشتناکی بلند شد، همزمان با این صدا، کلی شیشه خرده روی سر و کله مون ریخت، امام چون دقیقا زیر پنجره بودند جراحت بیشتری برداشتند و از سر و صورتشون داشت خون می اومد..
فورا چند تا از بسیجی های محافظ به بیرون از اتاق رفتند اما نتونستند کسی رو دستگیر کنند، امام همین طور که سر و صورت خونینش رو تمیز می کرد خطاب به محافظین گفت: «خودتون رو خسته نکنید کار باند مهدی هاشمیه.»

با تعجب گفتم: «مهدی هاشمی؟ برادر داماد آقای منتظری؟ مگه اونم اینجاست؟»

امام چسپ زخمی رو که یکی از بسیجی ها واسه اش آورده بود رو چسبوند روی آرنجش و گفت: «آره، اون چند سال پیش از من اومده این جا. اون و قطب زاده به خون من تشنه اند اما خوب طرفدارهای زیادی ندارن و نهایت کارشون هم همین شکستن شیشه است، بذار دلشون خوش باشه که به من ضربه زدن ولاکن من روزی حالشون رو اساسی می گیرم.»

داشتم زخم های امام رو پانسمان می کردم که شخصی وارد اتاق شد، به محض اینکه امام رو توی اون حال و روز دید فریاد زنان گفت: «یا حضرت شیطان، امام چی شده؟ کی این کار رو کرده؟»

امام گفت: «چیز مهمی نیست اسد جان، بیا بشین و تعریف کن چیکار کردین؟»

با اولین نگاه اون شخص رو شناختم، لاجوردی بود. همیشه به مقام و شخصیت والای آقای لاجوردی افتخار می کردم و ایشون رو از میراث های جاودان اسلام می دونستم. ایشون در زمان حیاتشون بسیار به اسلام و مسلمین خدمت کردند و جامعه رو حسابی از لوث کفار پاک سازی کرده بودن. رفتم جلو و سر و صورت لاجوردی رو بوسیدم.

لاجوردی که از دین من تعجب کرده بود پرسید: « قیافه تون برام آشنا نیست، تازه اومدین این جا؟»

جواب دادم: «آره همین امروز اومدم البته هنوز نمردم و برای مصاحبه با امام اینجا هستم.»

عجیب بود که چهره ی لاجوردی هم همچون امام بسیار نورانی و درخشان بود، رو به لاجوردی گفتم: « آقای لاجوردی شما که این قدر صورتتون نورانیه چرا توی جهنم هستین؟ مگه اون ها که صورتشون نورانیه جاشون تو بهشت نیست؟»

لاجوردی آهی کشید و گفت: «دست رو دلم نذار که دلم خونه، این نورانیت که از بهر صورت نیست.»

لاجوردی شلوارش رو کشید پایین و پشتش رو بهم نشون داد، صحنه ی بسیار مشمئز کننده ای رو دیدم، یه لامپ مهتابی در پشت آقای لاجوردی فرو کرده بودند.
لاجوردی همون طور که شلوارش رو بالا می کشید گفت: « حالا فهمیدی این نورانیت از بهر چیست؟»

در حالی که از شدت شرم سرخ شده بوده گفتم: «واقعا این الله دیگه شورش رو درآورده، عوض این که به افراد خدمتگزاری همچون شما پاداش بده این کارهای زشت و قبیح رو انجام میده.»

لاجوردی جواب داد: «این الله الان میلیاردها ساله که حاکم بر دنیاست و دیگه تقریبا مشاعرش رو از دست داده واسه همینه که کارهای عجیب و غریب می کنه. به همین زودی بهش حمله می کنیم و حقش رو کف دستش میذاریم.»

لاجوردی کنار امام نشست و گفت: «مقر الله به شدت توسط فرشته های نگهبان محافظت میشه، دور تا دور بارگاه الله رو ضد هوایی کار گذاشتند. باید بگم که نفوذ به اون جا کار خیلی سختیه. ما با این تعدا نیرو نمی تونیم از پسشون بر بیایم تازه هنوز اسلحه و مهمات کافی هم نداریم.»

امام سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «تو نگران این چیزها نباش، فقط افراد رو آماده کن. شیطان به ما قول همکاری داده و گفته که چندین هزار اجنه اش رو در اختیارمون میذاره.
در مورد مهمات هم قراره که حضرت شیطان یه محموله حاوی آخرین سلاح های پیشرفته رو بهمون برسونه، به محض اینکه محموله رسید ما حمله رو شروع می کنیم، پس حسابی آماده باشین، چون هر لحظه ممکنه که محموله برسه.»

لاجوردی خطاب به امام گفت: « سلام گرگ بی طمع نیست. شیطان بیخود به کسی کمک نمی کنه، عوض کمکش چی میخواد؟»

امام جواب داد: «چیز زیاد مهمی نمیخواد، فقط میخواد الله رو زنده دستگیر کنیم و تحویلش بدیم.»
امام و لاجوردی گرم صحبت بودند که صیاد شیرازی هم از راه رسید. صیاد شیرازی پس از سلام و احوال پرسی با جمع و آشنا شدن با من اومد و کنار امام نشست.
صیاد رو به امام گفت: «من نقاط مهم بهشت رو شناسایی کردم، کلا شش نقطه ی حیاتی هستند که ما باید در همون دقایق اولیه ی حمله این نقاط رو با جنگنده هامون بمباران کنیم.»

صیاد نقشه ای از جیبش بیرون آورد و اون رو کف اتاق پهن کرد. همون طور که نقاط رو از روی نقشه به امام نشون میداد گفت: «فقط مشکل ما در نقطه ی حیاتی سوم هست که جنگ تن به تن شروع میشه.»

امام گفت: «نگران اون هم نباش. با یاسر عرفات صحبت کردم قراره تعداد زیادی چریک به همراه انواع موشک قسام و کاتیوشا بهمون بده.»

یکی از بسیجی هایی که نگهبان اتاق امام بود اومد تو و خطاب به امام گفت: «چند نفر اومدن و میخوان شما رو

ببینن، میگن میخوایم ثلث و رباطمون رو بپردازیم.»

امام رو به بسیجی نگهبان گفت: «بفرستشون داخل.»

اولین باری بود که چنین اصطلاحی رو می شنیدم، از امام پرسیدم: «البته من روحانی نیستم اما یه کمی از فقه سرم میشه، تا به حال اسم ثلث و رباط رو نشنیدم، میشه بگین این ثلث و رباط چیه؟»

امام پاسخ داد: «این ثلث و رباط در حقیقت یه جورایی همون خمس و زکات زمینیه، ثلث عبارته از یک سوم مبلغی که افراد در اثر معامله به دست میارن و باید به شیطان بزرگ بپردازند و اما رباط مبلغی است که هر فرد به عنوان کمک به جانشین شیطان میده که همون سهم امام خودمونه. وقت کردی یه بار توضیح المسائل من رو که مخصوص آخرت نوشته ام بخون چون احتمال داره تا وقتی اینجا هستی بهش احتیاج پیدا کنی.»

چند نفری که خواسته بودند امام رو ملاقات کنند وارد اتاق شدند و بعد از بوسیدن دست و پای امام گوشه ای نشستند. یکی از اون افراد برای احترام به امام از شیوه ی جالبی استفاده کرد که تاکنون نظیرش رو در دنیا ندیده بودم. این شیوه گرچه خیلی ساده و ابتدایی به نظر می رسید اما در عین سادگی خیلی هم زیبا و ابتکاری بود. اون فرد روی یک پا، لی لی کنان به سوی امام اومد و وقتی به دو قدمی امام رسید روی یک دستش بلند شد و کف پای امام رو بوسید.

این حرکت به قدری جالب بود که باعث شد همه ی افراد حاضر در اتاق لب به تحسین بگشایند و لحظاتی رو برای اون فرد کف بزنند. امام هم که مثل ما از این حرکت خوشش اومده بود رو به اون فرد گفت: «احسنت.»

اون فرد تشکری کرد و یک بطری شراب از بقچه اش بیرون آورد، اون رو گذاشت جلوی امام و گفت: «متاسفانه من حتی یک شبدر هم ندارم که بهتون بدم، لطفا این رو به عنوان رباط از من قبول کنید.»

امام دستی به سر اون جوون کشید و گفت: «اشکالی نداره عزیزم، این بطری شراب تو برای من از هزار شبدر هم بیشتر ارزش داره.»

بقیه ی نفرات هم یکی یکی اومدند و ثلث و رباط هاشون رو پرداخت کردن، فردی که بطری شراب رو به امام داده بود گفت: «یه سوال شرعی دارم، میشه بپرسم؟»

امام با رویی گشاده گفتند: «خواهش می کنم، بپرسید.»

اون شخص که خودش رو مجتبی معرفی کرد، گفت: «سه ساله که اومدم جهنم، چون این جا حوری نیست مجبورم بعضی ها وقت ها یه ناخونکی به حیوانات بزنم، لطفا توضیح بدین که جماع با چه نوع حیواناتی حلاله و با چه نوعی حرامه و بعد از جماع چه باید بکنیم؟»

امام جواب داد: «اگه حیوانی که با اون جماع می کنید نر باشه یه حکمی داره و اگه ماده باشه یه حکم دیگه. اگه نر باشه باید بعد از جماع اون رو بدین به کس دیگه ای و تا وقتی که بعد از شما کس دیگه ای با اون حیوان جماع نکرده، شما حق نزدیکی با اون رو ندارید اما پس از جماع اون شخص، شما می تونید باز هم با اون حیوان جماع کنید. در مرتبه ی بعد شما می تونید دو مرتبه با اون حیوان جماع کنید و باز باید صبر کنین تا کس دیگه ای با اون حیوان جماع کنه و در مرتبه ی بعد می تونید سه بار باهاش جماع کنید و این قضیه همین طور ادامه خواهد داشت. اما اگر حیوان ماده باشد همین ترتیب ادامه خواهد داشت با این تفاوت که شما در مرتبه ی اول دوبار اجازه ی جماع دارید و بعد از این که شخص دیگری با اون حیوان جماع کرد شما می تونید چهار بار با اون جماع کنید یعنی همه چیز دو برابر مورد قبلیه.»

امام چندین بار این مسئله رو توضیح داد تا اون افراد متوجه شدند، واقعا مسئله ی سخت و پیچیده ای بود و مطمئن بودم اگه انیشتن هم اون جا بود در مرتبه ی نخست نمی تونست متوجه بشه.

شخص دیگری از امام سوال کرد: «من در موقع جماع با حیوانات خیلی زود ارضاء میشم، چه کاری باید انجام بدم که از این مصیبت رهایی پیدا بکنم؟»

امام رو به اون مرد گفت: «چاره ی درد تو بسیار آسونه، من مشاهده کردم که تو نعلینی سیاه به پا داشتی، درست میگم؟»

اون شخص با تعجب از این همه تیز بینی امام گفت: «بله درسته.»

امام گفت: «هرگز نعلین سیاه به پا نکن زیرا نعلین سیاه آلت رو سست و کمر رو شل می کنه، همواره بیضه ی خروس با انجیر بخور که قوه ی باء رو بی نهایت افزایش میده یا می توانی سرمه به چشمت بکشی که کشیدن سرمه قوت جماع رو زیاد می کنه.»

امام ادامه داد: « راه های دیگه ای هم برای افزایش قوت جماع هست که شما هر کدوم رو که راحت تر بودین انجام بدین از جمله ی این راه ها، شونه کردن ریشه البته به شرطی که ریشتون رو از بالا به پایین شونه کنید یا می تونید ده دقیقه قبل از جماع خربزه بخورید.»

امام قطره ای از دریای بیکران علم و دانش خودشون رو به نمایش گذاشتند، از دیدن این همه علم و معرفت واقعا به وجد اومده بودم. بیخود نبود که به امام می گفتند عالم و دانشمند.

امام یکی از بسیجی های نگهبان رو صدا زد و بهش گفت: «برو و به تعداد این آقایان توضیح المسائل بیار.»

امام خطاب به اون افراد گفتند: «من به هر کدوم از شما یه توضیح المسائل میدم که از این به بعد با رجوع به اون بتونید مشکلات شرعی خودتون رو حل کنید.

اون افراد از لطف و کرم امام خیلی تشکر کردند و بعد از گرفتن توضیح المسائل برخواستند و از خدمت امام مرخص شدند.
هنوز دقایقی از رفتن اون افراد نگذشته بود که در اتاق با صدای بلندی باز شد و شخصی تلو تلو خوران وارد اتاق شد.
امام با مشاهده ی اون فرد با صدای بلند گفت: «ما امشب مراسم عزاداری داریم اون وقت تو رفتی پی عیاشی، آخه این چه وضعشه احمد؟»

سید احمد قادر نبود درست روی پاهاش به ایسته و مدام به در و دیوار میخورد اما با همون حال اومد جلو، لپ های امام رو کشید و گفت: «بیخیال پاپی جون، جات خالی امشب با ممد رینگو کلی صفا کردیم، دو تا هلوی فرانسوی که تازه اومده بودن بهشت به پست مون خوردن، بیچاره ها تازه کار بودن، خودمون رو غلمان های بهشتی معرفی کردیم و تا الان مشغول بودیم.»

امام نگاهی به بیرون اتاق کرد و گفت: « پس ممد رینگو کجاست؟»

همزمان با این سوال امام، ممد رینگو هم وارد اتاق شد، ممد رینگو تا امام رو دید زد زیر خنده و گفت: «سلام امام جونم، چطور مطوری جیگر؟»

امام که کمی عصبانی به نظر می رسید گفت: «شما دو نفر تا نقشه های منو به گند نکشید دست بردار نیستید. یه یکی دو هفته ای صبر کنید اون وقت هر غلطی دلتون خواست بکنید، میگم اصلا عزراییل بره خود جنیفر لوپز

رو براتون بیاره.»

سید احمد فورا پرید وسط حرف امام و گفت: «ددی، من همین الان گفته باشم که به کمتر از آنجلینا جولی رضایت نمیدم، نقشه اش رو هم کشیدم، توی یه سانحه ی رانندگی ترتیبش رو میدیم و میاریمش این جا.»

امام گفت: « اول سوار خر شو بعد پاتو تکون بده، بذار اول الله رو نابود کنیم، من خودم نقشه های زیادی دارم.»

سید احمد بدجور حالش خراب بود، کاملا مشخص بود که در مصرف مشروب زیاده روی کرده. رفتم کنارش نشستم. اون قدر مست بود که اصلا متوجه حضور من نشد. امام از همون ته اتاق بلند گفت: «شیپورزاده جان، بی زحمت یه کم شونه هاش رو بمال تا حالش جا بیاد.»

شروع کردم به مالیدن شونه های سید احمد، چند دقیقه ای که گذشت کمی حالش بهتر شد، سید احمد که تازه متوجه ی حضور من شده بود با تعجب پرسید:«شما کی هستین؟»

لبخندی زدم و گفتم: «من پسر هووی دختر عمه ات هستم.»

سید احمد گفت: «پس تا حالا کجا بودی؟»

ناچار نشستم و دقایقی هم از چگونگی انتخاب شدنم تا نحوه ی اومدنم رو واسه سید احمد توضیح دادم. حرف هام که تموم شد دیدم سید احمد کاملا توی عالم هپروته، رو به یکی از بسیجی ها گفتم: «اگه آبلیمو دارین بی زحمت یه ذره واسم بیارین.»

بسیجی نگهبان رفت و با یه شیشه آبلیمو برگشت، یه ذره از اون آبلیمو رو ریختم توی حلق سید احمد. فکر کنم آبلیمو کار خودش رو کرده بود چون بعد از این که آبلیمو رو بهش دادم کمی حالش بهتر شد.
برای اینکه نذارم باز به عالم هپروت برگرده، شروع کردم باهاش حرف زدن، رو به سید احمد گفتم: «من همون روزی که گفتند شما سکته کرده ای باورم نشد، آخه روز قبلش خودم توی سخنرانی شما بودم و شما هم خیلی سرحال و قبراق بودین، راستی کشتن شما کار کی بود؟»

سید احمد که از شنیدن خاطرات گذشته بسیار غمگین و ناراحت شده بود گفت: «کار یه نفر دو نفر نبود، کار یه تیم بود، اون پسر بی خایه ام عوض این که علت مرگ من رو بررسی کنه رفته ور دل علی شیره ای نشسته.»

از اینکه سید احمد، آقا رو اون طور خطاب کرد کمی ناراحت شدم، اما روم نشد علتش رو بپرسم. از سید احمد پرسیدم: «راستی سر سعید امامی چی اومد؟ گفتند که اونهم تو قتل شما دست داشته.»

سید احمد جواب داد: «آره میدونم، خبر دارم که اومده جهنم اما جایی آفتابی نمیشه، سپردم بر و بچ جاشو پیدا کنن اما تا به حال که موفق نشدن. فکر کنم خودش فهمیده که اگه به دستم بیفته تیکه بزرگه گوششه.»

از لحظه ی ورودم به بند ۴۰۵ همه اش در اتاق امام بودم، بدجور حوصله ام سر رفته بود، به سید احمد گفتم: « من حوصله ام سر رفته، دوست دارم کمی این اطراف رو ببینم، نشونم میدی؟»

سید احمد سرش رو برگردوند و گفت: «من حرفی ندارم اما امروز به اندازه کافی از زیر کارها فرار کردم، برو به امام بگو اگه قبول کرد، باشه نوکرتم هستم.»

رفتم پیش امام و گفتم: «امام، من بدجور حوصله ام سر رفته، اجازه میدین با سید احمد کمی این دور و برها قدم بزنیم؟»

امام رو به سید احمد گفت: «آقای شیپورزاده میشن پسر هووی دختره عمه ات، تا وقتی اینجاست هواش رو داشته باش، هر کجا هم خواست بره باهاش برو. در ضمن برو بچه ها رو جمع کن شیطانیه واسه مراسم عزاداری امشب.»

سید احمد بلند شد و گفت: «چشم.»

همراه با سید احمد از اتاق امام بیرون اومدیم، سید احمد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:« خوب، بذار اول ترتیب مراسم عزاداری امشب رو بدم، بعدش هر کجا خواستی بری خودم نوکرتم.»

فکر می کردم تو آخرت دیگه خبری از مراسم عزاداری نباشه، از سید احمد پرسیدم: «مراسم عزاداری واسه چی؟»

سید احمد جواب داد: « امشب سالروز رانده شدن شیطان از درگاه الله است و ما هم به همین مناسبت اینجا مراسم عزاداری داریم در ضمن امروز آغاز سال جدید در جهنم هم هست.»

همیشه فکر می کردم شیطان موجود پلید و بدذاتی باشه اما مثل این که اشتباه می کردم چون شیطان در نزد امام بسیار عزیز بود. اگه به خاطر امام نبود قطعا اجنه ها در سیاره ی قرمز رنگ من و شبدیز رو می کشتن.
با خودم گفتم وقتی که برگشتم زمین باید این موضوع رو به اطلاع همه برسونم، نباید بذارم این قدر به شیطان توهین بشه، شیطانی که این قدر هوای امام رو داره.
سید احمد رفت و به همه خبر داد که در شیطانیه جمع بشن. نیم ساعت بعد، تقریبا شیطانیه لبریز از جمعیت بود.

امام با وقار خاصی وارد شیطانیه شدند و یکراست رفتند روی منبر. یاد روزهایی افتادم که مشتاقانه به بیت جماران می رفتم و سخنرانی های امام رو با جان و دل گوش میدادم.
امام افراد حاضر در شیطانیه رو زیاد منتظر نذاشت و گفت:«امت شیطان پرور من، از این که در این روز تعطیل وقتتون رو می گیرم عذر می خوام اما همان طور که خودتون می دونید ما هر ساله در این روز به یاد آن حادثه ی شوم عزاداری می کنیم، روزی که سرور ما یعنی شیطان بزرگ حاضر به تعظیم در برابر آن آدمک گلی نشد.
شیطان بزرگ در سوره ی مبارکه ی آخوند، آیه ی چهاردهم می فرماید: همانا ما آخوند را اشرف مخلوقات آفریدیم، به اندرزهای آنان گوش فرا دهید، به راستی که شیطان الرحم الراحمین است.
ما باید همگی دست در دست هم بدیم و تقاص رانده شدن شیطان رو از الله جبار و دغلکار بگیریم. من در این جا به پاس یک عمر خدمات شیطان بزرگ به انسان ها، امسال را سال شیطان بزرگ نامگزاری می کنم، باشد که همه ی ما از پیروان راستین آن یگانه منجی بشریت باشیم.»

امام داشت سخنرانی می کرد که سید احمد اومد و درگوشم گفت: «این سخنرانی تا نیمه شب طول می کشه، اگه زیاد مشتاق شنیدن حرف های امام هستی من متنش رو دارم، بعدا بهت میدم.»

سرم برگردوندم و گفتم: «جدی میگی؟ یعنی امام داره از رو کاغذ می خونه؟»

سید احمد جواب داد: « آره. صداش رو درنیار، بیا بریم دنبال کار خودمون.»

همرا با سید احمد از شیطانیه خارج شدیم. بیرون شیطانیه، سید احمد گفت: «خوب من در خدمت شما هستم، حالا کجا رو میخوای نشونت بدم؟»

گفتم: «من که به این جا وارد نیستم، هر جا شما دوست داشتی بریم.»

سید احمد گفت: «چون شما واسه دیدن امام اومدین، قانونا فقط اجازه دارین در محوطه ی بند ۴۰۵ تردد کنید،

خوب این جا هم که چیزی واسه دیدن نداره.»

سید احمد مکثی کرد و گفت: «اما من یه راه مخفی درست کردم که همیشه از اون راه میرم بهشت، اگه میخوای صفا کنی باید بریم بهشت، نظرت چیه؟»

با خوشحالی گفتم: « نیکی و پرسش؟»

سید احمد گفت: «الان که نمیشه رفت، چون نگهبان ها هنوز واسه آمار شب نیومدن، صبر می کنیم بعد از آمارگیری میریم.»

انتظارمون زیاد طول نکشید، تقریبا نیم ساعت بعد فرشته های آمارگیر اومدن. اتفاق جالبی که شاهد اون بودم حاضری دادن امام به جای مطهری بود که فرشته های آمارگیر اصلا متوجه این موضوع نشدند. مطهری برای دیدن یکی از بستگانش به بهشت رفته بود.

بسوی بهشت، دیدار با حکیم خیام

بعد از رفتن فرشته های آمار گیر، من و سید احمد به طرف بهشت راه افتادیم. برای رفتن به بهشت ابتدا می بایستی از بند ٤٠٦ که مال روس ها بود عبور می کردیم، در حقیقت بند روس ها آخرین نقطه ی مرزی بین بهشت و جهنم بود.

بند روس ها رو با سیم خاردار بزرگی از بند ٤٠٥ جدا کرده بودند، از همون جایی که قبلا سید احمد سیم خاردار ها رو بریده بود وارد بند روس ها شدیم. چند دقیقه ای نگذشته بود که احساس کردم از سوی کسانی داریم تعقیب میشیم، خیلی آروم به سید احمد گفتم: «سرت رو برنگردون، فکر کنم روس ها دارن تعقیبمون می کنن.»

سید احمد با لکنت زبون گفت: « مطمئنی؟»

گفتم: «آره.»

ناگهان یکی صدا زد: «وایسین ببینم.»

از ترس مو بر تنم سیخ شد، سید احمد هم دست کمی از من نداشت. نگاهی به پشت سرم انداختم، در سیاهی شب چند نفر رو دیدم که داشتند به ما نزدیک میشدن. تعدادشون بیش از ده نفر بود، همگی هم صورتشون رو با چفیه پوشونده بودن. به سید احمد گفتم: «مگه روس ها هم چفیه می زنند؟»

سید احمد گفت: «چه می دونم. لابد این ها، بسیجی های روسی هستند.»

مردان چفیه پوش اومدن و دور تا دور ما ایستادند، سر دسته شون که مرد خپل و چاقی بود اومد نزدیک و گفت: « شماها کی هستین؟ این جا چی می خواین؟»

احساس کردم این صدا برام آشناست و اون رو قبلا جایی شنیدم. سید احمد که دقیقا پشت سر من ایستاده بود گفت: «ما اهل بند ٤٠٥ هستیم، راهمون رو گم کردیم.»

مرد خپل با شنیدن صدای سید احمد به طرفش رفت و با حالتی عجیب به وی خیره شد.
سید احمد که حسابی ترسیده بود گفت: «به جون خودم مقعد من از بس با سرب داغ پر شده دیگه کارایی خودش رو از دست داده وگرنه قابل شما رو نداشت.»

مرد خپل ناگهان با صدایی بلند گفت: « سید احمد، این تویی؟»

سید احمد لحظاتی مات و مبهوت موند، بعد از چند ثانیه گفت: «بله خودم هستم، شما؟»

مرد خپل چفیه رو از روی صورتش برداشت. اونچه رو می دیدم اصلا باور نمی کردم، اون مرد خپل در حقیقت آقای خلخالی بود. سید احمد و خلخالی سخت همدیگه رو در آغوش گرفتند و شروع کردن به گریه کردن.
خلخالی همونطور که توی بغل سید احمد بود، گریه کنان گفت: « سید احمد نمی دونی توی این سال ها چه زجری کشیدیم. صبح تا شب سرب داغ، شب تا صبح قیر داغ. هر روز حموم مواد مذاب.»

سید احمد خودش رو از آغوش خلخالی جدا کرد و گفت: «می دونم چی میگی خلخالی جان، هممون رنج کشیده هستیم.»

سید احمد نگاهی به همراهان خلخالی کرد و ازش پرسید: «قضیه چیه؟ اینا کی هستن؟»

خلخالی جواب داد: «من نتونستم دوران شکنجه ی موقتم رو تحمل کنم، الان نزدیک یک سالی میشه که فرار کردم و همین جور آواره هستم. از ترس این که دستگیر بشم مدام از این بند به اون بند میرم، الله برای مقعدم جایزه گذاشته، اون هم صد تا حوری. این ها رو هم که می بینی وضعیتشون مثل منه.»

خلخالی به طرف همراهانش رفت و در حالی که با دست چند تا از اون ها رو نشون میداد گفت: « این یکی اسمش کاظم مشعله، یه بمب گذار انتحاری فلسطینیه که توی عملیاتی که به شهادت رسید سیصد تا صهیونیست رو هم به هلاکت رسوند. این یکی زامورانوئه، اهل شیلیه و مثل خودم دو سه هزار نفری رو نفله کرده. این یکی ایوانفه و اهل روسیه است، کارت سربی هم داره اما دلش میخواد همیشه با ما باشه، بقیه هم کم و بیش همین وضعیت رو دارن.»

سید احمد به سمت خلخالی رفت و در حالی که با مهربانی نوازشش می کرد گفت: « وضعیت من هم مثل تو بود اما خوب مال من زود تموم شد و تونستم کارت سُربم رو بگیرم. خوب دیگه چه خبر؟ تعریف کن ببینم اینجا چیکار می کردی؟»

خلخالی جواب داد: « ما چون کارت سُربی نداریم زیاد نمی تونیم یه جا بند بشیم چون احتمال دستگیری مون زیاده، فعلا روزها می خوابیم و شب ها هم راهزنی می کنیم. بعضی وقت ها هم قاچاقی میریم بهشت و حوری می دزدیم. شیوخی که در جهنم هستند بابت هر حوری بیست هزار شبدر میدن.»

خلخالی دست سید احمد رو گرفت و گفت: « خوب تو تعریف کن. این جا چیکار می کردی؟ کجا داشتی می رفتی؟»

سید احمد گفت: « داشتیم می رفتیم این دور و برها یه گشتی بزنیم، این دوستم تازه از زمین اومده و شوق و ذوق داره که این اطراف رو ببینه.»

خلخالی با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: « تازه اومدی؟ به این زودی بهت کارت سربی دادن؟»

سید احمد به جای من پاسخ داد: « این دوستمون هنوز نمرده، در حقیقت از زمین اومده این جا که با امام مصاحبه کنه و دو روز دیگه هم بر می گرده.»

خلخالی با شنیدن نام امام باز زد زیر گریه و گفت: « راستی امام کجاست؟ دلم براش یه ذره شده. می دونستم که توی جهنمه اما هر چی گشتم پیداش نکردم. گرچه تمام پیروان امام رو انداختند جهنم اما من اصلا از کارهایی که در اون دنیا کردم پشیمون نیستم و به وجود امام افتخار می کنم.»

سید احمد گفت: « اتفاقا امام هم خیلی سراغت رو می گرفتند و مدام به من می گفتند که دنبالت بگردم چون به

وجودت سخت نیاز داریم.»

خلخالی متعجب پرسید: «به وجود من نیاز دارین؟ چرا؟»

سید احمد خلخالی رو گوشه ای کشید و آروم بهش گفت: «چقدر به افرادت اعتماد داری؟»

خلخالی بلند جواب داد: « خیلی، هر کدوم از این ها بارها و بارها در شرایط سخت امتحان خودشون رو پس دادن و مورد وثوق کامل من هستند.»

سید احمد گفت: « ما داریم تدارک یه حمله ی گسترده رو می بینیم، میخوایم به ستاد الله و بهشت حمله کنیم. اگه بتونیم در این جنگ پیروز بشیم همه چی مال ما میشه و اون وقت می تونیم سزای اون کسانی که سرب داغ توی ماتحت ما ریختند رو بدیم. حالا چی میگی؟ هستی یا نه؟»

خلخالی که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت گفت:«البته که هستم، من خودم این الله رو دار می زنم، سرب داغ توی ماتحت بد کسی ریخته، باید تقاصش رو پس بده. خوب حالا من باید چیکار کنم؟»

سید احمد گفت:« تو کلا چقدر می تونی آدم جمع کنی؟»

خلخالی افرادش رو با دست نشون داد و گفت: «افراد من از کشورهای مختلف دنیا هستند و هر کدوم از اون ها هم آدم های زیادی رو می شناسن. می تونی تا دو سه هزار نفر روی من حساب کنی البته به شرطی که چیزی هم برای این افراد داشته باشه.»

سید احمد گفت: «مثل این که متوجه نیستی چی دارم میگم. اگه ما پیروز بشیم بهشت میشه مال ما و هر کی رو بخواهیم می تونیم بفرستیم اون تو خوب افراد تو هم به پاس زحماتشون همگی میرن بهشت و توی بغل حوری و بزن و بکوب و برقص و بریز و بپاش.»

سید احمد داشت این کلمات رو با رقص گردن ادا می کرد و خلخالی هم به دنبالش داشت قر کمر می ریخت. خلخالی همون طور که قر می داد پرسید: «خوب الان امام کجاست؟»

سید احمد به سمت بند ۴۰۵ اشاره کرد و گفت: «امام الان توی بند ۴۰۵ هستند، همین بند بغلی. یه ده دقیقه ای راهه.»

سید احمد بعد از این که راه بند ۴۰۵ رو با دقت به خلخالی نشون داد گفت: «خوب، من و دوستم زیاد وقت نداریم و باید هر چه سریع تر بریم جایی، شما با افرادت برو پیش امام. من هم تا چند ساعت دیگه بر می گردم.»

خلخالی پوزخندی زد و گفت: «ای کلک، تو هنوز هم عوض نشدی. هنوز هم مثل اون وقت ها آتیشت تنده، یادته توی پاریس با یه دختر فرانسوی در حال عملیات فتح المبین دستگیرت کردن؟»

سید احمد خندید و گفت: «ای بابا خجالتمون نده دیگه، ما باید پیش تو لنگ بندازیم، خودت رو یادت رفته توی هتل اوین چقدر دخترهای باکره رو صیغه میکردی.»

وقت خداحافظی باز خلخالی، سید احمد رو توی بغل گرفت و گفت: « یه عالمه حرف دارم که باهات بزنم اما خوب فعلا مزاحمت نمیشم. تو برو به کارت برس، من و افرادم هم میریم خدمت امام.»

از خلخالی و افرادش خداحافظی کردیم و به سوی نوار مرزی بهشت ادامه ی مسیر دادیم. بعد از مدتی پیاده روی، دیواری بلند از دور نمایان شد که امتداد اون از هر سو تا جایی بود که چشم کار می کرد. این دیوار بی

شباهت به دیوار چین نبود. بالای دیوار، هر دویست متر یک برجک نگهبانی درست کرده بودند و توی هر برجک هم یک فرشته نگهبان مواظب بود تا کسی از این طرف دیوار به اون طرف نره.

سید احمد خیلی آروم و آهسته گفت: «باید خیلی مراقب باشیم، اگه به دست فرشته های مرز بیفتیم کارمون تمومه، مخصوصا تو.»

پرسیدم: « اگه بگیرنمون چیکارمون می کنن؟»

سید احمد جواب داد: «من رو که تا حالا دوبار در حین رد شدن از مرز گرفتن، مجازات کسی که بخواد غیر قانونی از مرز رد بشه اینه که یه مدت می فرستنش شکنجه گاه موقت و هر روز سرب داغ توی ماتحتش میریزن اما قضیه ی تو فرق می کنه، علاوه بر این که سرب داغ توی ماتحتت میریزن برای همیشه هم مجبور میشی که اینجا بمونی، حالا اگه بازم حاضری ریسک کنی بزن بریم.»

عقلم می گفت خطر نکنم اما دلم می گفت فقط همین یه بار رو فرصت داری، با خودم گفتم اگه بتونم از بهشت هم یه گزارش مبسوط تهیه کنم تیراژ مجله میلیون ها برابر میشه.

دلم رو به دریا زدم و گفتم: « بزن بریم سید احمد، من حاضرم.»

سید احمد با دست یکی از برجک ها رو نشونم داد و گفت: «اون برجک رو می بینی، من زیر اون برجک یه تونل حفر کردم که دقیقا میره به بهشت، فقط باید جوری وارد تونل بشیم که فرشته ی نگهبان متوجه نشه وگرنه کارمون زاره.»

پرسیدم: « حالا چه جوری وارد تونل بشیم که کسی ما رو نبینه؟»

سید احمد گفت: «من آمار نگهبان های این برجک رو دارم، همشون عملی هستند. هر وقت نگهبان خواست مواد مصرف کنه باید سریع وارد تونل بشیم.»

انتظارمون زیاد طول نکشید، حق با سید احمد بود چون بعد از حدود بیست دقیقه، فرشته ی نگهبان بسته ای رو از توی جیبش بیرون آورد و با وسواس خاصی اون رو باز کرد. دیگه نمی دیدم چیکار می کرد چون نشسته بود کف برجک.

سید احمد بلند شد و گفت: «حالا وقتشه، زود باش بدو.»

سید احمد مثل بز کوهی شروع کرد به دویدن. برام باور کردنش سخت بود که این همون سید احمد خپلی بود که من می شناختم، اون وقت ها که زنده بود دو قدم پیاده رو هم نمی تونست بره اما الان مثل تیری میموند که از چله ی کمان رها شده باشه.
پشت سر سید احمد با احتیاط کامل شروع کردم به دویدن. زیر برجک که رسیدیم سید احمد سنگ بزرگی رو به آرومی جا به جا کرد. با کنار رفتن سنگ، دهنه ی تونل نمایان شد. سید احمد به سرعت وارد تونل شد و من هم پشت سرش حرکت کردم.

سید احمد همون جور که سینه خیز می رفت گفت: «تقریبا پنج شش دقیقه ای طول میکشه تا برسیم اون طرف، سعی کن زیاد با بدنه ی تونل تماس پیدا نکنی چون امکان ریزشش هست.»

همون طور که سید احمد گفته بود بعد از پنج شش دقیقه رسیدم به انتهای تونل. سید احمد بلند شد و گفت: «دیگه خطر رفع شد، این جا بهشته.»

با شوق و ذوق خاصی اطراف خودم رو نگاه می کردم، اصلا باورم نمیشد که در بهشت هستم، بهشتی که اون قدر در دنیا تعریفش رو می کردن الان زیر پای من بود. دوست داشتم هر چه زودتر یه آدم بهشتی رو ببینم. می خواستم بفهمم اون ها چه کار کرده بودند که امام نکرده بود.

سید احمد اشاره ای بهم کرد و راه افتاد، بعد از چند دقیقه پیاده روی وارد جنگل بزرگی شدیم، بدجور تشنه ام شده بود اما هر طرف نگاه کردم اثری از نهرعسل و جوی های روان ندیدم، رو به سید احمد گفتم: «بد جور تشنه ام شده، این طرف ها کجا نهر آب هست؟»

سید احمد خنده ای کرد و گفت: «پسر تو الان توی بهشت هستی، داری دنبال نهر آب می گردی؟»

سید احمد با دست به نقطه ای اشاره کرد و گفت: « اون جا یه دستگاه خودپرداز هست که همه چی توش پیدا میشه، برو نزدیک تر خودت می بینیش، یه قوطی ودکا هم واسه من بیار.»

به محلی که سید احمد اشاره کرده بود رفتم، یه دستگاه خودکار بود که واقعا هم همه چیز داشت، کافی بود فقط روی آیکون محصولی که دلت میخواست کلیک کنی بعد یه قوطی از داخل دستگاه می اومد بیرون، مثل اون دستگاهایی که توی فیلم های خارجی دیده بودم. شیر شتر، عسل، آبجو، آب، شراب، ودکا، ویسکی و هر نوع نوشیدنی ای که تصورش رو بکنین اون تو بود.
تا حالا شیر شتر نخورده بودم، انگشتم رو روی آیکون شیر شتر فشار دادم، یه قوطی شیر شتر تگری افتاد پایین. شیر شتر رو زدم تو رگ و یه قوطی ودکا هم برای سید احمد برداشتم. سید احمد جلوی درخت تنومندی نشسته بود و داشت خاک های اطراف درخت رو کنار میزد.

با تعجب نگاهی به سید احمد انداختم و پرسیدم: «داری چیکار می کنی؟»

سید احمد جواب داد: «صبر کن الان می فهمی.»

سید احمد کیفی رو از دل خاک بیرون کشید، گوشه ای نشست و مشغول پاک کردن خاک ها از روی کیف شد. سید احمد از داخل کیف یه لپ تاپ بیرون آورد و اون رو روشن کرد.

با حیرت گفتم: «وای این لپ تاپه، مگه توی بهشت هم لپ تاپ هست؟»

سید احمد گفت: « پس چی، این جا همه چی هست. این لپ تاپ رو یکی از دوست دختر های حوریم بهم داده.»

پرسیدم: « با این لپ تاپ چیکار می کنی؟»

سید احمد جواب داد: «این لپ تاپ همه کاره است. کل اطلاعات بهشت رو می تونی این جا ببینی، تعداد حاضرین، جدیدترین کسانی که وارد بهشت شدند و خلاصه هر کاری که فکرش رو بکنی با این لپ تاپ میشه انجام داد. من معمولا می گردم دنبال دخترهایی که تازه اومدن بهشت، بعد میرم سر وقتشون و خودم رو غلمان معرفی می کنم.»

نشستم کنار سید احمد و گفتم: «این لپ تاپ به اینترنت هم وصل میشه؟»

سید احمد نگاهی بهم کرد و گفت: «دارم میگم اینجا بهشته، تو هر چی تصور کنی اینجا پیدا میشه، معلومه که به اینترنت وصل میشه. من موقعی که توی جهنم هستم خوراکم اینترنته و دائم با حوی های بهشتی چت سکسی می کنم اما بدیش اینه که اکثر سایت ها در جهنم فیلتر هستند و فیلتر شکن ها هم دائم فیلتر میشن.»

دستی به لپ تاپ سید احمد کشیدم و گفتم: «اینجا سرعت اینترنت چقدره؟»

سید احمد جواب داد: « سرعت فوق العاده بالاست، یه پی ان سی رو می تونی توی یک دقیقه دانلود کنی.»

تا حالا اسم پی ان سی به گوشم نخورده بود، متعجب پرسیدم: « پی ان سی دیگه چیه؟»

سید احمد گفت: « تا حالا اسم دی وی دی رو شنیدی؟ این پی ان سی شبیه دی وی دیه با این تفاوت که ششصد گیگابیت ظرفیتشه.»

فریادی کشیدم و گفتم: « وای، یعنی ششصد گیگابیت رو میشه توی یه دقیقه دانلود کرد؟ مگه هارد این لپ تاپ چقدره؟»

سید احمد جواب داد: «هارد این لپ تاپ نامحدوده و ساخت شرکت کاترین گیتسه.»

گفتم: «کاترین گیتس؟ نسبتی با بیل گیتس معروف داره؟»

سید احمد جواب داد: « این کاترین میشه ننه ی مادربزگ پدری بیل گیتس، اعجوبه ایه واسه خودش.»

سید احمد نگاهی بهم انداخت و گفت: «خوب حالا از کجا شروع کنیم؟ کجای بهشت رو میخوای بهت نشون بدم؟ با کی میخوای ملاقات کنی؟»

با ناراحتی گفتم: « والا این جور که من متوجه شدم همه ی بزرگان نظام در جهنم هستند، حتی بهشتی هم در جهنمه، پس کی در بهشته؟»

سید احمد جواب داد: «این وضعیت زیاد طول نمیکشه فوقش ده روز دیگه. وقتی الله رو نابود کردیم خودمون میشیم همه کاره ی بهشت.»

داشتم فکر می کردم که به ملاقات چه کسی برم که یه دفعه یاد پدرزنم افتادم، مثل برق گرفته ها از جا پریدم و گفتم: «پدرزنم، من میخوام پدرزنم رو ببینم.»

سید احمد که از این حرکت من حیرت کرده بود گفت: «آرومتر بابا، چه خبرته، حالا این پدرزنت کی هست؟»

به صورت تلگرافی وار قضیه ی پدرزنم رو واسه سید احمد شرح دادم، سید احمد گفت: «اگه پدرزنت توی بهشت باشه که ایکی ثانیه پیداش می کنم.»

سید احمد سایتی رو باز کرد و گفت: «شما کافیه توی این سایت اسم و مشخصات طرف رو وارد کنی، هر کجای بهشت که ساکن باشه، این سایت اعلام می کنه.»

سید احمد پرسید: «اسم و فامیل پدرزنت چیه؟»

گفتم: «حاج سید جواد خاتمی.»

اینو که گفتم سید احمد زد زیر خنده، با تعجب پرسیدم: «چرا میخندی سید احمد؟»

سید احمد جواب داد: «اینجا فقط اسم و فامیل طرف توی سایت درج میشه، اگه قبل از اسم طرف بنویسی حاجی یا کربلایی یا چه میدونم مشدی، سایت اصلا جوابت رو هم نمیده.»

سید احمد سرچی توی سایت زد و گفت: «ببین از بین این کسانی که سایت شناسایی کرده کدوم یکی پدرزنته.»

مشخصات تمام اسامی رو یک به یک و به دقت بررسی کردم اما هیچ کدوم از اون افراد پدرزنم نبودند. در حالی که حسابی دمغ شده بودم گفتم: «هیچ کدوم این ها پدرزنم نبودند سید احمد، یعنی کجا میتونه باشه؟»

سید احمد جواب داد: «عجب سوالی می کنی، خوب وقتی توی بهشت نیست یعنی توی جهنمه دیگه.»

سری تکون دادم و گفتم: «عجب شانسی ما داریم، حتی یه دونه از افرادی که می شناختم هم توی بهشت نیستند.»

سید احمد گفت: «متاسفانه این لپ تاپ هم فقط آمار بهشت رو میده، لپ تاپی که من توی جهنم دارم هم فقط مشخصات افراد بند خودمون رو داره، البته ما اون جا چند تا جواد خاتمی داریم اما با این مشخصاتی که تو داری میدی قطعا هیچ کدومشون پدرزن تو نیستن.»

سید احمد که ناراحتی من رو دید گفت: «حالا ناراحت نباش، بعدا یه فکری برات می کنم،شاید دوست حوری ام بتونه کاری بکنه.»

با خوشحالی گفتم: «یعنی واقعا این کار رو برام می کنی سید احمد؟»

سید احمد جواب داد: «ای بابا، این که کاری نیست، من واسه پسر هووی دختر عمه ام هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم.»

صورت سید احمد رو بوسیدم و گفتم: «تو واقعا بهترین پسردایی هووی مادری هستی که من تا به حال دیدم.»

سید احمد گفت: «چاکریم. خوب نگفتی کجا بریم؟»

سید احمد داشت یواش یواش ودکاش رو میخورد، چشمم که به ودکای سید احمد افتاد ناخودآگاه یاد خیام افتادم، رو به سید احمد گفتم: « راستش، زمانی که وارد آخرت شدم یکی از فرشته های نگهبان گفت که مشروب بهشت رو خیام تامین می کنه، این موضوع حقیقت داره؟»

سید احمد سرش رو به نشانه ی تایید، تکون داد و گفت: « آره، اتفاقا من با شراب های خیام خیلی حال می کنم.»

رو به سید احمد گفتم: «پس اگه ممکنه بریم دیدن خیام.»

سید احمد گفت: «اول بذار ببینم این جناب خیام الان کجاست؟»

سید احمد توی همون سایت نام حکیم عمر ابن خیام رو وارد کرد و پس از چند لحظه گفت: «این هم از نشونی جناب خیام. طبقه ی سوم بهشت، کوی شعرا، کاخ انگور.»

نگاهی به دور و برم انداختم، توی یک جنگل بزرگ داشتیم با لپ تاپ کار می کردیم، نه اثری از جاده بود و نه اثری از ماشین، از سید احمد پرسیدم: «حالا چه جوری بریم پیش خیام؟»

سید احمد گفت: «خیلی راحت، پرواز می کنیم.»

گفتم: «شوخیت گرفته سید، نه من بال دارم نه تو.»

سید احمد لبخندی زد و گفت: «مثل این که تو هنوز باور نداری که توی بهشتی.»

سید احمد سایت دیگه ای رو باز کرد و چیزی رو تایپ کرد. با کنجکاوی پرسیدم: «چی نوشتی سید؟»

سید احمد گفت: «آدرس این جا رو دادم، تا چند دقیقه ی دیگه یه تاکسی لوکس و دبش میاد دنبالمون.»

سید احمد ادامه داد: «در بهشت کلا همه ی کارها اینترنتیه، از جمله همین سفارش تاکسی، شما کافیه در سایت خدمات بهشت، موقعیت خودتون رو اعلام کنین تا ظرف چند دقیقه براتون تاکسی بفرستن.»

پیش خودم فکر کردم تا تاکسی بیاد فرصت خوبیه که از سید احمد راجع به چگونگی مرگش سوال کنم. سید احمد رو صدا زدم و گفتم: «راستی نگفتی که چطوری کشتنت؟»

سید احمد نشست و گفت: «حکایتش مفصله. من داشتم زمینه سازی می کردم که خودم رهبر بشم و علی شیره ای رو بزنم کنار چون از همون اول هم رهبری نظام حق من بود نه اون شیره ای نکبت.
رضایت خیلی ها رو هم جلب کرده بودم اما نمی دونم این علی شیره ای از کجا فهمید که من چنین نقشه ای دارم. بعدا که اومدم این جا، یه شب دزدکی وارد صدا و سیمای بهشت شدم.
در صدا و سیمای بهشت از تمام وقایع زمین فیلم ضبط می کنن که این فیلم ها در آرشیو نگهداری میشه، البته بعدا از همین فیلم ها بر علیه ات در دادگاه نکیر و منکر استفاده می کنن.
من رفتم سراغ فیلم هایی که تا به حال از علی شیره ای ضبط شده بود و اون جا بود که متوجه شدم در اصل حکم قتل من رو علی شیره ای صادر کرده چون ترسیده بود که از مقام رهبری خلعش کنم.»

چندین بار بود که سید احمد، آقا رو با الفاظی رکیک خطاب کرده بود، اما این دفعه دیگه پا رو فراتر گذاشته بود و اون رو علنا متهم به قتل خودش می کرد، اصلا حرفش رو باور نمی کردم. با تعجب رو به سید احمد گفتم: «چی گفتی؟ آقا حکم قتل تو رو صادر کرده؟ باور نمی کنم، همچین چیزی محاله.»

سید احمد گفت: «تو هیچ وقت فکر میکردی امام رو در جهنم ببینی؟»

گفتم: «نه.»

سید احمد گفت: «خوب حالا باورت شده یا نه؟»

جواب دادم: «خوب آره دیگه چون با چشم های خودم دیدم.»

سید احمد گفت: «خوب حالا باور کردن این که خامنه ای حکم قتل من رو صادر کرده باشه سخت تره یا جهنمی بودن امام؟»

لحظه ای سکوت کردم و گفتم: «چی بگم والا، شاید حق با تو باشه.»

سید احمد عصبانی شد و گفت: «شاید؟ من میگم با چشم خودم فیلم رو دیدم، تو باز داری میگی شاید.»

وسط صحبت های سید احمد بود که احساس کردم از پشت یکی از درخت ها صدایی میاد، با اشاره ی انگشت، سید احمد رو متوجه ی اون سمت کردم. هنوز سید احمد از جاش تکون نخورده بود که صدایی از پشت درخت ها گفت: «شما تاکسی سفارش داده بودین؟»

همزمان با این صدا موجود فوق العاده بزرگی از لای درخت ها بیرون اومد، از ترس پریدم توی بغل سید احمد. سید احمد خندید و گفت: «نترس بابا، این تاکسی بهشتیه.»

با تعجب از بغل سید اومدم پایین، نمونه ی همچین تاکسی ای رو تا به حال ندیده بودم، گفتم: «سید، این چه جور تاکسی ایه؟»

سید احمد گفت: «به این میگن حوری هفتاد متری.»

نگاهی به قد و قواره ی حوری هفتاد متری انداختم و در حالیکه که انگشت حیرت به دهان برده بودم با خودم گفتم: « پس حوری هفتاد متری که میگن اینه.»
وصف حوری هفتاد متری رو توی زمین زیاد از زبان روحانیون شنیده بودم، هر چه فکر کردم متوجه نشدم که یه آدمی مانند من با یک متر و هشتاد سانتی متر قد چه جوری میتونه با این حوری هفتاد متری سکس کنه.
سید احمد به سمت حوری رفت و گفت: «درسته، ما تاکسی سفارش داده بودیم.»

حوری دستش رو آورد پایین. به اشاره ی سید احمد رفتیم توی دست حوری نشستیم، سید احمد خطاب به حوری گفت: «لطفا ما رو در قسمت درجه ی یک سوار کنید.»
از این حرف سید احمد خیلی تعجب کردم اما خیلی زود منظورش رو فهمیدم. حوری من و سید احمد رو گذاشت روی نوک سینه اش، نوک سینه ی حوری اون قدر بزرگ بود که علاوه بر من و سید احمد یه نفر دیگه هم می تونست اون جا بشینه. به محض این که نشستیم، یه کمربند ایمنی به صورت اتوماتیک از سینه ی حوری بیرون اومد.

سید احمد که حالت تعجب من رو دید گفت: «این تاکسی ها فول اتوماتیک هستند.»

کمربندم رو که بستم حوری هفتاد متری به پرواز دراومد. سید احمد خطاب به حوری گفت: «بی زحمت اون پخش تون رو هم روشن کنید، اگه داری هایده بذار.»

نمای بهشت از بالا فوق العاده قشنگ بود، لامپ های رنگی قصرها، نمای زیبایی به منظره داده بود. حوری عاقبت فرود اومد و ما رو در جلوی قصری زیبا و منحصر به فرد پیاده کرد. حوری به طرف قصر اشاره کرد و گفت: «این جا، قصر حکیم عمر ابن خیام است.»

به محض پیاده شدن کیف پولم رو درآوردم و خواستم کرایه رو حساب کنم که سید احمد نذاشت، گفتم: «جون سید، عمرا اگه بذارم حساب کنی.»

سید احمد خیلی آروم گفت: «کیفت رو بذار تو جیبت تا لو نرفتیم.»

حوری که رفت سید احمد با عصبانیت گفت: «آخه مرد حسابی، کسی توی بهشت بابت تاکسی کرایه میده؟ این جا همه چی مجانیه، اون کیفت رو هم بذار جیبت و دیگه بیرون نیار.»

گفتم: «من چه می دونستم.»

سید احمد نگاهی به قصر انداخت و گفت: «نگاه کن، چه دم و دستگاهی هم واسه خودش راه انداخته این جناب خیام.»

حق با سید احمد بود چون واقعا قصر باشکوهی بود و نمای فوق العاده زیبایی داشت. قصر رو مانند یک خوشه ی انگور ساخته بودند. تمام قصر و محوطه ی اون با هزاران لامپ رنگارنگ روشن شده بود، از دیدن اون همه لامپ روشن تعجب کردم، رو به سید احمد گفتم: «این جا هیچ وقت برق میره؟»

سید گفت: «شوخی می کنی؟»

گفتم: «نه، خیلی هم جدی گفتم.آخه این جا خیلی لامپ روشنه، لابد برق اینجا توسط انرژی هسته ای تولید میشه، درسته؟»

سید گفت: «نه، اتفاقا تمام برق آخرت توسط نیروگاه های خورشیدی تولید میشه، انرژی هسته ای برای تولید برق مقرون به صرفه نیست حتی خود شیطان هم نیروگاه هسته ایش رو تعطیل کرد و الان داره از نیروگاه خورشیدی استفاده می کنه.»

به اتفاق سید احمد، وارد حیاط قصر شدیم. حیاط قصر درست شبیه یه تاکستان بود، به هر طرف که نگاه میکردی فقط انگور بود و انگور. چند دقیقه ای رو از لابه لای درختان انگور عبور کردیم تا به خود قصر رسیدیم.
جلوی قصر دو تا حوری خیلی قشنگ و خوشگل نشسته بودند. دست هر کدومشون بطری شرابی بود و از حرکات شون معلوم بود که حسابی مست هستند.

حوری ها به محض دیدن ما از جاشون بلند شدن، یکیشون اومد جلو و گفت: «امری داشتین؟»

سید احمد جواب داد: «ما برای دیدن حکیم عمر ابن خیام اومدیم.»

حوری جواب داد: «ولی الان حکیم مهمانان زیادی داره و نمی تونه شما رو ببینه.»

سید احمد چشمکی به من زد و رفت سمت حوری، چیزی توی گوشش گفت و برگشت عقب. نمی دونم سید احمد چی بهش گفت که یکدفعه حوری مثل فنر از جاش پرید. حوری خطاب به سید احمد گفت: «شوخی می کنی؟»

سید احمد لبخند موذیانه ای زد و گفت: « می تونی از خودش بپرسی.»

حوری که حسابی دستپاچه شده بود گفت: « یه لحظه تشریف داشته باشین من الان بر می گردم.»

از دیدن عکس العمل حوری واقعا تعجب کردم، رو به سید احمد گفتم: «چی بهش گفتی که این طور دست و پاش رو گم کرده بود؟»

سید احمد باز لبخند موذیانه ای زد و گفت: «حوری های نگهبان، فرمانده ای دارن به نام جواهر که این جواهر رفیق فابریک منه و من هفته ای یه شب رو پیشش میخوابم. خیلی هوای منو داره.»

سید احمد ادامه داد: « به این حوری گفتم که جواهر رفیقمه و اگه نذاری بریم تو بهش میگم حالت رو بگیره.»

خنده کنان گفتم: «بابا تو دیگه کی هستی؟»

حوری ای که به درون قصر رفته بود برگشت و رو به سید احمد گفت:«خیلی خیلی از شما معذرت می خوام، واقعا ببخشین که نشناختمتون.»

سید احمد بادی به غبغب انداخت و گفت: «اشکالی نداره اما سعی کنین از این به بعد قیافه ی من رو به خاطر داشته باشین.»

حوری تعظیمی کرد و گفت: «حتما، خواهش می کنم از این طرف بفرمایید.»

حوری نگهبان وارد قصر شد و ما هم پشت سرش راه افتادیم. نمای داخل قصر هم بسیار زیبا و دیدنی بود، از

وسط قصر یک جوی شراب می گذشت، صدای چه چه بل بل ها و نسیم خنکی که می وزید واقعا اون فضا رو به فضایی رویایی تبدیل کرده بود.

سید احمد لیوان بزرگی که در کنار جوی شراب افتاده بود رو پر از شراب کرد و تا جرعه ی آخر رو سر کشید. توی این چند ساعته بد جور به خوردن شراب عادت کرده بودم، لیوان رو از دست سید احمد گرفتم و اون رو لب تا لب پر از شراب کردم.

سید احمد خنده ای کرد و گفت: « هنوز چند ساعت نیست اومدی اما خوب راه افتادی ناقلا.»

دیگه شراب رو یه نفس نمی رفتم بالا، تازه یاد گرفته بودم که چه جوری بخورم. با خودم گفتم عجب خنگی بودم که تا حالا شراب نمی خوردم. از سید احمد پرسیدم: «این شراب واقعا طعم خوبی داره. چون شراب بهشتیه این قدر خوش طعمه یا کلا همه ی شراب ها طعمشون همین جوریه؟»

سید احمد جواب داد: «گرچه این شراب بهشتیه و کیفیت فوق العاده ای داره اما کلا شراب چیز خوبیه و همون زمینی اش هم بی ضرر و پر فایده است، من همون موقع که زمین بودم هم هفته ای چند بار شراب می نوشیدم.»

پرسیدم: «راست میگی؟ مگه گناه کبیره نبود؟»

سید احمد جواب داد: « ای بابا کدوم گناه کبیره؟ وضع ما رو که داری می بینی ، این خیامی که صبح تا شب شراب می نوشیده ببین چه دم و دستگاهی در بهشت داره اون وقت پدر من که عمرش رو به عبادت خالصانه و گسترش اسلام پرداخت ببین حالا چه وضعی داره.»

از لحظه ی ورودم به آخرت، همین تناقضات بود که ذهنم رو به هم ریخته بود و آزارم میداد. مدام توی این فکر بودم که چرا امام با اون همه خدمت به اسلام و مسلمین باید در جهنم باشه اما خیام میخوار در بهشت باشه؟ از خودم پرسیدم: «واقعا چرا؟»

حوری ای که دنبالمون بود گفت: «زود باشین دیگه، مگه نمی خواین حکیم رو ببینین؟»

به زور سید احمد رو از جوی شراب جدا کردم و رو به حوری گفتم: «بریم.»

حوری ما رو به تالاری برد که جمعیت بسیار زیادی در اون دیده میشد. هر کس مشغول کاری بود اما بیشتر جمعیت در حال رقصیدن بودند.

حوری با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت: «اون مردی که جامه ی سفید به تن داره حکیم خیامه، اونی که بغل دست اون خانوم پیراهن آبی نشسته.»

حوری رو به سید احمد گفت: «اگه امر دیگه ای ندارین من از خدمتتون مرخص میشم.»

سید احمد گفت: «میتونی بری.»

سید احمد فرصت رو غنیمت شمرده بود و مشغول چشم چرونی بود. متوجه شدم که یه حوری خیلی قشنگ داره به طرف ما میاد، حوری اومد و محکم زد تو سر سید احمد. سید احمد با عصبانیت برگشت اما تا اون حوری رو دید فوری عصبانیتش فروکش کرد و با قیافه ای کاملا خندان گفت: «وای جواهر تویی؟ اینجا چیکار می کنی؟»

جواهر که همون دوست حوری سید احمد بود گفت: « ای چشم هیز، خودت اینجا چیکارمی کنی؟ مگه بهم قول نداده بودی غیر از من به هیچ حوری دیگه ای نگاه نکنی؟ دیدم چطور داشتی با اون چشم های ورقلمبیده ات

حوری های نگهبان رو قورت میدادی.»

سید احمد لب های جواهر رو بوسید و گفت: «کی، من؟ چشام کور بشه اگه به غیر از تو دنبال کس دیگه ای باشم.»

جواهر گفت: «مگه صد دفعه نگفتم توی محل های شلوغ آفتابی نشو، حالا اگه یکی تو رو بشناسه و دستگیرت کنن میدونی چه بلایی سرت میارن، دفعه ی پیش که توی بهشت دستگیر شدی رو که یادته، فراموش نکردی که چه تعهدی دادی؟ فقط یه دودول سالم واست مونده، میخوای همین رو هم ببرن؟»

سید احمد دستی به موهای جواهر کشید و گفت: «حقیقتش اینه که این دوستم از زمین اومده تا پاپیم رو ببینه، بد جور حوصله اش سر رفته بود گفتم بیارمش اینجا تا بهشت رو هم ببینه.»

جواهر گفت: «لابد اون هم گرین کارت بهشت رو نداره؟»

سید احمد گفت: «جواهر جون، اون فقط یکی دو ساعت بیشتر اینجا نمی مونه، ما زود بر می گردیم جهنم.»

جواهر گفت: «اشکالی نداره، فقط بهت گفته باشم، این دفعه اگه گیر افتادی دیگه حتی من هم نمی تونم برات کاری بکنم.»

سید احمد با پررویی گفت: «ای من به قربون اون خال سیاه سینه ات برم.»

سید احمد انگار نه انگار که من اونجا ایستاده بودم، رفت سمت جواهر و شروع کرد به بوسیدن سینه اش.

خیلی خجالت کشیدم، گفتم: «پس من میرم پیش حکیم.»

سید احمد همون طور که مشغول بود گفت: «باشه، تو برو، من پیش جواهر جان میمونم.»

حکیم خیام مردی بود با ظاهری آراسته و موهایی سپید. چهره اش بسیار نورانی بود البته نورانیت اورجینال بود و از بهر لامپ مهتابی نبود. ظاهرا مجلس مشاعره ای در کار بود، عده ی بسیاری دور هم جمع شده بودند. خیام لیوان شرابی دستش بود و کنار خانم پروین اعتصامی نشسته بود، جمع شاعران حسابی جمع بود. حافظ، سعدی، مولانا، فردوسی، باباطاهر، رودکی و خیلی های دیگه.

دور و بر خیام جایی برای نشستن نبود. چند متر اون طرف تر از خیام دختری نشسته بود که در لحظه ی اول تصور کردم حوریه، این دختر به حدی خوشگل و زیبا بود که باور نمی کردم حوری نباشه. نیرویی سحرآمیز من رو به طرف اون دختر می کشید، واقعا مسخ شده بودم. اون دختر که متوجه من شده بود لبخند قشنگی زد که زیبایی صورتش رو صد برابر کرد.

دلم رو به دریا زدم و رفتم سمت اون دختر، در حالی که مثل ندید بدید ها چشم ازش بر نمی داشتم گفتم: «میشه من اینجا کنار شما بشینم؟»

دستی به موهای طلاییش کشید و گفت: «خواهش می کنم، بفرمایید.»

دیگه خیام رو پاک فراموش کرده بودم و زل زده بودم به اون دختر، اون هم چند لحظه من رو نگاه کرد و بعد گفت: «ببخشید ولی مجلس مشاعره اون طرفه.»

از این حرفش خیلی خجالت کشیدم، کمی چرخیدم و سعی کردم از فکرش بیام بیرون.

خیام رو به جمع گفت: «تاحالا بیست و سه نفر از دور مسابقه خارج شدن. خوب حالا مسابقه رو ادامه میدیم.»

خیام به سمت دختری که بغلش نشسته بودم کرد و گفت:«شبنم جان، تو بگو، با چی شروع کنم؟»

با خودم گفتم: «شبنم، چه اسم قشنگی، چقدر هم بهش میاد.»

شبنم گفت: «با گاف شروع کن خیام جان.»

خیام جرعه ای از شرابش رو نوشید و گفت: « روزی در اون دنیا به همراه زیبارویی مشغول نوشیدن شراب بودم که ملای شیادی از در وارد شد و مرا پند و اندرز داد که معصیت نکنم، از حرف وی بسیار بر آشفتم و فی البداهه این بیت را سرودم.»

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا　　　بنیاد مکن تو حیله و دستانرا
تو غره بدان مشو که می مینخوری　　　صد لقمه خوری که می غلامست آنرا

صدای چه چه و به به حضار بلند شد، خیام رو به حافظ که درست روبروش نشسته بود گفت: «حافظ جان نون بده.»

حافظ سرفه ای کرد و گفت:

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست　　　خوشتر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　　یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست

باز هم صدای به به حضار بلند شد، حافظ رو به مردی که بغلش نشسته بود گفت: «همشهری ت بده.» شیخ اجل، سعدی شیرازی با دست ضربه آرامی به شانه ی حافظ زد و گفت:

تو مست شراب و خواب و ما را　　　بیخوابی کشت در تیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست　　　نه طاقت آنکه در فراقت

سعدی رو به خیام گفت: «نوبت کیه؟»

خیام نگاهی به برگه ای که دستش بود انداخت و گفت: «نوبت بابا طاهره. عریان جان ت بده.»
باباطاهر که از این حرف خیام خنده اش گرفته بود گفت:
تو که ناخوانده‌ای علم سماوات　　　تو که نابرده‌ای ره در خرابات
تو که سود و زیان خود ندانی　　　بیاران کی رسی هیهات هیهات

خیام بلند گفت: «ای بابا. چرا همتون زدین رو ت؟ سی و یه حرف دیگه هم داریما.»

بابا طاهر گفت:
تو که می‌شی بمو چاره بياموج　　　که این تاریک شوانرا چون کرم روج
کهی واجم که کی این روج آیو　　　کهی واجم که هرگز وا نه‌ای روج

بابا طاهر خطاب به خیام گفت: «حالا خوب شد جناب خیام؟»
خیام خنده ای کرد و گفت: «ممنون عریان جان، لباس هات رو بپوش یه وقت سرما نخوری.»

درست در کنار خیام، پروین اعتصامی نشسته بود، خیام رو به پروین اعتصامی گفت: «پروین جان، نوبت شماست، جیم بده.»

پروین اعتصامی در حالی که برای خیام عشوه می اومد گفت: «حکیم حالا اگه جیم نداشته باشم چی میشه؟»

خیام با لحنی مهربان گفت: «شما رو سر ما جا داری با هر چی دلت خواست شروع کن.»

پروین اعتصامی گفت:

جهاندیده کشاورزی بدشتی   بعمری داشتی زرعی و کشتی
بوقت غله، خرمن توده کردی   دل از تیمار کار آسوده کردی

خیام بوسه ای از لب های پروین اعتصامی گرفت و گفت: «میدونستم که جیم داری و میخواستی سر به سرم بذاری.»

خیام نگاهی به دور و برش انداخت و رو به جمع گفت: «پس جامی کجاست؟»

فروغ فرخزاد با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت: «اوناهاش، باز داره با یکی از حوری ها ور میره.»

خیام از جاش بلند شد و داد زد: «جامی، نوبت توئه، باید ی بدی.»

جامی لحظه ای از زیر پای حوری دراومد و گفت:

یک شب ز کمال مهربانی   در گوشه‌ی خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند   بر وی ز سخن گهر فشاندند

جامی به محض این که بیتش رو خوند دوباره رفت زیر پای حوری، همه از این کار جامی حسابی خندیدن، خیام سری تکون داد و گفت: « تو هم با این ی گفتنت. برو به کارت برس بابا، خاقانی جان دال بده بابا.»

خاقانی گفت:
دل خاص تو و من تن تنها اینجا   گوهر به کفت بماند و دریا اینجا
در کار توام به صبر مفکن کارم   کز صبر میان تهی‌ترم تا اینجا

قبل از این که خیام چیزی بگه مولانا گفت: «می دونم خیام جان، نوبت منه، لابد می خوای بگی مولانا جان الف بده.»
خیام خنده ی ملیحی کرد و گفت: «پسر تو عجب باهوشی، از کجا فهمیدی؟»

مولانا تبسمی کرد و گفت:

از خدا جوییم توفیق ادب   بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
زان گداورویان نادیده ز آز   آن در رحمت بریشان شد فراز

مولا نگاهی به فردوسی انداخت و گفت: «استاد توس نوبت شماست، مرحمت فرموده ز بدهید.»

فردوسی کتابی که دستش بود رو کناری گذاشت و گفت: «این روزها از گوشه و کنار می شنوم که برخی از این

تازی پرست ها، بیت مشهور من رو جعلی می دونند و میگن که این بیت مال فردوسی نبوده و چه و چه. خواستم بگم که این بیت نه تنها مال منه بلکه بسیار هم اون رو دوست دارم.»

فردوسی گفت:

زشیر شتر خوردن و سوسمار — عرب را به جائی رسیدست کار
که تاج کیانی کند آرزو — تفو بر تو ای چرخ گردون تفو

مجلس مشاعره با اومدن جواهر ناتموم موند، جواهر رو به همه گفت: «شاعران عزیز مشاعره دیگه بسه، شام آماده است، همگی بفرمایید شام.»

خیام گفت: «رودکی همیشه شانس میاره، نمی دونم چه سریه که هر وقت نوبت به رودکی میرسه وقت شام میشه.»

با این حرف خیام همگی خندیدند. رودکی گفت: «خیام جان، خودت خوب میدونی که توی روده درازی کسی به گرد پای من هم نمیرسه اما چه کنیم که وقت شامه، بعد از شام من با حرف واو شروع می کنم.»

خیام خطاب به رودکی گفت: «زرنگی؟ تا اون موقع هزار تا بیت با واو پیدا می کنی، من خودم میگم که با چه حرفی شروع کنی.»

رودکی غرغر کنان گفت: « باشه بابا، هر جور تو بگی، حالا میذاری شاممون رو بخوریم؟»

خیام رو به جمع گفت: « آقایون و خانوم ها همگی بفرمایید شام.»

اون قدر محو جلسه مشاعره شده بودم که پاک فراموشم شده بود که کجا هستم و واسه چی اومدم. من هدفم این بود که حکیم خیام رو ببینم اما الان می دیدم که همه شعرای ایران این جا جمع شدن، نمی دونستم از کجا شروع کنم. همه به سوی سفره ی رنگارنگی که پهن بود راه افتادند، موقعیت رو غنیمت شمردم و خودم رو به حکیم خیام رسوندم. به یک قدمی خیام که رسیدم گفتم: « السلام و علیک یا حکیم.»

خیام برگشت و با قیافه ای متعجب من رو نگاه کرد. نگاه خیام به گونه ای بود مثل اینکه موجود عجیب و غریبی رو دیده باشه. خیام گفت: «درود جانم، بفرمایید، کاری داشتین؟»

گفتم: «من از ایران اومدم البته هنوز نمردم، اومدم اینجا تا شخصی رو ملاقات کنم. دو روز دیگه هم بر می گردم، گفتم توی این دو روز کمی بهشت رو ببینم و این شد که الان خدمت شما هستم.»

خیام پرسید: «راستی راستی از ایران اومدی؟»

گفتم: «آره.»

خیام آهی از ته دل کشید و سرش رو به نشانه ی افسوس تکون داد. از اینکه خیام آه کشیده بود متعجب شدم. پرسیدم: «شما که توی بهشت هستید و چیزی کم و کسر ندارید، پس دیگه چرا آه می کشین؟»

خیام گفت: «افسوس و صد افسوس از اون سرزمین زرخیز که به فلاکت و بدبختی افتاده. من گاهی وقت ها از طریق اینترنت بهشت سری به سایت های فارسی میزنم، از این که مردم ایران به گذشته ی پرافتخارشون پشت کردن قلبم به درد میاد. واقعا جای تاسف داره که مردم ایران عوض تف و لعنت کردن دشمنانشون برای مرگ اون ها گریه و زاری می کنند.»

نمی دونستم منظور خیام از این حرف ها چیه، پرسیدم: «منظورتون چیه حکیم؟ میشه واضح تر بگین؟»

خیام نگاهی بهم کرد و گفت: « واضح تر بگم؟ خوب ببین پسر جان، شما فرض کن خیلی سال ها قبل از این که شما به دنیا بیای یه کسی میزنه و جد پدری یا مادری ات رو بیخود و بی جهت می کشه. حالا شما وقتی که یه مرد بزرگ شدی میای در سالگرد اون واقعه برای جدت مراسم ختم می گیری یا برای قاتلش؟»

جواب دادم «خوب برای جدم دیگه، کدوم ابلهی میاد برای قاتلِ جدش مراسم ختم بگیره؟»

خیام گفت: «آه من هم از بابت همین موضوع بود. امروز بسیاری از مردم ما در سالگرد کشته شدن اجدادشون، برای قاتلین اون ها مراسم ختم می گیرند.»

باز هم متوجه منظور خیام نشدم، سوال کردم: «قاتلین اجداد ما چه کسانی هستند حکیم؟»

خیام جواب داد: «همون هایی که به سرزمین ما حمله کردند، همون هایی که به زور شمشیر و سر نیزه، دین اهریمنی خودشون رو به مردم ما تحمیل کردن.»

تازه متوجه شدم که منظور حکیم از قاتلین و متجاوزین چه کسانی هستند، دلم لرزید. نگاهم رو به سقف دوختم. خیام که عکس العمل من رو دیده بود نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و همون طور که می خندید گفت: «نترس، هیچ سقفی با این حرف ها فرو نمی ریزه.»

از اینکه خیام فکرم رو خونده بود شگفت زده شدم، معلوم بود خیام هم مثل حضرت امام از علم رواشناسی بی بهره نبود. مادرم همیشه بهم می گفت هر جایی که به بزرگان دین ما توهین بشه سقف اون جا خیلی سریع فرو می ریزه، اما علیرغم توهین خیام، هیچ خبری از خراب شدن سقف نشد. نمی تونستم هم بگم که خدا توی اون دنیا جوابش رو میده چون حالا توی اون دنیا بودم.

رو به خیام گفتم: « اما حکیم، اجداد ما به زور دین اسلام رو نپذیرفتند بلکه به میل خودشون بود، تا اون جا که من می دونم مردم از دست حکومت اون زمان به تنگ اومده بودن و مغان زرتشتی هم زیاد به مردم ظلم می کردن واسه همین هم مردم ما با میل و رغبت دین اسلام رو قبول کردن.»

خیام گفت: «این هم یکی از سفسطه های مسلمانان است. اصلا چه لزومی داشت که اعراب به ایران لشکرکشی کنن؟ خوب اگه مردم ما خواهان دین اون ها بودند که می پذیرفتند دیگه این همه قتل و کشتار لازم نبود.»

این حرف خیام رو دیگه اصلا نمی تونستم قبول کنم، اسلام اساسا از بنیان مخالف خشونت بود، رو به خیام گفتم: «شما سندی هم داری که ثابت کنه مسلمون ها برای گسترش دین شون کسی رو در ایران کشتند؟»

خیام پرسید: «تا حالا کتاب های تاریخی رو خوندی؟ چی از تاریخ می دونی؟»

توی خونه کتاب های زیادی داشتم مثل صد جلد بحار الانوار مجلسی، حلیة المتقین، مفاتیح الجنان، نهج البلاغه، صحیفه ی سجادیه و کتاب هایی از قبیل، البته چند کتاب تاریخی هم داشتم مثل تاریخ اسلام یا تاریخ صفویان. نخواستم جلوی حکیم کم بیارم، گفتم: «بله من تا حد زیادی تاریخ رو میدونم.»

خیام گفت: «میدونی استخر کجاست؟»

از این سوال بی ربط خیام تعجب کردم، با خنده گفتم: «تاریخ چه ربطی به استخر و آبتنی داره؟»

تا این حرف رو زدم خیام شروع کرد به خندیدن و گفت: «کاملا مشخصه که تاریخ رو خوندی. پسر جان، منظورم از استخر اونی نیست که تو فکر کردی، منظورم شهر استخره، میدونی شهر استخر کجاست؟»

حسابی پیش خیام ضایع شدم با این وجود خودم رو نباختم و گفتم: «فکر کنم استخر یکی از شهرهای استان مازندران باشه.»

خیام گفت: «استخر شهریست که امروز در استان فارس واقع شده. در اون روزگار، استخر شهری بود زیبا با مردمی خوشبخت. وقتی متجاوزین به استخر حمله کردند هیچ کدوم از مردم شهر حاضر نشدند دین اون ها رو بپذیرند. واسه همین هم متجاوزین همه ی مردم شهر رو کشتند. اگه اسلام دین رحمت بود پس می بایستی مسلمون ها در اون شهر فقط تبلیغ دینشون رو می کردند و می رفتند، دیگه چیکار داشتند که کسی اسلام رو بپذیره یا نپذیره. به قول مولانا لیك دعوت وارد است از کردگار با قبول و ناقبول او را چه کار.
قتل و کشتاری که مسلمون ها در شهر استخر به راه انداختند فقط نمونه ی کوچیکی از جنایت های اون ها در ایرانه.»
خیام دستی به ریش هاش کشید و گفت: «توی این چند ساعت که به آخرت اومدی، متوجه ی چیز خاصی نشدی؟»

با این سوال خیام به یاد حضرت امام افتادم، به یاد مشکینی افتادم که در دیگ سرب جوشان بخار پز میشد. قطره اشکی به صورتم اومد و با بغض گفتم: «چرا. چیزهای عجیب و غریب زیادی دیدم. تقریبا همه ی اون کسانی رو که انتظار داشتم در بهشت باشن در جهنم هستند و همین طور بر عکس.»

خیام پرسید: «خوب به نظرت چرا این طوریه؟»

چند لحظه ای سکوت کردم بعد جواب دادم: «من فکر می کنم که این خدا که الان مقدر بر سرنوشت عالم شده است خدای واقعی نیست.»

خیام با حیرت گفت: «چرا چنین فکری می کنی؟ از کجا به این نتیجه رسیدی؟»

خواستم بگم از روی حرف های امام به این نتیجه رسیدم اما حقیقتش ترسیدم. جواب دادم: «کسی بهم نگفته اما خودم این طور احساس می کنم.»

طرز فکر خیام با اون چیزی که روشنفکران دینی ما می گفتند زمین تا آسمان فرق داشت، روشنفکران دینی ما، خیام رو شاعری مسلمان می دونستند اما خیام با این حرف هایی که میزد حتی نشون داد که از شمر هم کافرتره.

خطاب به خیام گفتم: «ببینم استاد مگه شما مسلمان نیستین؟»

خیام محکم و قاطع گفت: «به هیچ وجه.»

تا اون جا که یادم می اومد خیام در بعضی از شعرهاش در وصف اسلام و قران یه چیزهایی سروده بود، از خیام سوال کردم: «پس چطور در برخی از شعرهاتون از اسلام و قران نام بردید؟»

خیام جواب داد: «به نکته ی خوبی اشاره کردی. من و اکثر شاعرانی که می بینی در محیطی زندگی می کردیم که به راحتی آب خوردن آدمی را به جرم مرتد بودن می کشتند، ما مجبور بودیم هر از گاهی توی شعرهامون اسمی هم از کعبه و اسلام و این جور چیزها ببریم تا همیشه راه فراری داشته باشیم.»

خیام با دستش به سمت حافظ اشاره کرد و گفت: «مثلا همین حافظ رو ببین، میدونی چرا بهش میگن رند؟ به این خاطر لقب رند رو به حافظ دادن که تونسته با زیرکی توی همه ی اشعارش حرف دلش رو بزنه اما با این وجود

هیچ وقت بهونه ای هم به دست متجاوزین نداد. شعرهای حافظ جوری سروده شده که حتی یه کمونیست هم میتونه اشعار اون رو به نفع مسلک خودش تفسیر کنه و با تفسیرهاش ثابت کنه که حافظ یه کمونیست دو آتیشه بوده.»

خیام به میز شام اشاره کرد و گفت: «حالا بیا بریم شام بخوریم که از دهن افتاد، بعد از شام دوباره با هم صحبت می کنیم.»

صحبت های خیام اصلا برام قابل پذیرش نبود، پذیرش صحبت های خیام یعنی قبول کردن این که نیمی از عمرم رو صرف مسائل بیهوده کرده بودم، از صمیم قلب آرزو کردم که حرف های خیام همگی دروغ باشن. از لحظه ی ورودم به آخرت متوجه شده بودم که اوضاع اون طوری نیست که در زمین به ما وعده داده میشه اما هرگز تصور نمی کردم چنین چرخشی صد و هشتاد درجه ای رو شاهد باشم.

خیام من رو با ابهام هام تنها گذاشت و به سوی میز شام رفت. به امید این که شاید خیام خواسته باشه سر به سرم بذاره به سمت میز شام رفتم. وقتی رسیدم سر میز شام، همه تقریبا نیمی از شامشون رو خورده بودند، نگاهی به دور و برم انداختم اما خبری از سید احمد نبود، جواهر رو هم توی جمع نمی دیدم.
خیام صندلی ای رو نشونم داد و گفت: «اون صندلی مال کسی نیست، میتونی اون جا بشینی.»

به نشانه ی قدردانی سرم رو تکون دادم و رفتم روی صندلی نشستم، نگاهی به بغلم انداختم، اصلا متوجه شبنم نشده بودم، شبنم لبخندی بهم زد و گفت: «چه جالب، بازم شما.»

از دیدن شبنم کمی جا خوردم، گفتم: «ببخشید، نمی دونستم شما این جا نشستین. اگه مزاحم هستم برم یه جای دیگه بشینم.»

شبنم لبخند دلنشینی زد و گفت: «نه خواهش می کنم، این چه حرفیه.»

شام در یک محیط فوق العاده رویایی صرف میشد، حوریان زیبا رو در حین صرف شام موزیک بسیار زیبایی می نواختند، یکی از حوری ها با گیتار کلاسیک قطعه ی بسیار زیبایی اجرا کرد که با تحسین حضار روبه رو شد. سفره ای رنگارنگ انداخته شده بود که هر چه آرزو می کردم در اون یافت میشد. سفره ای که اگه چهار تا وام ازدواج هم می گرفتم باز نمی تونستم این طوری بچینمش.

بعد از صرف شام، خیام خطاب به حضار گفت: «خانم ها و آقایون، لطفا همگی به من گوش بدین. میخوام شما رو با کسی آشنا کنم که همین چند ساعت پیش از ایران اومده، ایشون امشب مهمان افتخاری ما هستند. گرچه هنوز در میانه ی راه هستند و کمی افکارشون مغشوشه اما من در پیشانی این مرد، بزرگی می بینم. از همه ی شما تقاضا می کنم که نهایت همکاری رو با این دوستمون داشته باشین و به سوال هاش پاسخ بدین.»

خیام من رو به گوشه ای کشید و گفت: «خوب، من هر چه لازم بود گفتم، می دونم که خیلی سخته قبول کنی یک عمری رو اشتباه می کردی اما به قول معروف ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.»

گفتم: «نمی دونم چی بگم، توی این نیم ساعت به اندازه ی تمام عمرم فکر کردم.»

خیام گفت: «آفرین، سعی کن همیشه فکر کنی. یکی از مشکلات امروز مردم ایران اینه که اصلا فکر نمی کنن و هر چه بهشون گفته میشه رو چشم بسته قبول می کنن. لزومی نداره کس دیگه ای به جای شما فکر کنه، خدا به همه عقل داده، حالا اگه کسی از عقلش استفاده نمی کنه و مثل میمون از شخص دیگه ای تقلید کورکورانه می کنه دلیل نمیشه بقیه هم همین کار رو انجام بدن.»

با هر جمله ی خیام احساس می کردم کسی داره با پتک می کوبه توی سرم. وقتی به عقلم رجوع می کردم می

دیدم حق با اونه اما وقتی به روایت ها و احادیث رجوع می کردم احساس می کردم که حرف های خیام همه اش کفرآمیزه. حتی لحظه ای تصور کردن این که حضرت محمد پیامبر خدا نباشه هم تنم رو می لرزوند.

از خیام پرسیدم: «نظرتون راجب به بقیه ی پیامبران چیه؟»

خیام گوشه ای نشست و از منم خواست تا کنارش بشینم. خیام گفت: «اگه بهت بگم که خداوند هیچ پیامبری رو تا به حال به زمین نفرستاده قبول می کنی؟»

با شگفتی گفتم: «مگه میشه؟ ما صد و بیست و چهار هزار تا پیامبر داشتیم.»

خیام گفت:«این رقم رو از کجا آوردی؟»

جواب دادم «در کتب دینی اومده.»

خیام نفس عمیقی کشید و گفت: «مگه هر چیزی که در کتاب ها اومده حقیقت داره؟ وقتی میگم همیشه فکر کن واسه همینه دیگه.»

همین طور که داشتم به صحبت های خیام گوش میدادم ناگهان چشمم به استاد شهریار افتاد، رو به خیام گفتم: «اون استاد شهریار نیست؟»

خیام جواب داد: «بله، خودشه.»

شهریار یکی از شاعرانی بود که در وصف اسلام و بزرگانش شعرهای بسیاری سروده بود. با خودم گفتم اگه حرف های خیام درست باشه پس شهریار الان اینجا چیکار می کنه؟ خوب پس باید اون رو هم به جرم این که در مدح متجاوزین شعر سروده مینداختن جهنم.
از این که تناقضی رو در بین حرف های خیام پیدا کرده بودم خیلی خوشحال شدم، با لحن خاصی گفتم: «اگر حرف های شما درست باشه استاد شهریار الان می بایستی توی جهنم باشن چون شعرهای زیادی در وصف بزرگان دین ما سروده، پس چرا شهریار الان اینجاست؟»

خیام گفت: «اومدن شهریار به اینجا تا حد زیادی به خاطر دفاعی بود که مولانا ازش کرد. بر طبق قانون دادگاه نکیر و منکر، هر کسی پس از مرگ و به هنگام بررسی اعمالش میتونه از بین کسانی که قبل از اون مردن یکی رو به عنوان وکیل مدافع انتخاب کنه که شهریار هم مولانا رو انتخاب کرده بود.»

خیام ادامه داد: «شهریار پرونده ی خیلی سنگینی داشت. بعضی از شعرهاش اصلا قابل دفاع نبودند مخصوصا همون هایی که تو بهشون اشاره کردی. گرچه هم اکنون شهریار در این جاست اما در حقیقت به وی فرصتی دو ساله داده شده تا حقیقت رو درک کنه، بعد از گذشت دو سال بار دیگه واسش دادگاهی تشکیل میشه، اگه تا اون زمان شهریار تونست حقیقت رو درک بکنه که در این جا ماندگار میشه وگرنه با کمال تاسف باید به جهنم بره.»

با ناراحتی گفتم: «یعنی فقط به خاطر سرودن چند بیت شعر به جهنم فرستاده میشه؟»

خیام گفت: «خیر. شعرهای مورد دار شهریار، شعر های عادی نیستند. شهریار در وصف کسانی شعر سروده که دشمن خونی ایران و مردمش بودند. خیانت به کشور و آبا و اجداد جرم سنگینیه. دادگاه با توجه به این که شهریار ندانسته چنین شعرهایی رو سروده بود به وی یه فرصت دیگه داد وگرنه اگه ثابت میشد که وی با علم به دانستن هویت اصلی دشمنان ایران چنین شعرهایی سروده که بی برو برگرد همون ابتدا مینداختنش جهنم.»

مغزم دیگه کشش درک صحبت های خیام رو نداشت، بدون شک اگه کسی توی اون دنیا این حرف ها رو جلوم

میزد گردنش رو خرد می کردم اما این حرف ها رو از زبون کسی داشتم می شنیدم که حالا یکی از ساکنان بهشت بود. واقعا هیچ جوابی واسه سوال های خیام نداشتم از این رو به بهانه ی صحبت با دیگر شاعران ازش جدا شدم.

نگاهی به تالار قصر انداختم، همه شاد و خندان بودند الا من، در اون لحظه آرزو کردم که ای کاش هرگز به آخرت نمی اومدم. وقتی فکرش رو می کردم که چه شب ها تا صبح دعای کمیل خوندم بیشتر اعصابم خرد میشد.
با خودم گفتم: « یعنی تمام اون نماز و روزه ها الکی بود، یعنی واسه این چیزها آدم به بهشت نمیره؟»
اکثر آدم هایی که این جا بودند توی عمرشون حتی یک رکعت هم نماز نخونده بودند اما الان داشتند توی بهشت خوش می گذروندن اما حضرت امام که عمرش رو صرف عبادت و خدمت به اسلام کرده بود حالا توی جهنم بود.
غرق در تفکرات خودم بودم که دیدم کسی صدام میزنه، سرم رو که بالا آوردم استاد توس رو دیدم که درست روبروم ایستاده بود.

فردوسی با چهره ای بشاش گفت: «چیه جوون، خیلی رفتی تو فکر.»

سعی کردم کمی افکارم رو جمع و جور کنم، لبخندی تصنعی زدم و گفتم: «درود استاد.»

فردوسی با خوشرویی گفت: «درود جانم، به این جا خوش اومدی.»

قدمی به سوی فردوسی برداشتم و گفتم: «ممنونم استاد، مردم ایران خیلی نسبت به شما ارادت دارند.»

فردوسی سری تکون داد و گفت: «ای بابا کدوم ارادت؟ تعداد کسانی که شاهنامه ی من رو از حفظ باشن حتی به یک نفر هم نمیرسه؟»

گفتم:«استاد این شاهنامه ی شما واقعا شاهکاریه در ادبیات جهان، مایه ی مباهات ایران و ایرانی هاست، شما واقعا سی سال برای خلق شاهنامه وقت گذاشتین؟»

فردوسی گفت: «پس چی. بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی. اگه این اثر من نبود شما الان به جای پارسی سخن گفتن تازی سخن می گفتی.»

اصلا دلم نمیخواست با فردوسی هم در ارتباط با مسائلی صحبت کنم که پیش از این با خیام صحبت کرده بودم اما ناخواسته حرف های من به نحوی به چنین مسائلی پیوند میخورد.

از فردوسی سوال کردم: «استاد، شما چرا این قدر از تازیان متنفرید؟ اون ها که دین رحمت رو برای ما آوردند.»

فردوسی با قیافه ای بهت زده گفت: «داری شوخی می کنی؟»

خیلی مصمم گفتم: نه.»

فردوسی گفت: «حیف که اجازه ندارم اسرار کائنات رو فاش کنم وگرنه می فهمیدی که کاملا داری اشتباه می کنی.»

پرسیدم: «استاد شما توی اون دنیا چه دینی داشتید؟»

فردوسی جواب داد: «این هم سوال کردن داره، خوب من پیرو آیین زرتشت بودم.»

گفتم: «یعنی شما اعتقاد دارین که زرتشت فرستاده ی خداست؟»

فردوسی گفت: «مسلمه که نه. هیچ کسی از جانب خدا به زمین فرستاده نشده، خود زرتشت هم هیچ وقت ادعا نکرده که از طرف خدا اومده، زرتشت میگه خدا به شما عقل داده و شما باید از عقل و خردتون استفاده کنید.»

از بس سوال های دینی و عقیدتی پرسیده بودم دیگه داشت مخم می ترکید، گفتم کمی هم سر به سر استاد بذارم، از فردوسی پرسیدم: «راستی استاد، سلطان محمود غزنوی الان کجاست؟ نامرد آخر پول شما رو نداد.»

فردوسی خنده ای کرد و گفت: «توی همین بهشته اما توی قسمت مجنونین ساکنه، حسابی خل وضع شده. پولش بخوره توی سرش، من شاهنامه رو واسه دل خودم نوشتم نه واسه پول. یه نانوا زاده چه میدونه شاهنامه چیه.»

پرسیدم: «شما همیشه پیش حکیم خیام میاین؟»

فردوسی گفت: «همیشه که نه، بعضی وقت ها. ما عضو باشگاه شعرای ایرانی هستیم و هر از گاهی در منزل یکی از شعرا جمع می شیم. این دفعه نوبت خیام بود که مهمانی بده دفعه ی بعد هم نوبت سعدیه.»

فردوسی نگاهی به اطراف کرد و گفت: «از صحبت کردن با شما خیلی خوشحال شدم، اگه اجازه بدین من از خدمتتون مرخص میشم آخه یه چند تا کار کوچیک دارم که باید انجام بدم.»

گفتم: «خواهش می کنم استاد. واقعا افتخار بزرگی بود که با شما صحبت کردم.»

بعد از رفتن فردوسی با چندین شاعر دیگه از جمله مولانا و سعدی و حافظ هم صحبت کردم، خیلی دقت کردم مگه تناقضی بین حرف هاشون پیدا کنم اما متاسفانه همه نظرشون مثل هم بود. از شدت ناراحتی رفتم گوشه ای نشستم، دیگه اصلا حال و حوصله ی حرف زدن با هیچ کس رونداشتم.
من برای دیدن حوض کوثر اومده بودم اما عوضش حوض شراب می دیدم، فکر می کردم امام سی چهل هزار تا حوری بهشتی داره اما می دیدم توی جهنم همدم هیتلر و موسولینی شده.

همین طور که داشتم با این مسائل فکر می کردم ناگهان صدای دلنشینی گفت: «میتونم پیشتون بشینم؟»

با دیدن شبنم سریع از جام بلند شدم و در حالی که کاملا دست پام رو گم کرده بودم با لکنت زبون گفتم: «خواهش می کنم، بفرمایید، باعث افتخار منه.»

شبنم اومد کنارم نشست، از شدت هیجان صدای طپش های قلبم رو می شنیدم. واقعا هر چه زیبایی بود در این دختر یک جا جمع شده بود.
شبنم گفت: «از حرف های خیام متوجه شدم که به صورت موقت اومدین این جا و خیلی زود هم بر می گردین. هیچ می دونستین که همچین شانسی تا به حال خیلی به ندرت به کسی داده شده، خدا حتما خیلی دوستتون داشته.»

گفتم: «ای کاش این فرصت رو هرگز بهم نمیداد.»

شبنم گفت: «از قیافه تون کاملا معلومه که لحظات سختی رو می گذرونین، من هم وقتی اومدم اینجا دقیقا وضعیت شما رو داشتم و خیلی برام سخت بود که حقیقت رو درک کنم اما به لطف کمک های خیام عاقبت تونستم بر این مشکلات پیروز بشم.»

دیگه اصلا دوست نداشتم راجب به این مسائل صحبت کنم، بحث رو عوض کردم و پرسیدم: «شما هم شاعر هستین؟»

شبنم خنده ی نازی کرد و گفت: «شاعر که نه اما بعضی وقت ها واسه دلم یه چیزهایی میگم.»

می دونستم که اسمش شبنمه اما دلم میخواست از زبون خودش بشنوم، پرسیدم: «اسم شما چیه؟»

شبنم گفت: «من شبنم اسفندیاری هستم.»

گرچه من میونه ی چندان خوبی با شعر شاعری نداشتم اما حداقل اسم اکثر شاعرها رو می دونستم اما هر چی فکر کردم اسم شبنم اسفندیاری برام آشنا نبود، رو به شبنم گفتم: «اسم تون رو تا به حال نشنیدم.»

شبنم آهی کشید و گفت: «حق دارید نشنیده باشید، چون عمر من کفاف نداد که مردم من رو بشناسن، من توی سن شونزده سالگی کشته شدم.»

با ناباوری گفتم: «توی سن شونزده سالگی؟ چطوری کشته شدین؟»

چهره ی دوست داشتنی شبنم رو غم بزرگی فرا گرفت، شبنم در حالی که سعی می کرد بغضش رو فرو بده گفت: «گفتنش برام آسون نیست.»

پرسیدم: «چرا؟»

شبنم گفت:«دوست ندارم هیچ وقت درباره اش حرفی بزنم. فراموشش کن. راستی اسم تو چیه؟»

نخواستم بیش از اون بهش اصرار کرده باشم، گفتم: «من میر مصطفی شیپور زاده هستم.»

شبنم پرسید: «توی زمین چیکار می کنی؟منظورم اینه که شغلت چیه؟»

گفتم: «من عکاس هستم، توی مجله ای کار می کنم به نام راه امام.»

چهره ی شبنم کمی درهم رفت، با همون حالت پرسید: «منظورت کدوم امامه؟»

جواب دادم: «امام خمینی.»

به محض این که این جمله رو گفتم صورت شبنم مثل گچ سفید شد، نتونست خودش رو کنترل کنه و افتاد کف تالار. خیلی ترسیده بودم اما یادم افتاد کسی که یه بار مرده که دیگه نمی میره، سر شبنم رو بلند کردم و گذاشتم روی پاهام، با دست چند ضربه ی آروم به صورتش زدم که باعث شد چشم هاش رو باز کنه.

با نگرانی پرسیدم: «چی شد؟ چرا یه دفعه حالت این قدر بد شد؟ این جا که دیگه کسی نباید حالش بهم بخوره.»

شبنم خواست بلند بشه اما مانع شدم و گفتم: «بذار کمی که حالت بهتر شد بلند شو.»

شبنم جواب داد: «دست خودم نیست، هر وقت اسم این مردک رو می شنوم این جوری میشم.»

با تعجب گفتم: «اسم کی؟»

شبنم گفت: «همینی که مجله تون به اسمشه.»

خواستم بگم حضرت امام خمینی رو میگی که شبنم دستش رو گذاشت رو لب هام و گفت: «دیگه اسمش رو نبر؟»

از این حرف شبنم واقعا حیرت کرده بودم، پرسیدم: «چرا آخه؟»

شبنم از روی پاهام بلند شد و زانوهاش رو تو بغل گرفت. هر چه سعی کرد خودش رو کنترل کنه باز نتونست. چند قطره اشک مثل مروارید از اون چشم های آبی رنگش سُر خوردند روی صورتش. اشک هاش رو پاک کرد و به زور لبخندی تحویلم داد. وقتی به چشم هاش خیره میشدم نمی دونم چرا حس می کردم غمی به اندازه ی یه کوه داره روی قلبش سنگینی میکنه. کمی پرو بازی در آوردم و خودم رو بهش چسپوندم، دستم رو انداختم دور گردنش و موهاش رو نوازش کردم. احساس غریبی داشتم، حس می کردم سال هاست که می شناسمش.

شبنم که حالا کاملا خودش رو توی بغلم رها کرده بود گفت: «قدر این فرصت رو بدون، تو می تونی وقتی برگشتی زمین مسیر زندگی خیلی ها رو عوض کنی، چون تو داری با دونستن حقیقت از این جا میری.»

گفتم: «شبنم، من از دونستن این حقیقت می ترسم.»

شبنم زل زد تو چشام و گفت: «نترس، گرچه خیلی مشکله اما من میدونم که تو موفق میشی.»

داشتم به صحبت های شبنم فکر می کردم که یه دفعه سید احمد رو بالای سرم دیدم، سید احمد یکی از همون لبخند های موذیانه اش رو زد و گفت: «بد نگذره رفیق.»

از دیدن سید احمد حسابی دستپاچه شدم، خواستم بلند شم اما دیدم شبنم توی بغلم خواب رفته. سید احمد خنده کنان گفت: «راحت باش شیپورزاده جان، این جا دیگه خجالت معنایی نداره. خوب در چه حالی؟ خوش می گذره؟»

با ناراحتی گفتم: «نه بابا چه خوشی ای، حالم گرفته شد.»

سید احمد گفت: «واسه چی؟»

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: «یه حرف های شنیدم که می خوام سرم رو بکوبم به دیوار.»

سید احمد نشست کنارم و گفت: «می دونم چی شنیدی، من هم اول مثل تو بودم اما خودم رو زدم به خریت.»

پرسیدم : «چرا؟»

سید احمد جواب داد: «دیگه واسه من چه فرقی می کنه، من که دیگه مُردم.»

سید احمد سیگاری روشن کرد و گفت: «خوب حالا برنامه ات چیه؟ میخوای تا صبح این جا بمونی یا میخوای جاهای دیگه رو هم ببینی؟»

جواب دادم: «راستش من قبل از اومدن به آخرت برنامه های زیادی داشتم.میخواستم به دیدارپیامبران و ائمه برم اما با وضعیتی که پیش اومده ...»

سید احمد حرفم رو قطع کرد و گفت: «بهتره اون ها رو فراموش کنی، من و امام، سال ها دنبال اون ها گشتیم اما اثری ازشون پیدا نکردیم.»

با حالتی افسرده گفتم: «خیلی بد شد، می خواستم حقیقت رو از زبون خودشون بشنوم.»

داشتم با سید احمد صحبت می کردم که شبنم از خواب بیدار شد، تا چشمش به وی افتاد رنگ از رخسارش پرید. سید احمد که قیافه ی وحشت زده ی شبنم رو دید لبخندی زد و گفت: «مگه دیو دیدی که این طور رنگ و روت پریده دختر؟»

شبنم خودش رو جمع و جور کرد و چیزی نگفت. سید احمد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «اوخ اوخ خیلی دیر شده، اگه می خوای جاهای دیگه ای رو هم ببینی زود باش بجنب، ما باید تا قبل از صبح برگردیم.»

نگاهی سرشار از مهر و محبت به شبنم انداختم وگفتم: «من خیلی از دیدنت خوشحال شدم، دوست داشتم بیشتر با هم آشنا بشیم اما حیف که باید برم.»

شبنم بلند شد و گفت: «حکیم خیام از من خواسته تمام امشب رو باهات باشم. شب سختی رو پیش رو داری، سعی می کنم کمکت کنم.»

با تعجب نگاهی به شبنم انداختم و گفتم: «واقعا حکیم خیام این حرف رو بهت زده؟ اما من دلم نمی خواد مزاحم شما باشم.»

شبنم گفت: «هیچ مزاحمتی برای من نداره، اتفاقا من خودم دلم میخواد همراهت باشم.»

سید احمد باز یکی از همون لبخندهای موذیانه ی همیشگی اش رو زد و گفت: «پسر تو عجب خرشانسی.»

نگاهی حاکی از قدردانی به شبنم انداختم و گفتم: «مطمئنی می خوای دنبال من بیای؟ ببین اگه خیام بهت گفته مجبور نیستی قبول کنی. شاید من بخوام تا صبح صد جا برم، درست نیست که تو رو هم علاف خودم بکنم.»

شبنم دستم رو گرفت و گفت: «به جای این حرف ها پاشو بریم.»

اصلا دلم نمی خواست به این زودی از جمع شاعران جدا بشم اما فرصتم اندک بود و می خواستم از این وقت اندک بیشترین استفاده رو برده باشم. از همه مهمتر این که هنوز هیچ نشونی هم از پدرزنم پیدا نکرده بودم. به ناچار با خیام و بقیه ی شاعران خداحافظی کردم و همراه با شبنم و سید احمد از قصر خارج شدم.

مهمانی در قصر رضاشاه

از قصر خیام که خارج شدیم، سید احمد گفت: «خوب شیپورزاده تصمیمت چیه؟»

جواب دادم: «نمی دونم، هر چه شبنم خانوم بگن.»

شبنم گفت: «ببین، من فقط می خوام دنبال تو باشم و کاری ندارم که کجا میری، اصلا فکر کن من همرات نیستم.»

چند لحظه ای فکر کردم و گفتم: «الان توی ایران، همه دارن از تمدن هخامنشی و منشور کوروش صحبت می کنند، دلم میخواد این کوروش رو ببینم، لابد این هم توی بهشته دیگه؟»

سید احمد لپ تاپش رو باز کرد و گفت : «یه لحظه صبر کن ببینم این جناب کوروش اصلا کجا هستند.»

چند ثانیه ای نگذشته بود که فریاد سید احمد بلند شد، سید احمد با وحشت گفت: «ای داد بیداد، اینم شانسه که ما داریم.»

پرسیدم: «چی شد سید احمد؟ اتفاقی افتاده؟»

سید احمد گفت: «میدونی کوروش الان کجاست؟»

جواب دادم: « کجاست؟ نکنه توی جهنمه؟»

سید احمد سری تکون داد و گفت: «نه بابا، کاش توی جهنم بود. الان توی قصر رضاشاهه.»

با تعجب پرسیدم: « توی قصر رضاشاه؟ اون جا چیکار می کنه؟ مستاجره؟»

سید احمد خنده ای کرد و گفت: « تو هم یه چیزیت میشه ها. مگه کسی توی بهشت هم اجاره میشینه؟ نه باباجون، مثل این که امشب همه مجلس عیش و نوش راه انداختن. رضاشاه یه مهمونی گرفته و همه پادشاهان ایرانی رو دعوت کرده. کوروش هم به همین خاطر اون جاست.»

با خوشحالی رو به شبنم گفتم: «چقدر عالی. با یه تیر چند نشون می زنیم، خواستم فقط کوروش رو ببینم حالا همه ی پادشاهان ایرانی رو می بینم.»

از شبنم پرسیدم: «از نظر تو اشکالی نداره بریم دیدن کوروش.»

شبنم لبخند ملیحی زد و گفت: « به هیچ وجه. اتفاقا من هم خیلی وقته ایشون رو ندیدم.»

سید احمد با دست اشاره ای بهم کرد. حس کردم میخواد چیزی بگه که مایل نیست شبنم بشنوه. شبنم که متوجه مسئله شده بود گفت: «برو ببین چیکارت داره.»

گفتم: «باید ببخشی شبنم جان، الان بر می گردم.»

رفتم سمت سید احمد و پرسیدم: «موضوع چیه؟»

سید احمد آروم گفت: «ببین شیپورزاده، من باهات میام ولی فقط تا دم قصر رضاشاه، من داخل نمیام.»

پرسیدم: «چرا؟»

سید احمد گفت: « خودت که بهتر می دونی، خاندان ما با خاندان پهلوی آبشون توی یه جوب نمیره. لابد محمدرضاشاه هم الان اون جاست، اگه یه وقت بفهمند که من پسر خمینی هستم هم واسه من بد میشه هم واسه تو.»

دیدم حق با سید احمده، هیچ وقت از این شاه خبیث خوشم نمی اومد، پونزده سال حضرت امام رو آواره کرده بود، رو به سید احمد گفتم: «هر طور مایلی.»

سید احمد گفت: «خوب یه لحظه وایسا تا یه تاکسی خبر کنم.»

سید احمد مشغول سفارش دادن تاکسی بود که صدایی از پشت سر گفت: «مگه من مردم که احمد جونم با تاکسی بره.»

نگاهی به پشت سرم انداختم و جواهر رو دیدم. سید احمد با خنده گفت: «وای جواهر جان تویی عزیزم؟ نه دیگه مزاحم تو نمیشیم، امشب به اندازه ی کافی بهم حال دادی.»

جواهر به سمت سید احمد رفت و گفت: «این حرف ها چیه میزنی سید احمد؟ نکنه ازم خسته شدی؟»

سید احمد با رندی خاصی که نمونه اش فقط در آخوند ها یافت میشه به سمت جواهر رفت و شروع کرد به قربون صدقه رفتنش.

جواهر که تازه متوجه شبنم شده بود لبخندی زد و گفت:«چه عجب ما یه بار شبنم خانوم رو بیرون از قصر دیدیم.»

شبنم لبخند زنان گفت: «جواهر جان، من همیشه میام بیرون اما کم سعادتیه که شما رو نمی بینم.»

جواهر خطاب به سید احمد گفت: «خوب حالا کجا داشتین می رفتین؟»

قبل از سید احمد گفتم: «میخوایم بریم پیش کوروش اما اینطور که معلومه کوروش الان توی مهمونی رضاشاهه.»

جواهر گفت: «خوب پس بپرین بالا تا بریم.»

دیدم سید احمد و شبنم دارن میرن طرف جواهر، خیلی تعجب کردم. با خودم گفتم: «منظورش از بپرین بالا چی بود؟»

داشتم به جمله ی جواهر فکر می کردم که واقعه ی حیرت انگیزی رخ داد، جواهر که تا لحظه ای پیش، قد و هیکلش اندازه ی ما بود فریاد زد: «جواهر عوض می شود.»

بعد از این که جواهر این جمله رو گفت، تبدیل شد به یه حوری هفتاد متری، از دیدن این منظره واقعا متحیر مونده بودم، سید احمد که تعجب بیش از حد من رو دید گفت: «این تازه یکی از امکانات کوچیک جواهره، بیخود نیست که من این همه عاشقش هستم.»

جواهر من و شبنم رو گذاشت روی یکی از شونه هاش اما سید احمد رو گذاشت روی نوک سینه اش. سید احمد رو کاملا می شناختم و برام عجیب بود که تا این حد کسی رو دوست داشته باشه آخه اون زیاد اهل عشق و عاشقی نبود و به قول خودش دلش میخواست به هر باغی که رسید گلی بچینه و رد بشه اما نمی دونم علت چی بود که در باغ جواهر بیش از حد توقف کرده بود.

در بین راه سید احمد و جواهر مدام قربون صدقه ی هم می رفتند، شبنم بغلم آروم و ساکت نشسته بود. دستش رو گرفتم و گفتم: «تو که توی همون نگاه اول سید احمد رو شناختی پس چرا باز هم دنبال من اومدی؟ تو که این قدر نسبت به این خانواده حساسیت داری نباید میومدی دنبالم.»

شبنم با اون چشمای قشنگش زل زد تو چشمام و گفت: «اون یه آدم مرده است اما تو هنوز زنده ای. من وظیفه دارم که تو رو با حقایق آشنا کنم هر چند به قیمت رو به رو شدن با خمینی و پسرش باشه.»

پرسیدم: «چرا به خاطر من این کارها رو می کنی؟»

شبنم گفت: «به خاطر دلم. میخوام یه کاری برای مملکتم کرده باشم. دستم از اون دنیا کوتاهه اما این جوری حس می کنم دارم به مملکتم خدمت می کنم.»

شبنم بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد: « وقتی برگشتی زمین، سعی کن ریشه خرافات رو بخشکونی، سعی کن مردم رو با حقیقت آشنا بکنی.»

گفتم: «اما من خودم هنوز نتونستم با این قضیه کنار بیام در ضمن من چنین قدرتی ندارم. من یه عکاس ساده ی یه مجله هستم که اون هم در حال ورشکستگیه، آخه از دست من چه کاری بر میاد؟»

شبنم گفت: «خیام مرد کوچکی نیست، وقتی اون میگه در پیشونی تو بزرگی دیده حتما درست میگه.»

از شبنم پرسیدم: «تو بزرگی رو، توی چی میبینی؟»

شبنم جواب داد: «بزرگی یعنی زیر یوغ بیگانه نبودن. بیگانه حتما نباید یه خارجی باشه، حتی اون ایرانی ای که دشمنان ایران رو می پرسته هم در حقیقت بیگانه است. ما در تاریخ کشورمون آدم های بزرگ کم نداریم، چرا باید نام این کوچه و اون کوچه ی فلان شهر ایران به نام یکی از دشمنانش باشه. همین کوروش که داریم به دیدارش میریم مگه کم شخصیتیه؟ اما ببین در هیچ کجای ایران حتی یک مکان کوچک هم به نامش نیست اما نام فلان مرده ی تازی رو بر روی صد مکان این مرز و بوم گذاشتند.»

سید احمد که متوجه گفتگوی من و شبنم شده بود گفت: «چی دارین به هم میگین؟ بلند تر بگین تا ما هم بشنویم.»

گفتم: «چیز مهمی نیست سید احمد.»

یاد پدرزنم افتادم، رو به سید احمد گفتم: «راستی چی شد؟ قرار بود اطلاعاتی راجب به پدرزنم کسب کنی؟»

سید احمد گفت: «خوب شد گفتی.»

سید احمد به خطاب به جواهر گفت: «جواهر جان، این دوستمون دنبال پدرزنش میگرده، میتونی محل اقامتش رو پیدا کنی؟»

جواهر جواب داد: «من واسه تو هر کاری می کنم، فقط کافیه مشخصات این شخص رو بهم بدی.»

بعد از اینکه مشخصات پدرزنم رو به جواهر دادم، موبایلش رو درآورد و به یه جایی زنگ زد. از لحن صحبت کردنش فهمیدم که داره با یه زیر دستش صحبت می کنه، در عرض چند ثانیه آدرس دقیق پدرزنم رو به جواهر دادند.

جواهر گفت: «عجب پدرزنی داری.»

پرسیدم: «چرا؟»

جواهر جواب داد: «مثل این که توی اون دنیا خیلی وضعش خراب بوده، محل اقامتش همچین جای جالبی نیست.»

سید احمد از جواهر پرسید: «حالا مگه کجا هست؟»

جواهر کمی ارتفاعش رو کم کرد و گفت: «جهنم. بند ریاکاران، کوی چاپلوسان، کوچه متظاهرین، پلاک شیاد.»

سید احمد گفت: «بابا خوش به حالش، اون که خیلی وضعش از ما بهتره.»

با وضعیتی که در آخرت مشاهده کرده بودم حدس می زدم که پدرزنم جای چندان خوبی نباشه، خطاب به جواهر گفتم: «حقیقتش من هیچ وقت پدرزنم رو ندیدم، موقعی که با همسرم ازدواج کردم اون چند سال پیشش فوت کرده بود.»

جواهر با دستش به نقطه ای اشاره کرد و گفت: «خوب داریم می رسیم، اون جا قصر رضاشاهه.»

جواهر جلوی قصری زیبا فرود اومد، اول من و شبنم رو پیاده کرد بعد هم سید احمد رو، جواهر مجددا به حالت اولیه برگشت.
قصر رضاشاه به شیوه ی سنتی ساخته شده بود اما فوق العاده قشنگ بود، معماری قصر متاثر از معماری هخامنشی بود.
رفتم سمت سید احمد و گفتم: « خوب سید احمد، مطمئنی که نمی خوای بیای تو؟»

سید احمد جواب داد: «آره، این جوری خیلی بهتره، شما با خیال راحت برین، من هم همین جا منتظر می مونم تا شما برگردین.»

جواهر گفت:«من هم امشب بیکارم و این جا پیش احمد می مونم.»

سید احمد ذوق زده گفت: «راست میگی جواهر جان، پیشم میمونی؟»

جواهر با عشوه ای زیبا گفت: «آره عزیز دلم، من واسه تو وقت نذارم پس واسه کی بذارم؟»

نگاهی به شبنم کردم و گفتم: «تو که با من میای؟»

شبنم دستم رو گرفت و گفت: «البته که میام. من واسه تو وقت نذارم پس واسه کی بذارم؟»

با این جمله ی شبنم هر چهار نفرمون خندیدیم. به قول خلخالی، سید احمد و جواهر مشغول عملیات فتح المبین بودند که من و شبنم وارد قصر رضاشاه شدیم.

محوطه ی قصر هم مثل خود قصر واقعا زیبا بود، دو طرف حیاط قصر پر بود از گل و بوته و درخت، گرچه شب بود اما میشد حدش زد که زیبایی این قصر در روز چقدر خیره کننده است.

حیاط قصر رضاشاه کوچیک تر از حیاط قصر خیام بود، واسه همین هم خیلی زود رسیدیم جلوی در ورودی قصر. این جا هم مثل قصر خیام، دو تا حوری نگهبان جلوی قصر کشیک می دادند.

به سمت حوری ها رفتم و گفتم: «درود بر شما.»

هر دو حوری به محض دیدن من و شبنم از جاشون بلند شدن، یکیشون اومد سمت ما و گفت: «درود بر شما.»

حوری قدری ما رو نگاه کرد بعد گفت: «تا حالا شما رو ندیدم، از پادشاهانی ایرانی هستید؟»

جواب دادم: «خیر، بنده یکی از مردم عادی ایران زمین هستم و این خانم هم یکی از شاعران ایرانیست، ما برای دیدن کوروش اومدیم، گویا ایشان در قصر رضاشاه مهمان هستند.»

حوری جواب داد: «درسته، جناب کوروش اینجا تشریف دارند. شما برگه ی دعوت دارید؟»

با تعجب گفتم: «برگه ی دعوت؟ نه نداریم.»

حوری گفت: «در این صورت شماها نمی تونید برید تو.»

شبنم خطاب به حوری گفت: «حالا شما بذارید ما بریم تو، اگه ایشون ما رو نپذیرفتند، بر می گردیم.»

حوری با بی حوصلگی گفت: «متاسفم، اصلا امکان پذیر نیست. این دستور شخص رضاشاهه و اگه خلاف این عمل کنیم واسمون دردسر میشه.»

هر چه من و شبنم به حوری اصرار کردیم فایده ای نداشت و اجازه نداد که وارد قصر بشیم. داشتم قید دیدن کوروش رو میزدم که یاد پلوتیک سید احمد افتادم. حوری رو گوشه ای کشیدم و بهش گفتم: «ببین، درسته که من کارت دعوت ندارم اما من رفیق فابریک جواهر، فرمانده ی شماها هستم، اگه نذارین بریم تو بهش میگم حالتون رو بگیره.»

حوری خنده ی تمسخر آلودی کرد و گفت: «چی؟ تو رفیق جواهر هستی؟ پس چرا تا به حال تو رو ندیدم؟ اگه رفیق فابریکش هستی پس باید تن لختش رو دیده باشی، یه نشونی از بدنش بده ببینم.»

فکر این جاش رو دیگه نکرده بودم که نشونی تن لخت جواهر رو ازم بخوان. داشتم جا می زدم که یه دفعه یاد جمله ی سید احمد افتادم که به جواهر گفت ای من به قربون اون خال سیاه زیر سینه ات برم.

زل زدم توی چشم حوری و با تحکم گفتم: «جواهر یه خال سیاه بزرگ، زیر سینه ی چپش داره.»

تا این جمله رو گفتم رنگ از رخسار حوری پرید و شروع کرد به پته پته کردن، حوری فورا تعظیمی کرد و گفت: «خیلی باید ببخشید، واقعا عذر میخوام که نشناختمتون. خودتون بهتر می دونید که ما وظیفه داریم هویت همه رو بررسی کنیم، خواهش می کنم در این زمینه حرفی به جواهر نزنین.»

بادی به غبغب انداختم و طوری که شبنم بشنوه گفتم: «باشه، این دفعه رو می بخشمتون اما دفعه ی آخرتون باشه.»

حوری دوباره تعظیمی کرد و گفت: «چشم قربان.»

حوری دوان دوان رفت پیش رفیقش تا قضیه رو براش شرح بده، اون یکی حوری هم تا قضیه رو متوجه شد سریع بلند شد اومد جلو و گفت: «واقعا متاسفیم قربان، خواهش می کنیم ما رو ببخشید.»

گفتم: «اشکالی نداره، خوب حالا ما رو ببرین پیش کوروش.»

حوری نگهبان با دستش به طرف قصر اشاره کرد و گفت: «خواهش می کنم بفرمایید، از این طرف.»

شبنم حیرت زده داشت من رو نگاه می کرد، چشمکی بهش زدم و گفتم: «بفرمایید بانوی من، از این طرف.»

یکی از حوری ها برای نشان دادن راه وارد قصر شد و من و شبنم هم پشت سرش حرکت کردیم. شبنم با دستش ضربه ی آرومی به شونه ام زد و گفت: «یه دفعه چی شد؟ چی بهشون گفتی که این جوری هول کردن؟»

خنده ای کردم و گفتم: «داستانش مفصله، بعدا برات تعریف می کنم.»

قصر رضاشاه هم زیبایی های مختص به خودش رو داشت. کنار درب تالار قصر دو تا توپ قدیمی گذاشته بودند. از دیوار تالار هم کلی تفنگ های برنو و سوزنی و انواع طپانچه آویزون بود. یه مسلسل، معروف به شصت تیر هم در وسط تالار خودنمایی میکرد.
نگاهی به اطراف انداختم اما اثری از کسی نبود، رو به حوری گفتم: «اینجا که کسی نیست.»

حوری به دری اشاره کرد و گفت: «الان همه توی سالن آمفی تئاتر هستند، من دیگه میرم، فقط خواهش می کنم طوری رفتار نکنید که باعث عصبانیت رضاشاه بشه چون اون وقت کلی سر ما داد و بیداد می کنه.»

شبنم گفت: «شما خاطرتون جمع باشه، ما حواسمون هست.»

حوری از راهی که اومده بود برگشت، شبنم نگاهی بهم کرد و گفت: «بریم دیگه، منتظر چی هستی؟»

با شیطنت گفتم: «منتظرم بودم تا دستت رو بذاری توی دست هام، آخه دست هات به من قوت قلب میده.»

شبنم با لوندی خاصی دست هاش رو تو دستام گذاشت و گفت: «خوب، اگه به اندازه ی کافی قوت قلب گرفتی بهتره بریم تو.»

هنوز دو قدم بر نداشته بودیم که ناگهان یه کسی از پشت سرم فریاد زد: «شیپورزاده.»

برگشتم، دیدم سید احمده، از تعجب خشکم زد. سید احمد با عجله اومد طرفم و گفت: «یه لحظه بیا کارت دارم.»

باز انگار سید احمد حرفی داشت که دلش نمی خواست شبنم بشنوه. با سید احمد به گوشه ای رفتم و گفتم: «چی شده؟»

سید احمد با رنگی پریده گفت: «یه وضعیت اضطراری پیش اومده، باید خیلی سریع برگردیم بند ۴۰۵.»

پرسیدم: «چرا.»

سید احمد جواب داد: «همین الان ممد رینگو با پیامک بهم خبر داد که تا چند ساعت دیگه امام قصد دارند به مقر الله حمله کنند و ما باید هر چه زودتر برگردیم.»

ناباورانه گفتم: «چی؟ تا دیشب که قرار نبود همچین حمله ای صورت بگیره.»

سید احمد عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت: «من خودم هم گیج شدم، فکر کنم همه اش زیر سر اون خلخالی نکبت باشه. کاش آدرس امام رو بهش نمی دادم، معلوم نیست رفته چی گفته که امام تصمیم گرفتند حمله رو این قدر زود شروع کنند.»

سید احمد دستم رو گرفت و گفت: «ببین شیپورزاده، وقتی لشکر امام به مقر الله و بهشت حمله کنه دیگه کسی در امان نیست، تو باید هر چه زودتر برگردی زمین وگرنه معلوم نیست با اوضاع و احوالی که پیش میاد چه اتفاقی برات می افته.»

گفتم: «اما تعداد سربازان امام خیلی کمه، گیریم که خلخالی هم چند هزار نفری رو جمع کرده باشه باز هم تعدادشون برای حمله کافی نیست.»

سید احمد که معلوم بود استرس زیادی داره جواب داد: «کاریه که شده، فکر کنم اون قدر نیرو ریخته باشه اون جا که دیگه نشه برنامه ی حمله رو بهم زد. ببین من نمی تونم همه چیز رو برات توضیح بدم فقط همین رو بهت بگم که پدربزرگم که یه هندیه، توی جهنمه و اون هم قول داده که چندین هزار سیک جنگجو در اختیارمون بذاره. از همه گذشته امام تازگی ها، مخفیانه از بند ۴۰۶ که مال روس هاست سیستم تور ام وان رو خریده.»

در عرض سی ثانیه تمام چیزهایی که از بدو ورودم به آخرت دیده بودم مثل یه فیلم از جلوی چشمام گذشتند. لحظات خیلی سختی بود، نمی دونستم چیکار کنم. یه لحظه تصمیم می گرفتم برم و به ارتش امام بپیوندم اما لحظه ای بعد مردد میشدم.

سید احمد گفت: «به چی داری فکر می کنی؟ ما زیاد وقت نداریم.»

نگاهی به شبنم انداختم که معصومانه گوشه ای ایستاده بود و داشت من رو تماشا میکرد. خطاب به سید احمد گفتم: «با جواهر میخوای چیکار کنی؟ اون از موضوع خبر داره؟»

سید احمد گفت: «بچه شدی؟ اون کارمند الله است اون وقت انتظار داری من موضوعی به این حیاتی رو بهش بگم، من فقط از اون برای به دست آوردن اطلاعات استفاده می کردم.»

با حیرت گفتم: «یعنی واقعا دوستش نداری؟»

سید احمد خنده ای کرد و گفت: «پسر تو چه ساده ای؟ عشق کیلو چنده؟»

سید احمد با این حرفی که زد ذات واقعی خودش رو نشون داد، همون اول هم حدس زده بودم که سید احمد عاشق

جواهر نیست، رو به سید احمد گفتم: «ببین، تو خودت تنهایی برگرد، من اول باید یه سر به پدر زنم بزنم اما حتما تا قبل از این که شما به مقر الله حمله کنید من خودم رو بهتون می رسونم.»

سید احمد گفت: « میل خودته، من وظیفه ام بود به خاطر علاقه ای که به پدرم داشتی و همچنین به خاطر این که پسر هووی دختر عمه ام هم هستی این مسائل رو باهات در میون بذارم حال خود دانی. من دیگه باید برم، شیطان نگهدارت.»

از فرط استیصال همون جا نشستم، دیگه مغزم کار نمی کرد. شبنم اومد کنارم نشست و پرسید: «چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟»

چند لحظه سکوت کردم بعد به آرومی گفتم: «نمی دونم چی بگم، یعنی گفتنش مشکله، موندم سر یه دو راهی، خیلی سخته که آدم یه بخش بزرگی از وجودش رو بندازه بیرون.»

شبنم دست هام رو گرفت و گفت: «باهام حرف بزن، شاید بتونم کمکت کنم.»

نمی دونستم در میون گذاشتن موضوع با شبنم عمل درستی بود یا نه، هر کاری می کردم خودم رو قانع کنم باز نمیشد. گرچه حقایق بسیاری در طی این ساعات برام آشکار شده بود اما باز هم ته دلم راضی نبودم به امام خیانت کنم.

شبنم که تردید من رو دید گفت: «یادته پرسیدی که من چه جوری کشته شدم؟»

گفتم: «آره، یادمه.»

شبنم گفت: «میخوای واست تعریف کنم؟»

با این که توی اون لحظات اصلا حال و حوصله نداشتم اما سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم.

شبنم اسفندیاری، از قربانیان کشتار شصت و هفت

پدرم سرهنگ ارتش بود، یه فرد کاملا وطن پرست، یه مرد فوق العاده دوست داشتنی و خوش اخلاق که هیچ وقت لبخند از روی لب هاش جدا نمیشد.

تک فرزند بودم، واسه همین هم پدر و مادرم خیلی لوسم کرده بودند، پدرم هر وقت از سر کار بر می گشت محال بود چیزی واسم نخریده باشه. اتاقم مثل یه فروشگاه اسباب بازی بود.

. پدرم مثل اکثر ارتشی ها فردی منضبط بود و همیشه سر وقت میرفت و سر وقت بر می گشت، اگه می گفت ساعت هشت شب توی خونه هستم واقعا هم هشت شب توی خونه بود.

مادرم معلم ابتدایی بود، من توی همون مدرسه ای درس میخوندم که مادرم درس میداد اما مادرم عمدا من رو به کلاس دیگه ای انداخته بود، توی عالم بچگی از این کارش خیلی دلخور بودم و همیشه اصرار می کردم که توی کلاس اون درس بخونم اما مادرم هیچ وقت قبول نمی کرد.

دقیقا یادمه، نزدیک امتحانات ثلث اول بودیم که مادرم دیگه نذاشت برم مدرسه، خودش هم دیگه درس دادن رو کنار گذاشت. نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود اما با وجود این که بچه بودم احساس می کردم قراره اتفاق خیلی بدی بیفته مخصوصا وقتی قیافه ی نگران و مضطرب مادرم رو می دیدم.

پدرم بر خلاف گذشته بعضی شب ها دیر می اومد خونه. وقتی هم که می اومد خونه، مادرم مدام باهاش جر و بحث میکرد. اون روزها چیزی از دعوای هر روز پدر و مادرم متوجه نمیشدم. مادرم مرتب به پدرم می گفت که چرا مثل بقیه ول نمی کنه و از کشور خارج نمیشه اما پدرم همیشه در جواب می گفت من به این آب و خاک مدیونم.

گاهی وقت ها میرفتم توی بالکن و بیرون رو تماشا می کردم. مردم رو می دیدم که دسته دسته میان توی خیابون و شیشه های مغازه ها رو می شکنن، لاستیک آتیش می زنن و شعار میدن. وقتی علت این کارهای مردم رو از مادرم می پرسیدم آهی می کشید و می گفت مردم خوشی زده زیر دلشون.

روز به روز اوضاع شهر شلوغ تر میشد، پدرم دیگه بعضی وقت ها تا دو سه روز هم نمی اومد خونه، روز و شب از توی کوچه و خیابون سر و صدای مردم می اومد، هنوز صدای شعارهاشون توی گوشمه.

یه شب با سر و صدای دعوای پدر و مادرم از خواب پریدم، باز هم دعوا سر رفتن به خارج بود، مادرم گریه کنان به پدرم التماس می کرد که بیا با هم از ایران بریم اما حرف پدرم یکی بود، اون حاضر نبود به هیچ وجه توی اون اوضاع و احوال، مملکتش رو رها بکنه.

چند شب بعد، نیمه های شب بود که یه عده ریختند توی خونه و پدرم رو در میان گریه های مادرم با خودشون بردند. هیچ نمی دونستم اون آخرین باریه که پدرم رو می بینم. چند روز بعد عکس جسد تیکه تیکه شده ی پدرم رو توی روزنامه ها دیدم. مادرم شوک بزرگی بهش وارد شده بود و کاملا مشاعرش رو از دست داده بود، هر روز ساعت ها گوشه ای می نشست و به نقطه ای خیره میشد.

مادرم سرانجام نتونست با مرگ پدرم کنار بیاد و در عنفوان جوانی از دنیا رفت. ضربه ی هولناکی بود، در سن هفت سالگی هم پدر و هم مادرم رو از دست داده بودم، نگاه ترحم انگیز اطرافیان، بیش از اون که مرحمم باشه عذابم میداد. بعد از این که پدر و مادرم رو از دست دادم، عموم سرپرستی من رو به عهده گرفت.

زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی پی به علت قتل پدرم بردم. اون شب بعد از این که پدرم رو دستگیر کردند یه راست برده بودنش مدرسه ی علوی، همون جایی که اون خمینی سفاک زندگی می کرد، همون شب پدرم رو بالای پشت بام مدرسه ی علوی تیرباران کرده بودند، پدرم در تمام عمرش، آزارش حتی به یه مورچه هم نرسیده بود اما فقط به جرم وطن پرستی کشتنش.

سر تا سر وجودم رو کینه پر کرده بود، بارها از شدت رنج و غم خواستم خودم رو بکشم اما تنفر از خمینی باعث شده بود همواره به زندگی امیدوار باشم، می خواستم یه جوری انتقام بگیرم اما نمی دونستم چه جوری.

توی سن چهارده سالگی جذب یکی از گروه های مخالف خمینی شدم. اهمیتی نمی دادم که خواسته شون چیه، فقط همین که دشمن خمینی بودند واسم کافی بود. کار من پخش اعلامیه و شبنامه بود. تقریبا یکسالی از پیوستنم به اون گروه می گذشت که گیر افتادم، یه شب که داشتم مطابق معمول شبنامه ها رو پخش می کردم توسط عوامل رژیم دستگیر شدم.

همون شب یه راست بردنم زندان اوین. روزهای وحشتناکی بود، شب و روز شکنجه، هر جور شکنجه ای که فکرش رو بکنی، مگه یه دختر چهارده پونزده ساله چقدر توان داره، زیر بار شکنجه ها خرد شدم اما ول کن نبودن. عموم از ترس، هرگز به دیدنم نیومد.

بعد از چند ماه انفرادی انداختنم توی یه سلول که هفت هشت نفر دیگه هم توش بودند. گرچه جامون خیلی تنگ بود اما خوبیش این بود که حداقل تنها نبودم. درست شهریور شصت و هفت بود که اون اتفاق شوم افتاد. از بچگی هر وقت قرار بود اتفاق بدی بیفته من از قبلش یه جور احساس ناخوشایند بهم دست میداد. چند هفته ای بود که باز همون احساس به سراغم اومده بود.

هر روز تعدادی از بچه های بند رو می بردند اما دیگه بر نمی گردوندند. وقتی علت رو از مسئولین بند می پرسیدیم می گفتند که داریم زندانی ها رو به یه جای بهتر منتقل می کنیم. یه شب حوالی ساعت دوازده بود که در سلول باز شد و یکی از پاسدارها اومد تو، نگاهی بهم انداخت و گفت دنبالم بیا.

فکر کردم لابد باز میخوان ازم بازجویی بکنن. پاسداره من رو برد توی یه اتاقی که یه آخوند هم توش نشسته بود. آخونده با اون قیافه ی کریهش نگاهی بهم کرد و گفت بگیر بشین. اون پاسدار کثیف هم اومد نشست کنارم، چندشم شده بود اما چاره ای نداشتم و نمی تونستم هیچ اعتراضی بکنم.

آخوند کریه شروع کرد به مشتی عربی بلغور کردن و بعد از این که چند جمله رو خوند رو به اون پاسدارگفت مبارکه.

هاج و واج مونده بودم که این کار یعنی چی، آخوند کریه المنظر از اتاق بیرون رفت و من رو با اون پاسدار تنها گذاشت.

اون پاسدار حیوان بهم گفت شما قراره تا چند ساعت دیگه اعدام بشی. بنا بر فتوای امام خمینی نباید هیچ دختر باکره ای اعدام بشه بنابراین ما قبل از اعدام کردن دختران باکره اون ها رو عقد می کنیم و بعد از برداشتن بکارتشون اعدامشون می کنیم.

نمی تونستم اون همه پستی و رذالت رو باور کنم. در اون شب شوم، اون پاسدار کثیف و پست فطرت، دامن من رو لکه دار کرد و صبح خیلی زود هم خودش طناب دار رو بر گردنم آویخت.

خمینی کثیف به خیال خودش من رو بی حیثیت کرد تا پام به بهشت نرسه اما وقتی نکیر و منکر پرونده ام رو دیدن حتی بدون پرسیدن یه سوال من رو فرستادن بهشت.

این سرگذشت تلخ زندگی من بود، حالا فهمیدی چرا با شنیدن نام اون مردک متعفن همیشه حالم بهم میخوره، اون یه قاتل و جانی بالفطره است، اون از آدمیت و انسانیت بویی نبرده، هر کجا که باشه میخواد اون ذات کثیفش رو نشون بده.

شیپورزاده، متحول می شود

از شنیدن حرف های شبنم داشتم آتیش می گرفتم. خمینی برای من مثل یک بت بود، بسیار اتفاق افتاده بود که در کوچه و بازار شاهد لعن و نفرین مردم به خمینی باشم اما همواره تصور می کردم که این مردم، فریب خورده هستند و بازیچه ی دست استکبار. کم و بیش چیزهایی درباره ی کشتار سال شصت و هفت شنیده بودم اما فکر نمی کردم واقعیت داشته باشه. همواره به خودم می گفتم این ها توطئه های یه مشت ضد انقلابه که چشم ندارند موفقیت نظام رو ببینند اما حالا داشتم به قصه ی پر از درد یکی از همون آدم هایی گوش می دادم که هیچ وقت نخواسته بودم بودنشون رو باور کنم.
چشم های شبنم پر از اشک شده بود، با هر جمله ای که می گفت قطره اشکی از چشم هاش سرازیر میشد و عجیب آنکه احساس می کردم هر قطره از اشک های شبنم تبدیل به یه گلوله میشه و قلبم رو سوراخ می کنه.

هیچ وقت توی زندگیم تا این حد از خودم بدم نیومده بود، من یه عمر داشتم کور کورانه از یه قاتل و جانی طرفداری می کردم. هیچ وقت نخواسته بودم حقیقت رو بفهمم، تعصب به دین و مذهب و نظام چشمهای من رو کور کرده بودن.

سرم رو بین دست هام گرفتم و شروع کردم به گریه کردن، شبنم با وجود این که خودش حال مناسبی نداشت سعی می کرد من رو دلداری بده.

جلوی شبنم زانو زدم و گفتم: «خواهش می کنم من رو ببخش.»

شبنم گفت: «تو که کاری نکردی شیپورزاده، تو یه آدم عادی بودی مثل صد ها هزار نفر دیگه توی دم و دستگاه رژیم. تو نباید خودت رو سرزنش کنی. تو الان باید خوشحال باشی که پی به ماهیت کثیف این آخوندهای جنایت کار بردی.»

خودم رو به آغوش شبنم سپردم و تا می تونستم گریه کردم، گرچه من در طول زندگیم هرگز دستم به خون کسی آلوده نشده بود اما احساس می کردم که در مرگ شبنم و شبنم ها مقصر هستم. از این که تا یک روز پیش برای حفظ مجله ای که به اسم خمینی بود خودم رو به آب و آتیش می زدم واقعا خجالت می کشیدم.

رو به شبنم گفتم: «من تا دیروز فکر می کردم انسان هستم اما الان فهمیدم یه عمره که حیوان بودم فقط ظاهری انسانی داشتم، من میخوام جبران کنم شبنم.»

شبنم دست هام رو گذاشت توی دست هاش و خیلی آروم با انگشت هاش اون رو نوازش کرد. واقعا دست های این دختر بهم قوت قلب میداد، از جام بلند شدم و گفتم: «پاشو بریم که خیلی کار داریم.»

شبنم با تبسمی زیبا گفت: «در خدمتم.»

با سرعت هر چه تمام تر وارد سالن آمفی تئاتر شدیم. سالن کاملا تاریک بود. همه داشتند یک مسابقه ی فوتبال رو از طریق ال سی دی بزرگی که به دیوار نصب شده بود، تماشا می کردند.

اصلا حواسم نبود که امشب فینال جام ملت های اروپاست، بازی آلمان و اسپانیا. نگاهی به ساعتم انداختم، ساعت سه نصفه شب بود، با خودم گفتم بازی که باید تا حالا تموم شده باشه اما سریع یاد افتاد که ساعت آخرت چند ساعتی از ساعت رسمی ایران جلوتره.»

درنگ جایز نبود و باید حتما کاری می کردم، کورمال کورمال به دنبال کلید برق گشتم، عاقبت پیداش کردم و چراغ های سالن رو روشن کردم. به محض روشن شدن چراغ ها همه ی نگاه ها به سمت ما برگشت.

کسی از اون جلو داد زد: «واسه چی چراغ ها رو روشن کردی؟ مگه نمی بینی داریم فوتبال تماشا می کنیم؟»

صدا رو نشناختم، اما تا قیافه ی اون شخص رو دیدم شناختمش، خود رضاشاه بود. رضا شاه که ردیف جلو نشسته بود از روی صندلیش بلند شد و همون طور که داشت به طرف من و شبنم می اومد پرسید: «شماها کی هستین؟ این جا چیکار دارین؟»

چند قدمی به طرفش رفتم و گفتم: «فعلا فرصت نیست بگم که ما کی هستیم، فقط همین قدر بهتون بگم که یک خطر بزرگ داره شما رو تهدید می کنه. قراره تا چند ساعت دیگه یه سپاه خیلی بزرگ و مجهز از جهنم به شما حمله کنه.»

تا این حرف رو زدم همه زدند زیر خنده، اما شبنم بر خلاف دیگران با تعجب داشت من رو نگاه میکرد. رضاشاه همون طور که می خندید گفت: «اینجا کسی جرات نمی کنه دست به چنین کار احمقانه ای بزنه، در آخرت همه چیز تحت کنترله.»

با عصبانیت گفتم: « ولی شما دارید اشتباه می کنید، الان سال هاست که خمینی داره نیروهاش رو مخفیانه آموزش میده که به بهشت و مقر خداوند حمله کنه، پس چرا تا به حال چنین موردی به شما گزارش نشده؟»

تا اسم خمینی رو بردم گویی همه رو برق گرفت. یه کسی از اون جلوی سالن داد زد: «چی گفتی؟ خمینی؟»

امتداد صدا رو دنبال کردم، صاحب صدا رو خیلی زود شناختم که کسی نبود به جز محمد رضاشاه . محمد رضا رو به پدرش گفت: «پدر، من که گفته بودم باید خیلی حواسمون به این مردک هندی زاده باشه، هی شما گفتی هیچ کاری نمی تونه بکنه، حالا دیدین حق با من بود.»

رضاشاه دستی به سبیلش کشید و گفت: «هر چه می کشم از دست توئه، اگه همون روزهایی که در قدرت بودی سر این خائن هندی زاده رو از تنش جدا می کردی امروز وضع کشور من اینطوری نبود.»

رضاشاه رو به من گفت: «خوب تعریف کن ببینم این اطلاعات رو از کجا آوردی؟»

خیلی سریع خلاصه ای از اون چه اتفاق افتاده بود رو تعریف کردم، در این فاصله با تعدادی از پادشاهان نیز آشنا شدم. در تمام مدتی که داشتم این قضایا رو تعریف می کردم یه چشمم هم به شبنم بود، در عین این که آروم و ساکت بود اما به دقت به حرف هام گوش میداد.

بعد از پایان حرف هام، رضاشاه رو به کوروش گفت: «حالا چیکار کنیم قربان؟ شما چه دستوری می فرمایید؟»

کوروش که لباس بسیار زیبایی پوشیده بود متفکرانه گفت: «وقت بسیار کمه و ما هم نمی تونیم ظرف سه چهار ساعت خودمون رو برای مقابله با دار و دسته ی خمینی آماده کنیم. این طور که از شواهد پیداست اون ها سال ها برای چنین حمله ای تمرین کردن و حتما نیرو و مهمات کافی هم در اختیار دارند. پیوستن شیطان به اون ها مشکل ما رو چند برابر میکنه. باید نقشه ای طرح کنیم و اون ها رو غافل گیر کنیم.»

کوروش خطاب به یکی از فرشته های نگهبان گفت: «فورا به همه ی قسمت ها اعلام وضعیت اضطراری بکنید، خیلی سریع شماره ی خصوصی دفتر ایزد منان رو هم بگیرید تا به ایشون موضوع رو اطلاع بدم.»

فرشته ی نگهبان تعظیمی کرد و از تالار خارج شد. نادرشاه افشار که لیوان شرابی در دست داشت رو به کوروش گفت: «سرورم این تشریفات برای چیه؟ اگه رخصت بدین عنقریب با صد مرد جنگی میرم و سر این ملعون رو براتون میارم.»

کوروش نگاهی به نادرشاه کرد و گفت: «وقتی از سر کلاس های درس فرار می کنی نتیجه اش همین میشه دیگه، مگه میخوای به هند لشکر کشی کنی؟ بابا یارو اف ١٤ داره، میدونی یعنی چی؟»

نادرشاه که به زور روی پاهاش بند میشد گفت: «قربان گمان نکنم این حیوانی رو که نام بردید از فیل های هندوستان قوی تر و نیرومند تر باشه، وقتی من از پس لشکر هند با اون همه فیل بر اومدم دیگه این جانور اف ١٤ که عددی نیست.»

کوروش جواب داد: «نادر جان حالا تو با افرادت آماده باش، هر وقت لازم شد خبرت می کنم.»

نادرشاه گفت:«خلاصه تعارف نکنیدا، من و افرادم همه جوره در خدمتیم.»

کوروش، رضاشاه رو صدا کرد و ازش پرسید: «ما در حال حاضر چقدر تجهیزات نظامی داریم؟»

رضاشاه چند ثانیه ای فکر کرد و بعد پاسخ داد: « در حال حاضر فقط سی جت آذرخش، صد تانک پارسه، بیش از پنجاه موشک آخرت پیما و تعدای هم اسلحه و مهمات سبک داریم، ما اصلا فکرش رو هم نمی کردیم که این ملعون چنین نقشه ای کشیده باشه.»

کوروش سری به نشانه ی افسوس تکون داد و گفت: «این میزان ادوات جنگی اصلا کافی نیستند، در حال حاضر چه از لحاظ میزان مهمات و چه از لحاظ نفرات، برتری عددی با اون هاست و ما نمی تونیم مستقیما باهاشون وارد جنگ بشیم.»

خشایارشاه رو به کوروش گفت: «بهتر نیست همین الان مقر اون ها رو موشک باران کنیم.»

کوروش جواب داد:«نه این کار خیلی خطرناکه و درصد ریسکش هم بالاست، چون الان خمینی سیستم تور ام وان داره و این سیستم ضد موشکی روسی هم واقعا پیشرفته است.الان اون ها نمی دونند که ما از قضیه باخبر هستیم، اگه ما این کار رو بکنیم اون ها متوجه میشن و حمله شون رو جلوتر میندازن.»

در همین گیر و دار ناگهان صدای همهمه ای از بیرون قصر شنیده شد، همه وحشت کرده بودند، من خودم هم دست کمی از بقیه نداشتم، شبنم از ترس اومد توی بغلم. ناگهان در قصر باز شد و چند مرد قوی هیکل سوار بر اسب وارد قصر شدند. مردی که از همه قوی هیکل تر بود و پیشاپیش دیگران حرکت میکرد از اسب پایین اومد،

رو به کوروش بزرگ تعظیمی کرد و گفت: «قربان آیا حقیقت داره که ما در آستانه ی یک نبرد بزرگ هستیم و اهریمن قصد داره به این جا حمله کنه؟»

کوروش به سوی مرد قوی هیکل رفت، دست وی رو به گرمی فشرد و گفت: «درود بر تو ای رستم دستان، ای مرد بزرگ ایران زمین، درست شنیدی. ملعونی به نام خمینی با کمک اهریمن قصد داره به ما حمله کنه و ما در وضعیت بسیار دشواری قرار گرفتیم.»

دیدن رستم با آن یال و کوپال واقعا برام جالب بود، نگاهی به اسب رستم انداختم، چقدر زیبا بود، با خودم گفتم پس این اسب همون رخش معروفه، بیش از اون که متوجه رستم باشم حواسم رفته بود پیش رخش. رستم که گرز بزرگی در دست داشت رو به کوروش گفت: «من و یارانم اومدیم تا برای جنگ با اهریمن به شما کمک کنیم.»

رستم دستش رو به طرف افرادش دراز کرد و گفت: «معرفی می کنم، فرزندم سهراب، سیاوش، آرش کمانگیر، اسفندیار، گودرز، کیخسرو و ...»

هنوز معرفی کردن رستم ادامه داشت که شاعران ایرانی هم از راه رسیدند، همه بسیار نگران و مضطرب به نظر می رسیدند. بعد از حدود ده دقیقه دیگه تقریبا هر شخصیت نامی ایرانی که تصورش رو بکنید در اون لحظه اون جا بود.

خیام با دیدن من و شبنم به طرف مون اومد و گفت: «چه خبر شده؟ آیا حقیقت داره که خمینی ملعون میخواد به بهشت حمله کنه؟»

سرم رو پایین انداختم و گفتم: «بله حقیقت داره، شما باید من رو ببخشین، من همون اول که اومدم پیشتون از نقشه ی اون ها باخبر بودم اما واقعا نمی دونستم که قراره چه موقع حمله کنن.»

شبنم با دست هاش سرم رو بالا آورد و گفت: «تو نباید خجالت بکشی، تو همین الان هم کار بزرگی کردی که قبل از حمله موضوع رو به همه اطلاع دادی.»

خیام لبخندی زد و گفت: «من توی شناخت آدم ها اشتباه نمی کنم، خوشحالم که اولین قدم رو درست برداشتی.»

گرم صحبت بودیم که فردوسی هم به جمع ما پیوست، استاد توس نگاهی بهم انداخت و گفت: «خوب جوان در چه حالی؟»

جواب دادم: «خوب نیستم استاد، فعلا که در بد مخمصه ای گیر افتادیم.»

فردوسی سری تکون داد و گفت: «من قرن ها پیش در شاهنامه همچین روزی رو پیش بینی کرده بودم، بیتی در شاهنامه هست که میگه:

ز ایران و *از ترک و از تازیان* — *نژادی پدید آید اندر میان*
نه دهقان نه *ترک* و نه *تازی* بود — سخن ها به کردار بازی بود

فردوسی ادامه داد: «این خمینی هم از همون نژاده با این تفاوت که یک رگ هندی هم به اون رگ ها اضافه شده.»

در همین حین که فردوسی داشت صحبت می کرد ناگهان متوجه ی شخصی شد، فردوسی سریع به طرف اون شخص رفت و بلند گفت: «اوهوی سلطان محمود، کی تو رو به بهشت راه داده؟ گمون نمی کردم نانوا زاده ای مثل تو جاش توی بهشت باشه.»

سلطان محمود غزنوی سرش رو انداخت پایین و گفت: «میدونم که از من دلخوری و حق هم داری، باور کن من شصت هزار دینار رو برات فرستادم اما افسوس که ...»

کوروش که متوجه ی صحبت های فردوسی و سلطان محمود شده بود خطاب به فردوسی گفت: « استاد، گذشته ها دیگه گذشته و الان وقت این حرف ها نیست، ما باید در این شرایط متحد و یکدل باشیم، گلایه ها رو بگذارید برای بعد.»

فردوسی رو به سلطان محمود گفت: «فعلا به خاطر کوروش چیزی بهت نمیگم اما بدون که کار من با تو تموم نشده و بعد از این که این غائله ختم به خیر شد باید یه شب بیای توی جمع شاعران و بابت این رفتارت توضیح بدی.»

سلطان محمود در حالی که سعی می کرد از جلوی دید فردوسی مخفی بشه گفت: «به روی چشم استاد، حتما خدمت میرسم.»

دقایقی بعد کوروش به روی سکوی سالن رفت و خطاب به جمعیت گفت: « لطفا همگی آروم باشید و به حرف های من خوب گوش بدین. من دستور دادم تا هر چه نیرو و مهمات داریم رو در این جا جمع کنند اما فرصت بسیار اندکی داریم، ما برای این که بتونیم به نیروهامون سر و سامانی بدیم حداقل به چند ساعت وقت نیاز داریم، من نقشه ای طرح کردم که اگه به درستی اجرا بشه می می تونیم دشمن رو شکست بدیم.»

همه با هم گفتیم: «چه نقشه ای؟»

کوروش چند ثانیه ای مکث کرد، سپس گفت: «تنها راه ما اینه که یه تعداد نیروی نفوذی رو بفرستیم داخل لشکر خمینی تا اون ها قبل از حمله، ادوات جنگی شون رو از کار بندازن، ما در این فرصت می تونیم نیروهامون رو جمع و جور کنیم و بعد با یه حمله ی هوایی همشون رو تار و مار می کنیم.»

کوروش ادامه داد: «بعد از این که نیروی هوایی ما اون جا رو کاملا بمباران کرد، مرحله ی بعدی نقشه مون رو اجرا می کنیم که اون هم حمله ی زمینی به باقی مانده ی لشکر خمینیه.»

رضاشاه که به دقت سخنان کوروش رو گوش میداد گفت: «نقشه ی خوبیه اما فکر نکنم عملی بشه، آخه ما چه جوری می تونیم بدون این که افرادمون شناسایی بشن بفرستیمشون اون جا، تازه در این فرصت کم افراد ما چه جوری می تونن اعتماد خمینی رو جلب کنند؟»

کوروش در حالی که با دستش من رو نشون میداد گفت: «کلید حل این مشکل بزرگ، فقط و فقط در دست شیپورزاده است.»

همه ی سرها با تعجب به طرف من برگشت، حسابی جا خورده بودم، خودم متعجب تر از بقیه پرسیدم: «من چه جوری می تونم کمک کنم؟»

کوروش به سمتم اومد و گفت: «خیلی ساده است. شما با چند نفر از افراد ما به اون جا میری و اون ها رو دشمن ما معرفی می کنی و بعد به خمینی میگی که این ها عاشق و شیفته ی اسلام هستند و حاضرن برای کمک به نابودی ایزدمنان هر کاری بکنند. وقتی تونستی توجه اون ها رو جلب کنی فقط کافیه که افراد ما نیم ساعت وقت داشته باشن تا وسایل اون ها رو از کار بندازن اما این کار فوق العاده هم خطرناکه چون اگه نقشه لو بره شما در دام اون ملعونین خواهید افتاد و معلوم نیست که سرنوشت جنگ به کجا ختم بشه.»

کوروش ادامه داد: « در این شرایط حساس فقط تو هستی که میتونی ما و بشریت و هستی رو از دست خمینی و اهریمن نجات بدی، آیا به ما کمک می کنی؟»

تمام چشم ها به دهان من دوخته شده بود، شبنم هم گوشه ای ایستاده بود و من رو نگاه می کرد. زمان مناسبی بود تا گذشته ی ننگین خودم رو جبران کنم. تصمیمم رو گرفتم، محکم و استوار رو به کوروش گفتم: «باعث افتخار منه که بتونم کاری برای نجات دنیا و آخرت انجام بدم، در خدمتگزاری آماده ام»

نمی دونید چه لذتی داشت وقتی می دیدم همه ی بزرگان ایران زمین به خاطر این تصمیم من واسم دست می زدند و هورا می کشیدند. لبخند رضایتی که بر لبان شبنم می دیدم خودش به تنهایی برام یه دنیا ارزش داشت.

کوروش نگاهی به جمعیت کرد و خطاب به اون ها گفت: «ما برای عملی شدن این نقشه به حدود ده تا پانزده نیروی داوطلب احتیاج داریم که البته این افراد باید کمی هم از الکترونیک و وسایل نظامی و نحوه ی مختل کردن اون ها سر رشته داشته باشن.»

کوروش به سمت محمدرضاشاه رفت و گفت: «تا اون جا که من میدونم شما زمانی خلبان بودید و فکر کنم کمی نیز از نحوه ی کار جت ها سر رشته داشته باشید، فکر می کنید بتونید در انجام این نقشه به ما کمک کنید؟»

محمدرضاشاه جواب داد: «البته سیستم هواپیما با جت فرق داره اما از کار انداختن اون تخصص چندانی نمی خواد.»

کوروش گفت: « تو همیشه آرزو داشتی که اون اشتباه سال پنجاه و هفتت رو یه جوری جبران کنی، به نظرم حالا برای جبران اون اشتباه وقت مناسبیه. خوب، چی میگی؟ این مسئولیت رو قبول می کنی؟»

محمدرضاشاه جواب داد: «قربان من با جان و دل مطیع تصمیم شما هستم اما یک مشکلی این وسط هست و اون هم اینه که خمینی ملعون و خیلی از افرادش من رو می شناسن.»

کوروش گفت: « خوب این که مشکل چندان بزرگی نیست، همه ی مردم همواره شما رو با صورتی بدون ریش و سبیل دیدن، حالا اگه یه ریش آخوندی بذاری فکر نکنم حتی پدرت هم تو رو بشناسه.»

محمدرضاشاه خطاب به جمعیت حاضر در سالن گفت: «درسته، من سال پنجاه و هفت اشتباه کردم و نباید به اون راحتی عرصه ی قدرت رو به خمینی ملعون واگذار می کردم. اما حالا برای جبران اون اشتباهم این مسئولیت رو قبول می کنم و بهتون قول میدم که تمام تلاشم رو بکنم تا این عملیات با موفقیت پیش بره.»

تقریبا همه ی حضار برای محمدرضاشاه دست زدند، هیچ کس متوجه قطره اشکی که از گوشه ی چشم رضاشاه روی صورتش سر خرد، نشد.

کوروش گفت: «خوب حالا علاوه بر شیپورزاده و محمد رضا ما برای انجام این عملیات به ده نفر دیگه هم نیاز داریم، از بین شما آیا کسی هست که شناخت کافی از تانک و جت و توپخانه و سایر ادوات نظامی داشته باشه و حاضر باشه در این عملیات شرکت کنه؟»

سردار آریو برزن و لطفعلی خان زند از بین جمعیت خودشون رو به کوروش رسوندن. آریو برزن خطاب به کوروش گفت: «اگه اعلیحضرت اجازه بدن من هم مایلم که در این عملیات شرکت کنم، من و لطفعلی خان زند در این چند سال اخیر در رابطه با ادوات جنگی پیشرفته، زیاد تحقیق کردیم و می تونیم در این عملیات مثمر ثمر باشیم.»

لطفعلی خان زند سرش رو به نشانه ی تایید حرف های آریوبرزن تکون داد و گفت: « سردار آریو برزن درست میگن قربان. من هم با کمال میل در این عملیات شرکت می کنم.»

کوروش با خوشحالی گفت: «خیلی عالیه. خوب، هشت نفر دیگه لازم داریم، دیگه چه کسانی می تونن برن؟»

اردشیر بابکان هم اومد رو سکو و خطاب به جمعیت گفت: «من هم حاضرم برای دفاع از بهشت و ایزدمنان هر کاری بکنم، من کمی با نحوه ی کارکرد تانک ها آشنا هستم و فکر کنم به درد عملیات بخورم.»

شاپور ذوالاکتاف از وسط جمعیت داد زد: «میتونید روی من هم حساب کنید. خیلی وقته که کتف دشمنان رو سوراخ نکردم، میخوام یه تمرینی هم کرده باشم.»

یزدگرد سوم خطاب به جمعیت گفت: «میدونم اکثر شماها وضعیت امروز ایران رو حاصل ندانم کاری های من در جنگ قادسیه می دونید، چهارده قرنه که شب ها کابوس می بینم و یه شب خواب راحت ندارم. منم میخوام توی این عملیات شرکت کنم بلکه بتونم ننگ شکست قادسیه رو به فراموشی بسپارم.»

بابک خرمدین، آرش کمانگیر، یعقوب لیث و رستم دستان هم اعلام آمادگی کردند. کوروش نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:« بسیار خوب، ما فقط به یک نفر دیگه احتیاج داریم، دیگه کی داوطلب میشه؟»

هنوز حرف کوروش تموم نشده بود که ناگهان یکی با صدای بلند و کشیده داد زد : «گل.»

صدا از طرف ال سی دی اومد، رضاشاه خطاب به مردی که هنوز مشغول تماشای فوتبال بود گفت: «مرض بگیری خسروپرویز.»

نگاهی به خسرو پرویز انداختم که بی خیال نشسته بود و داشت بازی فوتبال رو تماشا می کرد. خسرو پرویز که از گل اسپانیا به آلمان بسیار به وجد اومده بود گفت: «ای ول، اسپانیا یکی زد، روی این آلمان ها کم شد.»

خشایارشاه که از رفتار خسروپرویز عصبانی شده بود گفت: «آخه تو چه جوری میتونی توی این لحظات فوتبال نگاه کنی؟»

خسرو پرویز جواب داد: «بهشت بدون فوتبال معنایی نداره، اگه لشکر اهریمن پیروز بشه دیگه فوتبالی هم وجود نخواهد داشت پس برای نجات فوتبال هم که شده من هم توی عملیات شرکت می کنم.»

در اون لحظات نفس گیر که همه ی قیافه ها گرفته و ناراحت بود با این جمله ی خسروپرویز کسی نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و برای اولین بار پس از ورودم همه رو لحظاتی خندان دیدم.

کوروش اتاقی رو با دستش نشون داد و از نفراتی که داوطلب شده بودن درخواست کرد تا همگی در اون اتاق جمع بشن.
ده دقیقه ی بعد همه توی اتاق بودیم، کوروش اومد روبروی همه نشست و گفت: «خوب اول ازهمتون بابت داوطلب شدنتون تشکر می کنم، لازم نیست من حساسیت اوضاع رو براتون شرح بدم، خودتون به خوبی به این امر واقف هستین. شرایط فوق العاده حساسیه. حواستون رو کاملا جمع کنید تا کوچکترین خطایی ازتون سر نزنه.»

کوروش ادامه داد: «وقتی رسیدین اون جا و تونستین اعتماد خمینی رو جلب کنین به دو گروه تقسیم میشین، گروه اول سیستم تور ام وان رو خنثی می کنه و گروه دوم جت های جنگی رو. اگه فرصت کردین، تانک ها رو هم از کار بندازین اما اگه دیدین شرایط داره سخت میشه تانک ها رو رها کنین. سرپرستی گروه اول که مسئول از کار انداختن سیستم تور ام وان هست رو به اردشیر بابکان واگذار می کنم.»

کوروش خطاب به اردشیر بابکان گفت: «نظرت چیه، از پسش بر میای؟»

اردشیر بابکان سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد و گفت: «همه ی سعی خودم رو می کنم.»

کوروش گفت: «عالیه. اما سرپرستی گروه تخریب جت ها رو به محمد رضا واگذار می کنم.»

محمد رضاشاه گفت: «مطمئن باشید تمام تلاش خودم رو می کنم.»

کوروش به طرف من برگشت و گفت: « و اما شیپورزاده. نقش تو خیلی حیاتیه، تقریبا موفقیت عملیات به تو بستگی داره، باید نهایت سعیت رو بکنی که اعتماد خمینی رو جلب کنی.»

کوروش موبایلی از جیبش در آورد، اون رو به طرفم دراز کرد و گفت: «از این موبایل مثل چشم هات مراقبت کن، شماره ی من رو شاپور ذوالکتاف داره، وقتی ماموریت رو تموم کردین کافیه به شماره ی من یه پیامک بفرستین و پایان عملیات رو اعلام کنین اون وقت ما ظرف ده دقیقه میایم و اون جا رو بمباران می کنیم.»

کوروش بلند شد و گفت: «خوب اگه کسی سوال نداره، بهتره که دیگه راه بیفتین.»

لطفعلی خان زند خطاب به کوروش گفت: «سرورم، مطمئن باشید که ما این عملیات رو با موفقیت انجام میدیم.»

کوروش دستی به سر لطفعلی خان زند کشید و گفت: «درود بر تو ای فرزند ایران زمین، لعنت بر آن خواجه ی خونریز که نذاشت کشورم رو آباد کنی.»

لطفعلی خان زند با شنیدن این جمله آهی از ته دل کشید و سرش رو به زیر انداخت.
در پایان کوروش گفت: «فقط خاطرتون باشه که ما درست ده دقیقه بعد از ارسال پیامک، محل مورد نظر رو بمباران می کنیم و شما باید هر چه سریعتر از اون حوالی دور بشین.»

همگی از اتاق اومدیم بیرون، هر کدوم از کسانی که داوطلب عملیات شده بودن داشتند با نزدیکانشون خداحافظی می کردند، گوشه ای ایستاده بودم و این منظره رو تماشا می کردم که شبنم رو روبروی خودم دیدم.

شبنم گفت: «غصه نخور، من میدونم که شما بر می گردین، با افتخار هم بر می گردین.»

به زور لبخندی زدم و گفتم: «حتما همین طوره.»

آغاز عملیات

چون فرصت بسیار اندک بود، کوروش، سریع ترین تاکسی حوری موجود در بهشت رو در اختیارمون گذاشت. درست بالای مرز بهشت و جهنم بودیم که با دستور محمدرضاشاه همگی از روی حوری پریدیم پایین. همه اش می ترسیدم که یه وقت چترنجاتم باز نشه اما خوشبختانه بدون هیچ مشکلی فرود اومدم.

گرچه فرماندهی عملیات بر عهده ی محمدرضاشاه و اردشیر بابکان بود اما چون راه مخفی و میان بر رو بلد بودم در اون لحظات من نقش فرماندهی رو ایفا می کردم.

از همون راهی که با سید احمد اومده بودم به طرف بند ٤٠٥ حرکت کردیم. نزدیکی های بند که رسیدیم توقف کردیم تا هم یه بار دیگه نقشه رو مرور کرده باشیم و هم اسلحه هایی که به همراه داشتیم رو مخفی کنیم.

وارد بند که شدیم از تعجب خشکم زد، هزاران سرباز با آخرین ادوات جنگی و سلاح های پیشرفته در حال آماده شدن برای حمله بودند. صدها تانک و نفر بر و بیش از صد جت جنگی نیز در محوطه به چشم میخورد.

حدس میزدم که خمینی از لحاظ تجهیزات نظامی مجهز باشه اما تصور نمی کردم که چنین نیروی عظیمی رو جمع کرده باشه، همه جور آدمی در محوطه دیده میشد از سیک های هندی گرفته تا سیاه پوستان آفریقایی تا مغول ها و اعراب عصر حجر.

نزدیک اتاق خمینی که رسیدیم رو به بچه ها گفتم: «شماها همین جا بمونید. من اول میرم داخل و زمینه سازی می کنم.»

خواستم وارد اتاق خمینی بشم اما یکی از بسیجی ها جلوم رو گرفت و گفت: « امام دستور داده هیچ کس بدون هماهنگی وارد نشه.»

گفتم: «برو به امام بگو شیپورزاده اومده و خبر خیلی مهمی داره.»

نگهبان بسیجی به درون اتاق خمینی رفت. پس از چند دقیقه اومد بیرون و گفت: «می تونید برید تو.»

وارد اتاق خمینی که شدم صحنه ی حیرت انگیزی رو مشاهده کردم. همه ی افراد حاضر در اتاق به صف ایستاده بودند و داشتند نماز می خوندن. انتظار داشتم خمینی پیشنماز باشه اما بر خلاف انتظارم پیشنماز مردی قرمز رنگ بود. نکته ی عجیب تر آنکه متن نماز هم تماما با اون چیزی که من می دونستم تفاوت داشت.

درست در پشت سر مرد قرمز رنگ و در ردیف اول خمینی ایستاده بود، در سمت چپ خمینی هیتلر قرار داشت

که در هنگام قنوت به جای این که کف دو دستش رو، رو به بالا بگیره پشت دو دستش رو، رو به بالا می گرفت و معلوم بود که هنوز تحت تاثیر سلام نظامی حزب نازیه. در سمت راست خمینی خالد ابن ولید قرار داشت، عمر عاص هم نقش اذان گو رو ایفا می کرد.

عاقبت نماز جماعت تمام شد و همه ی افراد حاضر در اتاق یکی یکی رفتند و دست اون مرد قرمز رنگ رو بوسیدند.

خمینی آخر از همه برای بوسیدن دست اون شخص جلو رفت و در حالی که دستش رو می بوسید گفت: «حضرت شیطان به سلامت باد، همه چیز طبق برنامه پیش رفته، چه زمان دستور حمله رو صادر می فرمایید؟»

با توجه به این که خمینی دست اون شخص رو بوسیده بود، حدس زده بودم که باید خود شیطان باشه. شیطان لبخندی زد و رو به جمع گفت: «از داشتن فرزندانی شجاع چون شما به خودم می بالم. شماها فرزندان حرف شنویی بودین و در طول حیات تون همیشه از دستورات من پیروی کردین. باید به عرضتون برسونم که من دخالتی در نحوه جنگ نمی کنم و فقط امکاناتم رو در اختیار شما قرار میدم. من خمینی رو جانشین خودم می کنم و از همه ی شما می خوام که از دستورات ایشون پیروی کنید، حرف ایشون حرف منه، آیا کسی هست که با این تصمیم من مخالف باشه؟»

هیتلر رو به شیطان تعظیمی کرد و گفت: « ما با جان و دل از ایشون پیروی می کنیم و مطمئن باشید که ما در این جنگ پیروز هستیم و از فردا هستی در اختیار ماست.»

به دنبال هیتلر سایر افراد حاضر در اتاق نیز موافقت خودشون رو با این تصمیم شیطان اعلام کردند.

شیطان بلند شد و گفت: «من کارهای زیادی برای انجام دادن دارم و باید برم فقط یه چیز از شما میخوام و اون هم اینه که الله رو زنده تحویلم بدین.»

خمینی تعظیمی کرد و گفت: «از لطف شما بسیار سپاسگزار هستم. قول میدم که الله رو زنده در اختیار شما قرار بدم.»

شیطان سری تکون داد و سپس از در بیرون رفت. بعد از رفتن شیطان، خمینی رفت و روی منبر نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

اعوذ بالشیطان من الله الرجیم بسم الشیطان الرحمن الرحیم

پناه میبرم به شیطان بزرگ از شر الله جبار، به نام شیطان بزرگ که بخشنده و مهربان است.

ما در این مدت مصیبت ها دیدیم، مصیبت های بزرگ، من وقتی نگاه می کنم به مقعد های سرب دیده ی شما نمی تونم طاقت بیارم. خوب ما نگاه کنیم این مصیبت ها از کی شروع شد؟ مگر ما چه می خواستیم؟ ما فقط می خواستیم اسلام را در آخرت زنده نگه داریم اما الله آمد و سرب داغ ریخت توی ماتحت ما.
ما نمی تونیم بیش از این در برابر اقدامات ضد اسلامی این الله ساکت بمونیم. من همین جا اعلام می کنم که این حکومت، این الله، غیر قانونیست و باید برود. خودش غیر قانونیست، عزراییلش غیر قانونیست، اسرافیلش هم غیر قانونیسیت، همه چیز این الله غیر قانونیست.
من باید عرض کنیم که الله، این حاکم خبیث، همه چیز ما را خراب کرد. تمام کارهایی که این الله به اسم عدالت انجام داده همه کفر بوده است و باید بگیریمش و دارش بزنیم. من شک ندارم که این الله جیره خوار آمریکاست وگرنه یه الله که حلال زاده باشد که امثال ما رو به جهنم نمی اندازد.
آخرت باید آخرت اسلامی باشد، بهشت و جهنم باید اسلامی باشد، همه چیز باید اسلامی باشد، من الله تعیین می

کنم من تو دهن این الله می زنم من به پشتوانه ی این که شیطان مرا انتخاب کرده ..»
در این لحظه صدای تکبیر حضار باعث شد تا خمینی برای لحظاتی سخنرانی خودش رو قطع بکنه. حضار شعار می دادند: « شیطانُ اکبر، شیطانُ اکبر، شیطانُ اکبر، خمینی رهبر، مرگ بر نکیر و منکر، مرگ بر منافقین الله، مرگ بر عزراییـــــل.»

خمینی ادامه داد: «حوری های ما رو بردند اینها، شیرهای شتر ما رو بردند اینها، نهرهای عسل ما رو بردند اینها، اینها همه چیز ما رو بردند، ما همه را پس خواهیم گرفت. شیر شتر را مجانی می کنیم، غلمان و حوری را مجانی می کنیم، همه چیز را مجانی می کنیم، اون ها به شما حوری ندادند اما ما خواهیم داد، ما به شما حوری خواهیم داد آن هم حوری های دائم الباکره.»

خمینی، خلخالی رو صدا زد و ازش پرسید: «در حال حاضر جمعا چند تا حوری داریم؟»

خلخالی جواب داد: «ما تا این لحظه تونستیم بیش از دویست حوری از بهشت بدزدیم و به این جا منتقل کنیم.»

خمینی گفت: «برو و یه دونه از حوری ها رو بیار.»

خلخالی، رفت و بعد از چند دقیقه با یه حوری فوق العاده زیبا رو برگشت. حوری به حدی قشنگ بود که آب از لب و لوچه ی همه آویزون شده بود.

خمینی خطاب به افرادی که توی اتاق بودند گفت: «ما فعلا به عنوان پیش پرداخت به هر کدام از شما یه حوری اعطا می کنیم و در صورت پیروزی در جنگ، شما دارای هزاران حوری و غلمان خواهید شد.»

خمینی رو به خلخالی گفت: «به هر کدام از فرماندهان یه حوری بدین و برای تقویت روحیه ی رزمندگان نیز باقی مانده ی حوری ها رو به نوبت در اختیار اون ها قرار بدین تا با روحیه ای مضاعف به جنگ دشمن برن.»

خمینی هیتلر رو صدا زد و گفت: «ما قراره تا یکی دو ساعت دیگه به بهشت و مقر الله حمله کنیم. شما در جنگ بین الملل دوم جهان رو به ستوه درآورده بودید. من از میزان دانش نظامی شما باخبر هستم، بنابراین شما رو به عنوان فرمانده ی نیروی هوایی منصوب می کنم.»

هیتلر که از این انتخاب کاملا راضی به نظر می رسید دست خمینی رو بوسید و گفت: «من و افرادم در خدمت شما و اسلام و مسلمین هستیم و مطمئن باشید که ما در این جنگ پیروزیم و الله دغلکار رو شکست خواهیم داد.»

خمینی گفت: «از لطف شما ممنونم و مطمئن باشید که در صورت پیروزی، زحمات شما رو جبران خواهم کرد.»

خمینی مکثی کرد و بعد ادامه داد: « و اما فرماندهی نیروی زمینی رو به آقای صیاد شیرازی می سپارم. از ایشون می خوام همانند جنگ هشت ساله، به صغیر و کبیر رحم نکنند و همه رو از دم تیغ بگذرونند.»

صیاد شیرازی هم مثل هیتلر دست خمینی رو بوسید. بعد به نشانه ی احترام جلوی خمینی پا کوبید و بلند گفت: «شیطانُ اکبر، خمینی رهبر.»

خمینی که تازه متوجه حضور من شده بود گفت: «شیپورزاده، هیچ معلومه تو و سید احمد کجا رفته بودین؟ اون هم توی این شرایط حساس.»

از جام بلند شدم و رفتم سمت خمینی، کنارش نشتم و گفتم: «همین اطراف بودیم. مثل این که میخواهید به مقر الله حمله کنید، حالا چرا این همه شتاب زده؟»

خمینی خیلی آروم گفت: «من خودم هم تا دیشب قصد حمله نداشتم اما شرایطی پیش اومد که مجبور شدم خیلی زود دست به کار بشم.»

گفتم: «من هم با تمام وجودم برای شما می جنگم و حاضرم برای اسلام جانم رو هم بدم، من وقتی شنیدم شما قراره به مقر الله حمله کنید خیلی سریع چند تا از دوستام رو پیدا کردم که همگی در امور نظامی متخصص هستند. اون ها سال ها توسط دار و دسته ی الله شکنجه شدن و کینه ی زیادی از الله دارن، وقتی من بهشون گفتم که قصد حمله به الله رو داریم نمی دونید چقدر خوشحال شدن، اونا حاضرن هر کاری برای شما بکنن.»

خمینی پرسید: «چند نفرن؟»

خیلی عادی گفتم: « ده دوازده نفری میشن اما به اندازه ی ده هزار نفر می تونن مفید واقع بشن. چند تاشون خلبان جت هستند و چند تاشون هم با توپ و تانک و سایر اسلحه های سبک و سنگین آشنایی کامل دارن.»

ظاهرا تعریف و تمجیدهام کار خودش رو کرده بود چون خمینی گفت: «خوب این دوستان تو کجا هستند؟»

جواب دادم: «همین بیرون هستند.»

خمینی به بیرون اشاره کرد و گفت: « بگو بیان تو، میخوام اون ها را ببینم.»

به سرعت بیرون رفتم و طوری که خود خمینی هم بشنوه رو به بچه ها گفتم: «حضرت امام میخوان شما رو ببینن.»

قیافه ی محمد رضاشاه با اون نوع ریشی که گذاشته بود واقعا دیدنی بود. خمینی رو به بچه ها گفت: « خوب، این طور که آقای شیپورزاده به من گفتند شما همگی افراد متخصصی هستین، آیا حاضرین برای دفاع از اسلام و نابود کردن الله جبار بجنگین؟»

همگی بلند جواب دادند: « بله.»

خمینی داشت به قیافه ی تک تک بچه ها نگاه میکرد، وقتی نوبت به محمدرضاشاه رسید به طرز عجیبی بهش خیره شد. یه لحظه تصور کردم که محمدرضاشاه رو شناخته. خمینی خطاب به محمدرضا گفت: « قیافه ی شما خیلی برای من آشناست، کجا شما رو دیدم؟»

محمد رضاشاه در حالی که سعی میکرد خونسرد باشه و تُن صداش رو هم عوض کنه جواب داد: « بنده ی حقیر تا حالا سعادت نداشتم که خدمت شما برسم، لابد حقیر رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتین.»

خمینی سری تکون داد و پرسید: «خوب، شماها الان و در این شرایط حساس چه کمکی می تونین به ما بکنین؟»

محمد رضاشاه جواب داد: «من متخصص هدایت جت های جنگی هستم و می تونم خلبانی یکی از جت های شما رو به عهده بگیرم. بقیه ی دوستان هم در زمینه ی هدایت جت و تانک متبحر هستند. اگه شما اجازه بدین، من محل وظیفه ی هر یک از این دوستان رو تعیین می کنم تا به بهترین نحو وظیفه شون رو انجام بدن.»

خمینی گفت: «البته فرمانده ی نیروی هوایی آقای هیتلر هستن و ایشون هستند که باید میزان دانش شما رو محک بزنند و در صورت لزوم از شما و دوستانتون استفاده کنند.»

هیتلر بلند شد و اومد جلوی محمدرضاشاه نشست، رو به خمینی گفت: «اجازه میدین چند تا سوال از ایشون

بپرسم.»

خمینی سرش رو به علامت موافقت تکون داد. هیتلر چند سوال فنی و نظامی رو از محمدرضاشاه پرسید که خوشبختانه محمدرضا همه رو جواب داد. اردشیر بابکان هم نصفه و نیمه به سوال های صیاد شیرازی پاسخ داد. هیتلر و صیاد شیرازی، معلومات محمدرضاشاه و اردشیر بابکان رو تایید کردند و به خمینی گفتند که نیروهای بدرد بخوری هستند.
هیتلر و صیاد تصمیم گرفتند که محمدرضا و اردشیر بابکان رو به عنوان معاون خودشون انتخاب کنند.
با این انتخاب، لبخندی از رضایت بر روی لبان همگی افراد نشست. خوشبختانه تا این جای کار همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود.

خمینی از روی صندلیش بلند شد و خطاب به هیتلر و صیاد گفت: «بسیار خوب، زمان حمله نزدیکه، بروید و همه چیز رو مهیای حمله کنید.»

هیتلر و صیاد، معاونین خودشون رو به همراه بردند تا اون ها رو با وظایف شون آشنا کنن. خوشبختانه این عمل اون ها به نفع ما تموم شد چون در عرض نیم ساعت تونستیم آمار همه ی ادوات نظامی شون رو به دست بیاریم.

با بچه ها توی محوطه نشسته بودیم که محمدرضا و اردشیر بابکان با هم از راه رسیدند. محمدرضاشاه گفت: «خوب، طبق نقشه از همین الان کارمون رو شروع می کنیم، فرصت خیلی کمی داریم چون هیتلر به من گفته ظرف بیست دقیقه همه چیز رو آماده ی حمله کنم، پس در این بیست دقیقه نهایت تلاشتون رو بکنید، بعد از بیست دقیقه حتی اگه کاری هم مونده بود دیگه بی خیالش بشین.»

نقطه ای از محوطه رو به بقیه نشون دادم و گفتم: «وعده ی ما اون جا، بعد از این که کارتون رو تموم کردین همگی اون جا جمع بشین.»

مطابق نقشه، بچه ها به دو گروه تقسیم شدند. رفتم و در محلی که قرار بود همدیگه رو ببینیم، نشستم. گرچه همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود اما باز هم دلشوره داشتم. این بیست دقیقه انتظار برام مثل بیست سال گذشت. کمی بیش از بیست دقیقه گذشته بود که دیدم بچه ها دارن میان. لبخند اون ها حاکی از موفقیت عملیات بود.
در همون نگاه اول متوجه شدم که لطفعلی خان زند نیست، از محمد رضاشاه پرسیدم: «پس لطفعلی خان زند کجاست؟»

محمدرضاشاه جواب داد: «ما برای تسهیل در انجام عملیات، تقسیم کار کردیم و قرار شد همگی در راس ساعت مقرر این جا باشند، شاید تا الان نتونسته کارش رو تموم کنه و واسه ی همینه که دیر کرده.»

دلم حسابی شور افتاد، با نگرانی گفتم: «مگه قرار نبود بعد از بیست دقیقه اگه کاری هم موند دیگه بی خیال بشین و برگردین؟»

هنوز حرفم تموم نشده بود که سربازان خمینی مثل مور و ملخ ریختند و محاصره مون کردند.
رو به سربازها گفتم: «این کارها چه معنی میده؟ من پسر هووی خواهر زاده ی حضرت امام هستم.»

یکی از سربازها گفت: «اتفاقا خود حضرت امام دستور بازداشت شما رو صادر کردن.»

با تعجب پرسیدم: «چرا؟»

جواب داد: «یعنی تو نمی دونی؟»

با این حرفی که اون سرباز زد حس کردم که عملیات لو رفته. خمینی و خلخالی رو دیدم که فریاد زنان به سمت

ما می اومدن.
خمینی به محض دیدن من گفت: «ای شیپورزاده ی خائن، پس تو جاسوس الله بودی و من خبر نداشتم. تو این همه مدت داشتی من رو بازی میدادی؟»

خمینی از شدت عصبانیت، با جفت پا اومد توی سینه ام، درد شدیدی رو توی قفسه ی سینه ام حس کردم. نمی دونستم خمینی توی این سن و سال، رزمی کار هم هست. به زحمت بلند شدم، همون طور که سینه ام رو گرفته بودم گفتم: «خیر اصلا هم این طور نیست. من واقعا شما رو دوست داشتم اما از وقتی اومدم اینجا فهمیدم همه ی حرف های شما دروغ بوده. وقتی شما با اون همه به قول خودتون خدمات به اسلام و مسلمین در جهنم هستید دیگه تکلیف امثال من معلومه. من متوجه شدم که خداوند هر کسی رو که پیرو راه شما باشه به سختی مجازات می کنه. چرا اون هایی که شما میگفتی کافرند، در بهشت هستند اما اون هایی که شما بهشون کلید بهشت داده بودین، همشون به جهنم فرستاده شدند؟ چرا حتی یک نفر هم از مسئولین نظام در بهشت نیست؟»

سوال های زیادی داشتم اما خمینی نذاشت ادامه بدم و با یه فن دیگه ی کونگ فو ضربه ای به سرم زد که دو متر اون طرف تر پرت شدم. خمینی که از شدت عصبانیت کاملا قرمز شده بود داد زد: «ساکت شو ای خائن خبیث. وقتی که الله رو نابود کردم همه ی این برادران به بهشت می روند.»

خمینی دست هاش رو برد بالای سرش و خطاب به سربازانش گفت: «همه خوب گوش کنید. تا بهشت فقط یک یا شیطان دیگه مونده، اگه خواهان حوری و شیر شتر و نهر عسل و غلمان هستید باید در این جنگ پیروز بشید وگرنه تا ابد باید درد سرب داغ رو توی ماتحتون تحمل کنید، آیا همه برای نابود کردن الله حاضرید؟»

سربازها با صدای وحشتناکی جواب دادند: «بله.»

از شنیدن این صدا مو بر تنم سیخ شد. با خودم گفتم: «اگه خمینی واقعا موفق بشه ایزدمنان رو نابود کنه چه بر سر دنیا میاد؟.»

خمینی به طرف ما برگشت و گفت: «شما تاوان سختی رو برای این خیانتتون پس خواهید داد، چنان بلایی سرتون بیارم که اعدام های سال شصت و هفت در برابر اون صفر باشه.»

خمینی، خلخالی رو صدا زد و گفت: «هنوز چیزی از روش های شکنجه یادت مونده؟»

خلخالی خنده ای کرد و گفت: «مگه میشه خلخالی این چیزها یادش بره.»

خلخالی رو به سربازها گفت: «خیلی سریع برام یک بشکه ی قیر داغ آماده کنید.»

هیتلر که تا این لحظه ساکت مونده بود اومد طرف محمدرضاشاه، یقه اش رو گرفت و گفت: «چطور جرات کردی من رو فریب بدی؟»

هیتلر همون طور که یقه ی محمدرضاشاه رو گرفته بود رو به خمینی گفت: «قربان اجازه میدین این یه نفر رو من شخصا شکنجه کنم.»

خمینی گفت: «این یکی مال تو، ببینم چیکار می کنی؟»

هیتلر، محمدرضاشاه رو یکی دو متری به طرف خمینی کشوند و گفت: «میخوام ریش های این مرد رو خشک خشک بکنم.»
هیتلر شروع کرد به کشیدن ریش های محمدرضاشاه اما کشیدن همانا و کنده شدن ریش مصنوعی محمدرضاشاه هم همانا.

خمینی و خلخالی و سربازهایی که محمدرضاشاه رو می شناختند از شدت تعجب انگشت به دهن موندن. خمینی رو به خلخالی گفت: «صادق جان، این همون شاه ملعون نیست؟»

خلخالی دو سه قدمی به سمت محمدرضاشاه اومد و خوب اون رو نگاه کرد، چند باری دورش چرخید و گفت: « بعله. خود خائنشه. یادتونه چقدر برای دستگیری و برگردانندنش به کشور تلاش کردیم اما ثمری نداشت ولی الان با پای خودش اومده.»

صیاد شیرازی هم که تازه از راه رسیده بود از دیدن محمدرضاشاه شگفت زده شد، رو به خمینی گفت: «اینجا چه خبره؟ این شاه ملعون اینجا چیکار می کنه؟»

خمینی چند قدمی به سمت محمدرضاشاه رفت و گفت: «این خائن خبیث با اون شیپورزاده ی ملعون و بقیه می خواستند جلوی ما رو بگیرند اما حالا با قدرت بیشتری به بهشت حمله می کنیم.»

محمدرضاشاه داد زد: «ای خائن هندی زاده. باید حرف اسدالله علم رو گوش میکردم و تو رو همون موقع که قدرت داشتم اعدام می کردم، واقعا که اشتباه بزرگی رو مرتکب شدم.»

خمینی، محمدرضاشاه رو هم از ضربات کونگ فویی اش بی نصیب نذاشت و با پای راستش ضربه محکمی به سر محمدرضاشاه زد که بیچاره محمدرضا با اون جثه ی نحیفش چند متری رو روی زمین غلت زد.
خمینی رفت بالای سر محمدرضا و گفت: «بله اشتباه بزرگی مرتکب شدی، اون هم چه اشتباهی، تو هنوز ما آخوندها رو خوب نشناختی، حالا نشونت میدم که با یه دشمن چه جوری باید رفتار کرد.»

خمینی رو به خلخالی گفت: «پس این بشکه ی قیرت چی شد؟»

خلخالی دوان دوان اومد پیش خمینی و گفت: «ابزار شکنجه آماده است، شما فقط دستور بفرمایید.»

صیاد شیرازی رو به خمینی گفت: «متخصصین ما الان دارن روی خرابکاری های این ها کار می کنند و این مژده رو بهتون میدم که حداکثر ظرف مدت بیست دقیقه، همه چیز به حالت اولیه بر میگرده. به نظر من الان وقت مناسبی برای شکنجه ی این ها نیست. بهتره فکرمون رو روی حمله متمرکز کنیم. بعد از پیروزی اون قدر وقت داریم که به حساب این خائنین هم برسیم.»

خمینی لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: «حق با صیاده، حیفه این ها رو با این روش های معمولی شکنجه کنیم. فعلا اون ها رو بندازین توی زندان تا بعد از نابود کردن الله، در جشن پیروزیمون پوست شون رو از قیر داغ و ماتحتشون رو از سرب مذاب پر کنیم.»

به دستور خمینی به چشمان همه مون چشم بند زدند و با مشت لگد ما رو انداختند توی سلول. بعد از این که سربازها رفتند چشم بند خودم رو برداشتم. متوجه ی لطفعلی خان زند شدم که خونین و مالین کف سلول افتاده بود.

با دیدن لطفعلی خان زند در اون حالت، همگی دور سرش جمع شدیم. تازه متوجه شده بودیم که علت دستگیری ما و لو رفتن عملیات، دستگیری لطفعلی خان زند بوده.

چند دقیقه ای که گذشت، لطفعلی خان چشم هاش رو باز کرد، اردشیر بابکان از لطفعلی خان پرسید: «چی شده رفیق؟ کی تو رو به این روز انداخته؟»

لطفعلی خان که به زحمت می تونست صحبت کنه گفت: «من طبق برنامه داشتم کارم رو انجام میدادم که یکدفعه

چند نفر ریختند روی سرم و تا می تونستند من رو زدند. همون طور که از شدت درد به خودم می پیچیدم یکی اومد بالای سرم و محکم با پا کوبید روی شکمم. وقتی نگاش کردم فورا شناختمش، اون فرد آقامحمدخان قاجار بود. ظاهرا وقتی ما رفته بودیم پیش خمینی اون من رو شناخته بود. از اون جایی که اون من رو به خوبی میشناسه مطمئن میشه که حضور من در این جا نمیتونه به خاطر کمک به خمینی باشه و بعد از تعقیب من متوجه موضوع میشه و سریعا همه چیز رو گزارش می کنه، من خیلی متاسفم که باعث شدم همه چیز لو بره.»

شاپور ذوالکتاف دستی به موهای لطفعلی خان کشید و گفت: «نه رفیق، تقصیر تو نبود، این دیگه از بدشانسی ما بود وگرنه کدوم یک از ما فکر می کرد که آقا محمدخان قاجار هم از مزدوران خمینی باشه؟»

در حالی که همگی دور لطفعلی خان جمع شده بودیم، آریو برزن گفت: «بچه ها لطفا یه لحظه به من گوش بدید. وظیفه ی ما این بود که یه جوری توی نیروی خمینی نفوذ کنیم و ادوات جنگی شون رو از کار بندازیم تا ارتش بهشت بتونه لشکر خمینی رو نابود کنه. ما هم که به نحو احسن وظیفه مون رو انجام دادیم. الان اون بیرون افراد خمینی دارند سعی می کنند که خراب کاری های ما رو درست کنند و اگه موفق به این کار بشن به این معنیه که تمام تلاش ما بیهوده بوده. من پیشنهاد می کنم که همین الان پیامک اتمام عملیات رو به کوروش بزنیم. به هر حال ما در حال حاضر اسیر اون ها هستیم و فکر نکنم دیگه وضعیتی بدتر از این هم پیش بیاد فقط شاید .....»

خسروپرویز نذاشت آریوبرزن حرفش رو تموم کنه و گفت: «ببینید بچه ها. یه لحظه تصور کنید که ما یازده نفر بازیکن یه تیمِ فوتبال هستیم.»

شاپور ذوالاکتاف پرید وسط حرف خسرو پرویز و گفت: «خسرو جان، ما دوازده نفر هستیم.»

خسروپرویزگفت: «شاپور جان، شما که مربی هستی و نمی تونی بازی کنی.»

شاپور اخمی کرد و گفت: «اما من هم میخوام بازی کنم.»

خسروپرویزگفت: «خوب باشه، تو هم مربی باش هم بازیکن. می تونی نیمه ی دوم به جای بابک خرمدین بیای تو.»

بابک خرمدین خطاب به خسروپرویز گفت: «زرنگی؟ چرا خودت تعویض نمیشی؟»

محمدرضاشاه در حالی که عصبانی به نظر می رسید گفت: «بس کنید دیگه، انگار باورتون شده الان توی یه مسابقه ی فوتبال هستین، خسروپرویز چرا داری چرت و پرت میگی؟ این حرف ها چیه که میزنی؟»

خسروپرویز جواب داد: «اتفاقا خیلی هم ربط داره. شما فرض کن ما یه تیمِ فوتبال هستیم و الان بعد از صد و بیست دقیقه تلاش کارمون به ضربات پنالتی کشیده، خوب پنالتی پنجاه پنجاست، حتی معاویه کاپیتان تیم حجاز با اون همه اسم و رسمش هم امسال توی مسابقات آخرت پنالتی رو خراب کرد.»

آرش کمانگیر گفت: «خسرو جان، جون مادرت دست بردار، اصل مطلب رو بگو.»

خسروپرویز گفت: «اصل مطلب اینه که ما نباید از پنالتی زدن بترسیم.»

یزدگرد سوم گفت: «من هم نظرم اینه که پنالتی رو بزنیم یعنی این که پیامک رو بفرستیم. از بس این خسروپرویز فوتبال فوتبال کرد من هم پاک قاطی کردم.»

یعقوب لیث گفت: «من هم موافقم، حتی تصور این که خمینی و دار و دسته اش حاکم بر سرنوشت دنیا و آخرت بشن هم تنم رو می لرزونه.»

بابک خرمدین گفت: «من هم موافقم.»

محمدرضاشاه در حالی که به فکر فرو رفته بود نگاهی به رستم و لطفعلی خان زند کرد و گفت: «شما نظرتون چیه، پنالتی رو بزنیم؟»

لطفعلی خان زند گفت: «اگه بقیه موافقن خوب من هم تابع نظر جمع هستم.»

رستم هم جواب داد: «من چیزی از فوتبال و پنالتی نمی دونم باز اگه مسابقه ی تیراندازی یا اسب سواری بود می تونستم نظر بدم.»

محمدرضاشاه در حالی که می خندید گفت: « رستم جان، این یه اصطلاحه، منظورم اینه که پیامک رو بزنیم یا نه؟»

رستم جواب داد: «بزن جانم، بزن که داری خوب میزنی.»

بعد از جواب رستم همه ی نگاه ها به سمت من برگشت، فقط من بودم که نظرم رو نگفته بودم

محمدرضاشاه که سکوت من رو دیده بود رو به جمع گفت: «البته یادتون باشه که ما یک بار مردیم و دیگه تحت هیچ شرایطی نمی میریم و حداکثر اینه که زخمی میشیم یا به بردگی نیروهای خمینی در میایم اما شرایط شیپورزاده فرق می کنه. اون هنوز زنده است و ممکنه بر اثر بمباران این جا کشته بشه و دیگه هیچ وقت نتونه به زمین برگرده. من به شیپورزاده حق میدم که با زدن پنالتی مخالف باشه.»

لحظه ای به فکر فرو رفتم، محمدرضاشاه درست می گفت در حقیقت بدترین حالت ممکن برای اون ها این بود برده ی خمینی بشن اما قضیه ی من فرق می کرد. البته من دیگه از مرگ نمی ترسیدم اما دوست داشتم برم زمین و کارهای خطایی رو که انجام داده بودم جبران کنم. اما اگه سرنوشت دنیا و آخرت به دست خمینی می افتاد که باز همه چیز فرق می کرد، اون وقت دیگه ریاکاری و تظاهر و ظلم و فساد میشد مظهر فضیلت.
رو به جمع گفتم: «من هم موافقم.»

محمد رضاشاه گفت: «ممنون شیپورزاده جان، می دونستم که قبول می کنی، خوب خودت زحمت پیامک رو بکش.»

موبایلی که کوروش بهم داده بود رو از جیبم بیرون آوردم و پیغامی مبنی بر موفق بودن عملیات رو ارسال کردم و در ضمن نوشتم که ما از منطقه ی خطر دور شدیم و شما می تونید عملیات رو شروع کنید.

آثار نگرانی در چهره ی همه دیده میشد اما خسروپرویز از همه بی تاب تر بود، گوشه ای نشسته بود و داشت گریه می کرد.
رفتم پیشش و گفتم: «خسرو جان حالا چرا گریه می کنی؟ حتما بهتر از من میدونی که توی ضربات پنالتی تنها اصل ممکن داشتن اعتماد به نفسه.»

خسروپرویز گفت: «آره حق با توئه اما نمی تونم احساساتم رو کنترل کنم. سال دیگه، بیستمین دوره ی مسابقات جام پادشاهان آخرته، من تا حالا توی این بازی ها نه بار پادشاه گل شدم، میخواستم بعد از به دست آوردن دهمین عنوان پادشاه گل از دنیای بازیگری خداحافظی کنم اما مثل این که باید تا ابد آرزو به دل بمونم.»

از این همه علاقه ی خسرو پرویز به فوتبال واقعا شوکه شده بودم، پرسیدم: «خسرو جان از چه موقع به فوتبال علاقه مند شدی؟»

خسروپرویز جواب داد: «من فوتبالم رو از زمین های خاکی مولوی شروع کردم. به عنوان کاپیتان تیم پادشاهان ایرانی، تا حالا افتخارات زیادی رو همراه با این تیم کسب کردم که آخرین اون هم بر می گرده به سه ماه پیش که تیم پرستاره ی حجاز رو در فینال چهار بر دو شکست دادیم.

خسروپرویز همین جور داشت از افتخارات فوتبالی اش می گفت که صدای اولین انفجار شنیده شد و به دنبال اون همین جور بمب بود که بر روی بند ۴۰۵ ریخته میشد.

هر لحظه بر شدت حملات هوایی افزوده میشد، رفتم به طرف در و سعی کردم اون رو هر طور شده باز کنم اما در محکم تر از اون بود که زور من و بقیه به اون برسه. هر لحظه انتظار داشتم بمبی روی سرمون فرود بیاد. یاد زینب افتادم، الان داشت چیکار می کرد؟ لابد باز طبق معمول رفته بود خونه ی آیت الله بهجت. با خودم گفتم : «اگه سالم برگشتم زمین دیگه نمی ذارم زینب بره خونه ی این مرتیکه.»

تکیه دادم به در و سرم رو گرفتم میون دو تا دست هام، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. دلم نمی خواست به این زودی بمیرم.
داشتم به کارهایی که روی زمین انجام داده بودم فکر می کردم که احساس کردم کسی داره با قفل در ور میره. اول فکر کردم خیالاتی شدم اما گوشم رو که چسپوندم به در فهمیدم اشتباه نکردم.

شکست کودتای خمینی بر علیه ایزد منان

با اشاره ی دست همگی رو متوجه موضوع کردم، یزدگرد گفت: «فکر کنم نیروی های خودی هستند، فهمیدن که ما این جا هستیم و اومدن که نجاتمون بدن.»

محمدرضاشاه گفت: «فکر نکنم. مگه صدای بمباران رو نمی شنوید، هنوز نیروی زمینی ما به این جا نرسیده، فکر کنم سربازان خمینی هستند و اومدن که پوست ما رو از سرب داغ پر کنن.»

توی همین گیر و دار، کسی از پشت داد زد: «شیپورزاده، صدای منو میشنوی؟ تو اون جایی؟»

همه با تعجب بهم نگاه کردند، یعقوب لیث گفت: «شیپورزاده، دارن تو رو صدا می کنن، کیه؟»

رفتم کنار در و داد زدم: « آره من اینجام.»

همون صدا دوباره گفت: «دارم سعی می کنم در رو باز کنم، یه کم دیگه تحمل کن.»

باورم نمیشد، این صدای شبدیز بود، با خوشحالی داد زدم: «وای شبدیز این تویی، این جا چیکار می کنی؟»

شبدیز جواب داد: «آره خودم هستم، الان وقت این حرف ها نیست، بعدا برات توضیح می دم، فقط شما هم کمک کنید و در رو بکشید طرف خودتون.»

با این حرف شبدیز همگی به سمت در حمله ور شدیم و با قدرت تمام اون رو به طرف خودمون کشیدیم، بعد از چند بار تلاش کردن عاقبت در از جا کنده شد.

با دیدن شبدیز به طرفش رفتم و بغلش کردم، رستم که از همه خوشحال تر به نظر می رسید گفت: «تا حالا این همه از دیدن یه خر خوشحال نشده بودم.»

بابک خرمدین گفت: «ما نباید فرصت رو از دست بدیم، باید هر چه زودتر راه فراری پیدا کنیم و خودمون رو از این جهنم نجات بدیم.
محمدرضاشاه گفت: «ما تعدادمون زیاده و نمی تونیم همه با هم حرکت کنیم. بهتره به دسته های چند نفری تقسیم بشیم، این جوری احتمال گیر افتادنمون خیلی کمتره.»

همگی پیشنهاد محمدرضاشاه رو پسندیدن، خیلی سریع به سه گروه تقسیم شدیم. گروه اول شامل محمدرضاشاه ، آریو برزن ، لطفعلی خان زند و اردشیر بابکان بود. گروه دوم رو شاپور ذوالاکتاف، یزدگرد سوم، بابک خرمدین، آرش کمانگیر و یعقوب لیث تشکیل میدادند و بلاخره گروه سوم که من بودم و شبدیز و خسروپرویز و رستم. هر سه گروه از هم جدا شدیم و قرار شد همدیگه رو درست اون جایی که اسلحه ها رو مخفی کرده بودیم، ببینیم.

شبدیزکه درست پشت سر من راه می رفت گفت: «من زیاد زور بزنم می تونم فقط دو نفر رو سوار کنم، شرمنده که سوار کردن سه نفر از عهده ی من بر نمیاد.»

رستم دستی به سر شبدیز کشید و گفت: «تو همون قدر که ما رو نجات دادی برامون کافیه، واقعا ماده خری به زیبایی تو توی توی عمرم ندیده بودم.»

شبدیز سرش رو پایین انداخت و گفت: «خجالتمون ندین رستم خان، چشماتون قشنگ می بینه.»

خسروپرویز گفت: «زود باشین بچه ها، بهتره هر چه زودتر راه بیفتیم، الانه که اون ها متوجه فرار ما بشن، اون وقت دیگه خیلی وضع خراب میشه.»

رستم نگاهی به من کرد و گفت: «حق با خسرو پرویزه، بهتره راه بیفتیم.»

گفتم: «باشه حرکت می کنیم، لطفا همگی به دنبال من بیاین.»

کمی از شدت حملات هوایی کم شده بود، یعنی ارتش بهشت مجبور شده بود حمله ی هوایی رو کم کنه چون می دیدم که چند تا از ضد هوایی های خمینی رو به راه شده بودند و داشتند به سمت جت های بهشتی شلیک می کردند. آرام آرام از میان ساختمان هایی که اکثرشون بر اثر حمله ویران شده بودند عبور می کردیم. با اشاره ی انگشت خونه ای رو به بقیه نشون دادم و گفتم: «اگه اون خونه رو رد کنیم دیگه تقریبا خطر رو پشت سر گذاشتیم.»

به نزدیکی های همون خونه که رسیدیم، دیدم خمینی و چند نفر دیگه دارن از زیر زمین میان بیرون، به سرعت پشت یکی از خونه ها مخفی شدیم. خمینی به شدت عصبانی بود و مدام بر سر افرادش فریاد می کشید. از دور خلخالی رو دیدم که دوان دوان به سمت خمینی میرفت.

خلخالی به خمینی که رسید گفت: «خیلی خسارت دیدیم، اکثر سربازهامون از ترس فرار کردن، ما الان چند تا از ضد هوایی ها رو تعمیر کردیم و فعلا از شر جت های اون ها در امان هستیم اما اگه به صورت زمینی به ما حمله کنند دیگه کارمون تمومه.»

خمینی داد زد: «پس این هیتلر و صیاد شیرازی کدوم گوری هستند؟ دارن چه غلطی می کنن؟ زود با بی سیم تماس بگیر و بگو بیان این جا.»

خلخالی رو به بی سیم چی گفت: «زود هیتلر و صیاد شیرازی رو برام بگیر.»

خمینی گوشه ای نشست، موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به شماره گرفتن. بعد از چند لحظه، خمینی به کسی که اون طرف خط بود گفت: «قربان ما دچار مشکل شدیم. نقشه ی ما لو رفت و لشکریان الله به ما شبیخون زدند. اکثر سربازها هم از ترس فراری شدن، درخواست نیروی کمکی دارم.»

نمیدونم کسی که اون طرف خط بود چی گفت که خمینی بسیار بر آشفته و با عصبانیت داد زد: «یعنی چی من

رو نمی شناسی، من خمینی هستم، مگه شما شیطان نیستین؟»

خمینی لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: «اگه شیطان هستی پس چرا میگی من رو نمی شناسی؟»

انگار شیطان مکالمه رو قطع کرده بود چون خمینی با شدت هر چه تمام تر موبایل رو به دیوار کوبید و داد زد: « ای ابلیس خبیث.»

خلخالی که از سر و صداهای خمینی ترسیده بود گفت: «چی شده قربان؟»

خمینی گفت: « شیطان هم پشت مون رو خالی کرد، میدونی چی میگه؟ میگه من تو رو نمی شناسم.»

خلخالی گفت: « از همون اول هم نباید به شیطان اعتماد می کردین، الکی که اسمش رو شیطان نذاشتن، حالا هم که دیده شما دارین شکست می خورین خودش رو کنار کشیده تا همه کاسه کوزه ها سر شما شکسته بشه.»

در همین لحظه سید احمد و صیاد شیرازی هم از راه رسیدن. خمینی به سمت صیاد رفت و گفت: «پس هیتلر کو؟»

صیاد نفس نفس زنان گفت: «قربان، هیتلر هم فرار کرده، موسولینی و خالد ابن ولید و عمر عاص و هر چه لژیونرِ خارجی داشتیم هم فرار کردند.»

خسروپرویز که پشت سر شبدیز نشسته بود گفت: «من هیچ وقت به بازیکن خارجی اعتقادی نداشتم، فقط واسه پول بازی می کنن، اصلا تعصبی به پیراهن تیمشون ندارن.»

رستم با چوبی که در دست داشت ضربه ی آرامی بر سر خسرو پرویز زد و گفت: «هیس، الان چه وقت این حرف هاست.»

قیافه ی خمینی در اون لحظات واقعا وحشتناک شده بود، هیچ وقت این قدر عصبانی ندیده بودمش، خمینی رو به سید احمد گفت: «همه اش تقصیر توئه سید احمد.»

سید احمد با تعجب گفت: «تقصیر منه؟ چی تقصیر منه؟»

خمینی گفت: «اگه اون قدر با اون پسره، شیپورزاده دمخور نمیشدی این اتفاقات نمی افتاد.»

سید احمد گفت: « به من چه، مگه من اون رو به شما معرفی کردم، شما بودی که گفتی اون پسر هووی دختر عمته.»

خمینی خلخالی رو صدا کرد و گفت: «حالا این شیپورزاده و بقیه کدوم گوری هستند؟»

خلخالی جواب داد: «همشون توی بازداشتگاه هستند.»

خمینی گفت: «من به این سادگی ها تسلیم نمیشم، برین اون ها رو بیارین، میدونم چه معامله ای باهاشون بکنم.»

به دستور خمینی تعدادی از نگهبان ها رفتند تا مثلا ما رو از بازداشتگاه بیارن. توی همین گیر و دار سر و کله ی لاجوردی هم پیدا شد که به شدت از ناحیه ی دست زخمی شده بود، لاجوردی نگاهی به خمینی کرد و گفت: «قربان ما باختیم، همه ی لشکری که توی این چند سال براش زحمت کشیده بودیم توی چند ساعت از هم پاشید. بهتره هر چه زودتر فرار کنیم، هر لحظه ممکنه که نیروی زمینیِ الله به این جا حمله کنه.»

خمینی فریادی از خشم کشید و گفت: «من به این آسونی ها تسلیم نمیشم، من دیگه طاقت سرب داغ و قیر مذاب رو ندارم، ما هنوز هم میتونیم الله رو نابود کنیم، مگه یادت رفته که چند گروگان مهم داریم.»

نگهبان هایی که برای آوردن ما به بازداشتگاه رفته بودند سراسیمه برگشتند و خبر فرار ما رو به خمینی دادند. خمینی تا این خبر رو شنید مثل فنر از جا کنده شد و گفت: «چی؟ فرار کردند؟ چه جوری؟ پس شماها کدوم گوری بودین؟»

سید احمد گفت: «پدر، اون ها نمی تونن زیاد دور شده باشن چون این جاها رو بلد نیستند. با توجه به این که تعداشون هم زیاده نمی تونن از چشم ما مخفی بشن، بهتره همین الان همه رو برای دستگیری اون ها بسیج کنیم.»

خمینی تمام نیروهایی که براش باقی مونده بود رو جمع کرد و خطاب به اون ها گفت: «من اون ها رو سالم میخوام، بابت هر نفرشون یه حوری جایزه میدم اما به هر کسی که بتونه شیپورزاده رو برام بیاره پنج تا حوری میدم.»

رو به رستم گفتم: «حالا چیکار کنیم؟»

رستم سرش رو خاروند و گفت: «چاره ای نداریم جز این که ریسک کنیم و از لابه لای این نگهبان ها یه جوری خودمون رو به مرز برسونیم.»

خیلی آروم گفتم: «خسرو، نظر تو چیه؟»

دوباره سوالم رو تکرار کردم اما جوابی نشنیدم، همه با همه به عقب برگشتیم اما خبری از خسروپرویز نبود.

با تعجب پرسیدم: «پس خسروپرویز کجاست؟»

شبدیز گفت: «تا همین چند دقیقه پیش پشت سر من ایستاده بود، من متوجه نشدم کی رفت.»

رستم گفت: «خودمون کم مشکل داشتیم حالا این آقا هم گذاشته رفته.»

شبدیز با سمش اشاره ای به یکی از خونه ها کرد و گفت: «وقتی اومدیم این جا، درب اون خونه بسته بود اما الان بازه، شاید رفته اون تو.»

رو به شبدیز و رستم گفتم: «شما از این جا تکون نخورین، من میرم سر و گوشی آب بدم.»

با احتیاط وارد خونه شدم، از داخل یکی از اتاق ها صدای ضعیفی می اومد. به آرومی در رو باز کردم و نگاهی به درون اتاق انداختم. با کمال تعجب دیدم که خسرو پرویز مثل یه بچه ی کوچیک نشسته و داره فوتبال تماشا می کنه. رفتم جلو و محکم زدم توی سرش، خسروپرویز دو متری از جا کنده شد و با وحشت به عقب برگشت. در حالی که بی نهایت عصبانی بودم گفتم: «آخه من به تو چی بگم؟ الان چه وقت فوتبال تماشا کردنه؟»

خسروپرویز گفت: «جون شیپورزاده دو دقیقه دیگه صبر کن، دارن تکرار بازی دیشب رو نشون میدن، الان تموم میشه.»

با عصبانیت رفتم تلویزیون رو خاموش کردم و گفتم: «زود باش راه بیفت. وقتی رسیدیم بهشت اون وقت تا میتونی برو فوتبال نگاه کن اما الان نه.»

خسرو پرویز با بی میلی بلند شد و پشت سرم راه افتاد، داشتیم با احتیاط از خونه می اومدیم بیرون که ناگهان یکی از بسیجی ها ما رو دید و داد زد: «اوناهاشن، اون جان، بگیرنشون.»

رستم و شبدیز که وضعیت رو بحرانی دیدن از مخفیگاه بیرون اومدن، همگی با سرعت شروع کردیم به دویدن، چیزی تا رسیدن به بند روس ها نمونده بود، احساس کردم که دیگه از دست خمینی و افرادش خلاص شدیم. اما فکر ماتادور رو نکرده بودم. درست ده قدم تا بند روس ها فاصله داشتیم که خمینی و چند سرباز دیگه سوار بر ماتادور جلوی ما سبز شدند.

خمینی نعره ای زد و گفت: «ای شیپورزاده ی خائن، با همین دست های خودم خفه ات می کنم، فکر کردی میتونی به این سادگی ها جون سالم به در ببری.»

به دستورخمینی هر چهار نفر ما رو سر و ته از درخت آویزون کردند. خمینی خلخالی رو صدا زد و گفت: «میخوام نهایت نبوغت رو نشون بدی و هر چه فوت و فن شکنجه بلدی روی این ها پیاده کنی.»

خلخالی مثل دفعه قبل رو به بسیجی ها گفت: «خیلی زود چهار تا بشکه قیر بیارین.»
بسیجی ها خیلی سریع چهار تا بشکه قیر آوردند و اون ها روی آتیش گذاشتند.

چشمم که به بشکه های ی قیر می افتاد تمام بدنم می لرزید، در حالی که به شدت ترسیده بودم رو به خمینی گفتم: «داری کار خودت رو سخت تر می کنی، اگه ما رو آزاد کنی خودم با ایزد صحبت می کنم تا برات تخفیف قائل بشه.»

خمینی قهقهه ای زد و گفت: «ای خائن نابه کار، تو هنوز من رو نشناختی، من به این سادگی ها خائنین رو نمی بخشم.»

خمینی نگاهی به خلخالی انداخت و گفت: «زود باش شروع کن، اول از همه می خوام ترتیب شیپورزاده رو بدی.»

به دستور خلخالی شلوارم رو از پام بیرون آوردند. خلخالی در حالی که می خندید با قیفی در دست به سمتم می اومد، از تصور این که قراره تا لحظاتی دیگه قیر داغ توی ماتحتم ریخته بشه اشک توی چشمام حلقه زد.

خلخالی داشت نزدیک و نزدیک تر میشد، درست در لحظه ای که قصد داشت قیر داغ رو وارد مدخل بکنه ناگهان یکی داد زد: «ایست، هیچکی از جاش تکون نخوره.»

همونطور سر و ته نگاهی به اطراف کردم، محمدرضاشاه و بقیه ی افراد رو دیدم که همگی مسلح بودند و تفنگ هاشون رو به طرف افراد خمینی نشونه گرفته بودند.

آرش کمانگیر با صدایی بلند گفت: «کمان من درست پیشونی خمینی رو نشونه رفته، اگه کسی کوچکترین حرکتی بکنه اول از همه خمینی رو میزنم، زود باشید همه اسلحه هاتون رو بذارین پایین.»

خمینی که احساس خطر کرده بود به افرادش دستور داد اسلحه هاشون رو بندازن زمین. یعقوب لیث چند قدمی به طرف ما اومد و رو به افراد خمینی گفت: «حالا اون سه نفر رو با اون الاغه باز کنید و بفرستید بیان طرف ما.»

یکی از افراد خمینی، تفنگش رو برداشت و خواست به سمت من شلیک کنه که شاپور ذوالاکتاف پیش دستی کرد و تبری رو به طرفش پرت کرد که تبر درست خورد به وسط کتفش.

شاپور بوسه ای بر دستش زد و گفت: «نه بابا، مثل این که هنوز پیر نشدیم.»

آرش کمانگیر که از این حرکت به شدت عصبانی شده بود فریاد زد: «آهای خمینی، انگار افرادت هشدار ما رو جدی نگرفتن، به افرادت بگو اون ها رو همین الان آزاد کنن وگرنه یه تیر توی اون مخ پوکت خالی می کنم.»

خمینی وحشت زده رو به افرادش گفت:«هر کاری میگن، انجام بدین. زود باشین اون ها رو آزاد کنین.»

یکی از بسیجی ها اومد و دست و پای ما رو باز کرد. همون طور که داشتم به سمت محمدرضاشاه می دویدم شلوارم رو هم پام کردم.

محمدرضاشاه نگاهی به ما انداخت و گفت: «همگی حالتون خوبه؟»

رستم گفت: «آره خوبیم.»

لطفعلی خان زند دستی به سرم کشید و گفت: «دیگه همه چی تموم شد، تا چند دقیقه دیگه نیروهای کمکی میرسن.»

خمینی مات و مبهوت داشت به ما نگاه میکرد، خلخالی و بقیه افراد هم دست کمی از خود خمینی نداشتند. خیلی زود نیروهای کمکی از راه رسیدند. کوروش پیشاپیش همه حرکت می کرد. تا کوروش رو دیدم، دویدم سمتش و خودم رو تو آغوشش جا دادم.

رضاشاه که اسلحه ی برنویی دستش بود رو به خمینی و افرادش گفت: «همگی دست هاتون رو بذارید روی سرتون و یکی یکی بیاین جلو.»

خلخالی همون طور که دست هاش رو روی سرش گذاشته بود رفت طرف رضاشاه و گفت: «درود بر رضاشاه بزرگ.»

رضاشاه رفت سمت خلخالی و محکم زد توی گوشش بعد دو تا گوش هاش رو کشید و گفت: «مرتیکه ی پدر سوخته، حالا میری مقبره ی من رو خراب می کنی، یه پدری ازت دربیارم.»

خلخالی گریه کنان گفت: «به جان اعلیحضرت من بی تقصیرم، همه اش تقصیر خمینی بود، اون بود که به من دستور داد مقبره ی شما رو خراب کنم.»

کوروش به سمت رضاشاه رفت و گفت: «رضاشاه، خلخالی رو ول کن.»

رضاشاه در حالی که کاملا از این حرف کوروش حیرت زده شده بود خلخالی رو رها کرد، خلخالی به سمت کوروش رفت و گفت: «درود بر کوروش بزرگ، می دونستم که شما روح بزرگی دارین.»

کوروش به سمت خلخالی رفت و محکمتر از رضاشاه زد توی صورتش و گفت: «مرتیکه ی خپل احمق، چرا میخواستی با بلدوزر تخت جمشید رو خراب کنی؟»

خلخالی زد زیر گریه و گفت: «به جون شما تقصیر من نبود، اون خمینی گجستک بود که به من دستور داد تخت جمشید رو خراب کنم.»

محمدرضاشاه اومد نزدیک . گفت: «قربان، خلخالی رو اذیت نکنید، اون آدم ساده ایه و راست میگه، خمینی

فریبش داده.»

خلخالی هر دفعه فکر می کرد که کسی ضامنش شده اما تا میرفت سمت اون شخص یه کشیده ی آبدار نوش جان میکرد.
همه سرگرم بازی با خلخالی بودند و کسی حواسش به خمینی و سید احمد نبود، خمینی و سید احمد هم فرصت رو غنیمت شمردند و سریع سوار یکی از ماتادور ها شدند. شاپور تبری به سوی خمینی پرت کرد اما ماتادور جاخالی داد، رضاشاه با اسلحه ی برنو به سمتشون شلیک کرد اما به هدف نخورد. خلاصه هر کس هر چیزی که دستش بود رو به سمت اونا پرتاب کرد اما هیچکدوم به هدف نخورد.

محمدرضاشاه که خمینی رو از دست رفته می دید سریع سوار یکی از ماتادورها شد اما ماتادور از جاش تکون نخورد که نخورد. کوروش خطاب به محمدرضاشاه گفت: «خودت رو خسته نکن، این گاوهای پرنده کد دار هستند و تا کد رو وارد نکنی از جاشون تکون نمی خورن.»

محمدرضاشاه گفت: «حالا چیکار کنیم؟»

آرش کمانگیر رو به محمدرضاشاه گفت: «این مشکل رو بسپارین به من، خودم حلش می کنم.»

محمدرضاشاه با قیافه ای متعجب گفت: «چه جوری حلش می کنی؟ نکنه رمز گاوهای پرنده رو داری، اگه رمزها رو داری زود باش حرکت کن.»

آرش کمانگیر خنده ای کرد و گفت: «احتیاجی نیست تعقیبشون کنم.»

کوروش پرسید: « پس چه جوری می خوای دستگیرشون کنی؟»

آرش، کمانش رو از روی شونه اش باز کرد و گفت: «با این.»

خمینی و سید احمد داشتند دور و دورتر میشدند. آرش کمانش رو آماده کرد و به سوی خمینی نشانه رفت، نکته ی جالب این که کمان آرش مجهز به دوربین بود.

پس از چند ثانیه مکث عاقبت آرش تیر رو رها کرد، همه ی نگاه ها به آسمان دوخته شده بود، جایی که خمینی و سید احمد سوار بر ماتادور با سرعت هر چه تمام تر پرواز می کردند.

تیری که از کمان آرش شلیک شده بود زوزه کشان رفت و رفت و رفت و درست خورد پشت کله ی ماتادور.

با دیدن این صحنه، همه از فرط خوشحالی آرش رو روی دستشون بلند کردند و مدام اون رو به بالا پرتاب می کردند. کوروش نگاهی حاکی از قدردانی به آرش کرد و گفت: «آفرین آرش، کارت عالی بود.»

دیدار شیپورزاده با پدرزنش در جهنم

بعد از انجام موفقیت آمیز عملیات و دستگیری خمینی و افرادش، کوروش از من خواست تا به قصرش برم و باقیمانده ی ساعات اقامتم رو در اون جا بگذرونم.
این قصر که آپادانا نام داشت کاملا بزرگ و زیبا و دارای بیش از صد اتاق بود. کوروش اتاقی رو در طبقه ی دوم قصر به من اختصاص داده بود تا در اون استراحت کنم.
بعد از این که به قصر کوروش رفتم اون قدر خسته بودم که خیلی سریع گرفتم خوابیدم، تقریبا وسط های ظهر بود که دیدم کسی داره بیدارم می کنه، چشمم روکه باز کردم کوروش رو دیدم که بالای سرم ایستاده بود.

کوروش گفت: «ببخش که بیدارت کردم، راستش امروز به مناسبت این پیروزی بزرگ یک مهمانی گرفتم و از همه دعوت کردم تا در این مهمانی شرکت کنند.الان همه پایین جمع شدند و دارن می زنن و می رقصن، تو نمی خوای بیای پایین؟»

خمیازه ای کشیدم و گفتم: «چرا، تو برو من هم الان میام.»

کوروش جعبه ای رو بهم داد و گفت: «توی این جعبه یه دست کت و شلوار نوئه، یه جفت کفش نو هم زیر تخت گذاشتم، دوست داشتی بپوش.»

از روی تخت بلند شدم و گفتم: «مرسی کوروش جان، راضی به زحمت نبودم.»

کوروش خنده ای کرد و گفت: «زحمتی نبود.»

رفتم توی دستشویی و سر و صورتم رو شستم. وقتی توی آیینه به خودم نگاه کردم حس غریبی بهم دست داد انگار خودم رو نمی شناختم. گرچه حقیقت رو درک کرده بودم اما تلخی بیش از اندازه ی حقیقت باعث شده بود که چندان خوشحال نباشم. داشتم از دستشویی می اومدم که چشمم افتاد به یه ژیلت. توی عمرم هرگز ریش هام رو از نمره شش کوتاه تر نکرده بودم.

یک ساعت بعد با صورتی اصلاح کرده و کت و شلواری نو توی تالار قصر کوروش بودم. جمعیت خیلی زیادی اومده بودند، تقریبا از همه رده ای ، از شاعر و نویسنده بگیرید تا ورزشکار و پادشاه و وزیر و وکیل.

فریدون فرخزاد روی سن ایستاده بود و داشت برای مهمان ها برنامه اجرا می کرد، فرخزاد از هایده خواست تا آهنگی رو برای مهمان ها بخونه، رفتم گوشه ای نشستم و مشغول تماشای هنرنمایی هایده شدم.

چشام رو بسته بودم و داشتم حسابی با صدای هایده حال می کردم که احساس کردم کسی کنارم ایستاده. چشم هام رو که باز کردم جواهر رو دیدم که کاملا غمگین و افسرده به نظر می رسید.

گفتم: «درود جواهر جان، حالت چطوره؟»

جواهر جواب داد: «اصلا خوب نیستم.»

پرسیدم: «چرا؟ نکنه به خاطر سید احمده؟»

جواهر جواب داد:«آره، خیلی دوستش داشتم، داشتم کارهاش رو درست می کردم که بیاد بهشت اما نمی دونم چرا صبر نکرد.»

احساسش رو درک می کردم، گفتم: «جواهر جان، سیداحمد به درد تو نمی خورد، در حقیقت اون دائم در حال خیانت به تو بود. علاوه بر این ها اون از تو برای پیشبرد اهداف پدرش استفاده می کرد.»

جواهر آهی کشید و گفت: «فکر کنم قرن ها طول بکشه تا بتونم احمد رو فراموش کنم.»

جواهر رو که دیدم تازه یاد شبنم افتادم اما هر چه دقت کردم شبنم رو در سالن ندیدم، از جواهر پرسیدم: «تو شبنم رو ندیدی؟»

جواهر جواب داد: «نه.»

از دور کوروش رو دیدم که خنده کنان به طرف ما می اومد. کوروش به محض رسیدن، دستی به سرم کشید و گفت: «خوب شیپورزاده جان چطوری؟ خوش میگذره؟»

جواب دادم:«همه چیز عالیه قربان، از این همه شکوه و جلال دارم کمال لذت رو می برم.»

کوروش نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «تو که این قدر بدون ریش خوش تیپ میشی چرا همیشه اصلاح نمی کنی؟»

جواب دادم: « البته خوش تیپ که نیستم اما در رابطه با اصلاح نکردن باید بگم که پیش از این فکر می کردم تراشیدن ریش حرامه. الان که دارم فکرش رو می کنم می بینم که چه عقاید مضحک و خنده داری داشتم.»

یکی از حوری ها کوروش رو صدا زد، کوروش گفت: «ببخشید، من الان بر می گردم.»

کوروش رفت و بعد از چند لحظه با یک حوری که تماما لباس سیاه پوشیده بود برگشت.

جواهر به محض دیدن اون حوری تعظیمی کرد و گفت: «درود بر حضرت عزراییل.»

کوروش خطاب به عزراییل گفت: «چه عجب که حضرت عزراییل افتخار دادند و به کلبه ی این حقیر قدم گذاشتند.»

عزراییل لبخندی زد و گفت: «ما هم بدمون نمیاد هر از گاهی توی یه جشنی شرکت کنیم اما مگه وقت می کنیم، صبح تا شب باید جون مردم رو بگیریم. دیگه کی وقت مهمونی رفتن داریم.»

عزراییل نگاهی به من انداخت و گفت: «پس شیپورزاده تو هستی.»

سرم رو به نشانه ی احترام خم کردم و گفتم: «بله خودم هستم، از دیدن شما خیلی خوشحالم.»

عزراییل خندید و گفت: «هیچ آدم زنده ای از دیدن من خوشحال نمیشه، این جا رو دیگه دروغ گفتی.»

عزراییل لحظه ای سکوت کرد بعد گفت: «اما نترس، من نیومدم که جونت رو بگیرم. اومدم این جا تا مراتب تشکر ایزد منان رو از کاری که کردی بهت ابلاغ کنم. ایشون پیشنهادی برای شما داره.»

با شوق و ذوق گفتم: «چه پیشنهادی؟»

عزراییل گفت: «تا حالا سابقه نداشته هیچ آدمی بدون رفتن به دادگاه نکیر و منکر بیاد بهشت اما ایزدمنان به خاطر کاری که کردی گفته اگه شما مایل باشین می تونین بدون رفتن به دادگاه نکیر و منکر تا ابد در بهشت بمونین یعنی این که دیگه به زمین بر نگردین و همین جا بمونین البته این یه پیشنهاده و شما هم مختار هستین که اون رو بپذیرین یا رد کنین.»

پرسیدم: « میشه بهم بگین که اگه برگردم زمین چقدر دیگه فرصت دارم و شما کی میاین سراغم؟»

عزراییل قهقهه ای زد و گفت: «امان از دست شما آدم ها. در حقیقت من خودم هم از لحظه ی مرگ کسی باخبر نیستم و فقط انجام وظیفه می کنم. یعنی ایزد هر روز به من لیستی رو میده و میگه این ها رو بیار آخرت و من هم طبق لیست اقدام می کنم.»

از عزراییل پرسیدم: «توی این لیست شما، اسم سران جمهوری اسلامی هم هست؟»

عزراییل برگه ای رو از جیبش بیرون آورد و گفت: «فقط اسم احمد جنتی در لیست من دیده میشه که این عوضی چند ماهه من رو سر کار گذاشته. هر بار که میرم دنبالش، نمی دونم از کجا باخبر میشه چون هیچ وقت سر جاش نیست. این دفعه آخری که رفتم خونشون، روی دیوار نوشتم تا ابد که نمی تونی فرار کنی، بهتره خودت رو تسلیم کنی.»

پرسیدم: « احمد جنتی دبیر شورای نگهبان رو میگی؟»

عزراییل جواب داد: «آره خودشه، عین فسیل دایناسور میمونه اما ول کن ِ زندگی نیست.»

گفتم: «پس بگو چرا این چند وقته مدام داره از مردم حلالیت می طلبه.»

عزراییل گفت: «حلالیت طلبیدنش به درد عمه اش میخوره، اون قدر کثافت کاری کرده که نشه هیچ کاری براش کرد، فکر کنم به آرزوش برسه و روحش با امامش محشور بشه. خوب نگفتی این پیشنهاد رو قبول می کنی یا نه؟»

لحظه ای سکوت کردم، واقعا پیشنهاد خیلی خوبی بود اما حالا که حقیقت رو فهمیده بودم حیف بود که به زمین برنگردم، رو به عزراییل گفتم: «اگه پیش از این اتفاقاتی که این یه روزه واسم افتاد این پیشنهاد رو بهم میدادی به احتمال زیاد قبول می کردم اما الان خیلی وضع فرق کرده، اون دنیا کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم، الان که فکر می کنم می بینم در حق خیلی ها ظلم کردم، باید برگردم و جبران گذشته رو بکنم.»

عزراییل گفت: «به هر حال وظیفه ی من بود که این پیشنهاد ایزد رو به شما اعلام کنم دیگه خود دانید، حالا اگه کاری ندارید من باید برم سر وقت پیرزنی شصت ساله که قراره تا دقایقی دیگه توی دهکده ای در دارفور سودان توسط شورشی ها کشته بشه.»

عزراییل داشت میرفت که گفتم: «راستی، یه خواهشی ازتون داشتم.»

عزرابیل ایستاد و گفت: «چیه؟ بگو؟»

گفتم : «من باید پدرزنم رو که در جهنم ساکنه ببینم، آیا امکانش هست؟»

عزرابیل گفت: «آدرسش رو بلدی؟»

با دست به جواهر اشاره کردم و گفتم: «جواهر آدرسش رو بلده.»

عزرابیل نگاهی به جواهر انداخت و گفت: «اشکالی نداره، میتونی ببریش.»

رو به جواهر گفتم: «میشه لطفا من رو ببری پیش پدرزنم.»

جواهر گفت: «آره، چرا که نه.»

به رسم احترام رو به کوروش گفتم: « اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه من یه سر برم تا پیش پدرزنم.»

کوروش گفت: «برو اما قول بده زود برگردی، این جشن بدون تو صفایی نداره .»

گفتم: « باشه چشم، حتما زود میام.»

بین راه، جواهر کاملا ساکت بود و کلمه ای حرف نزد برعکس همیشه که شوخ و پر سر و صدا بود. احساسش رو کاملا درک می کردم چون خودم هم بعد از اینکه فاطی ترکم کرد درست همین حالت رو داشتم.

دقایقی بعد جواهر جلوی خونه ای توقف کرد که هیچ در و پیکری نداشت. جواهر بلاخره سکوتش رو شکست و گفت: «این جا محل نگهداری پدرزنته، من همین جا منتظر می مونم تا برگردی.»

سرم رو تکون دادم و خیلی آروم وارد خونه شدم. همه جا تاریک بود. از توی یکی از اتاق ها نور ضعیفی دیده میشد. به سمت اتاق رفتم. در تاریکی مردی رو دیدم که بلندی ریشش تا پایین پاهاش می رسید، سرفه ای کردم تا حضور خودم رو اعلام کرده باشم.

پدرزنم با شنیدن صدای سرفه، بلند گفت: «تو که همین دو ساعت پیش اینجا بودی، باز چرا سر و کله ات پیدا شده؟»

نزدیک تر رفتم و با حالتی پرسشی گفتم: «آقای خاتمی؟»

پدرزنم که از شنیدن نامش بسیار شگفت زده شده بود از جاش بلند شد و شمع رو به طرفم گرفت. با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: «تو الان اسم فامیلی من رو صدا زدی؟»

جواب دادم: «بله.»

رفتم کنار پدرزنم نشستم و زل زدم توی چشم هاش، پدرزنم که از دیدن حرکات من تعجب کرده بود پرسید: «چیه؟ چرا این جوری نگام می کنی؟»

پرسیدم: «منو می شناسی؟»

گفت: «نه، باید بشناسم؟»

گفتم: « من دامادت هستم.»

پدرزنم لحظه ای مکث کرد و بعد با دلخوری رفت سر جاش نشست، همونطور که پشتش بهم بود گفت: «بازم یکی دیگه، چرا شما دامادهای نالایق من همتون بعد از افتادن توی جهنم میاین سراغ من، من خودم کم بدبختی دارم این جا که باید جور شما ها رو هم بکشم.»

گفتم: «اما کسی من رو ننداخته جهنم.»

پدرزنم پوزخندی زد و گفت: «لابد با میل خودت بهشت رو ول کردی و اومدی جهنم تا پیش من باشی؟ این کلک ها دیگه قدیمی شده، همتون همین حرف رو می زنین.»

رفتم کنارش رو گفتم: «اما من هنوز نمردم؟»

پدرزنم سرش رو به طرفم برگردوند و گفت: «یعنی چی هنوز نمردی؟»

خیلی مختصر، اتفاقاتی که برام افتاده بود رو واسش تعریف کردم. پدرزنم لحظه ای سکوت کرد و گفت: «بازم فرقی نمی کنه چون تو واسه دیدن من نیومدی بلکه برای گرفتن نشونی پول ها اومدی.»

گفتم: «من برای کار دیگه ای اومدم این جا اما دخترتون و همسرتون از من خواستن که این کار رو هم انجام بدم.»

پدرزنم گفت: «خوب، تو حالا با کدوم یکی از دخترهای من ازدواج کردی؟»

جواب دادم: «با زینب ازدواج کردم، دختر شما و زهرا خانوم.»

پدرزنم دفتری رو از زیر تختش بیرون آورد، نگاهی بهش انداخت و دوباره پرسید: «اسمش چی بود؟»

جواب دادم: «زینب، دختر زهرا خانوم.»

پدرزنم شروع کرد به ورق زدن دفترش و زیر لب می گفت:«زینب، زینب، زینب. آهان پیداش کردم. تو با هفدهمین فرزند من ازدواج کردی.»

گفتم: «آره، درسته.»

پدرزنم پرسید: «خوب الان حالش چطوره؟»

گفتم: «خوبه.»

پدرزنم پرسید: «حال همسرم چطور؟ اون هم خوبه؟ حالا زن کی شده؟»

گفتم: «زهرا خانوم هم حالش خوبه. بعد از مرگ شما از بین همه ی زن هاتون، فقط همین زهرا خانومه که ازدواج نکرده البته به خاطر وفاداریش به شما نبوده که ازدواج نکرده بلکه سوژه ی مناسبی هنوز به پستش نخورده اما با این وجود هر شب جمعه میره سر قبرتون و واسه تون دعا می خونه.»

پدرزنم آهی کشید و گفت: « این دعاها به چه درد من میخوره، من حداقل سیصد سال دیگه باید این جا باشم، تازه بعد از اون هم معلوم نیست که جای بهتری بندازنم.»

گفتم: «خوب مگه مجبور بودی توی اون دنیا کلاهبرداری کنی؟»

پدرزنم جواب داد: «یه چیزی داری میگیا، تو الان اومدی این جا و همه چیز رو میدونی اما وجدانا قبل از اومدنت به آخرت باز هم همین ذهنیت رو داشتی؟ چه بسا اگه قبل از مرگت این جا رو نمی دیدی وضعیتت صد برابر بدتر از من میشد.»

وقتی به حرف های پدرزنم فکر کردم دیدم حق با اونه، فقط همون ادامه دادن راه خمینی برای انداخته شدنم به جهنم کافی بود.

رو به پدرزنم گفتم: «آره حق با شماست، شاید اگه کارهایی که تا همین لحظه هم در دنیا انجام دادم رو بررسی کنن، وضعیتم از تو هم بدتر بشه. من اصراری ندارم که تو نشونی پول ها رو به من بگی، من این کار رو فقط واسه دختر و همسرت می کنم.»

پدرزنم خندید و گفت: «اما من هیچ پولی ندارم.»

گفتم: «اگه دوست نداری، نشونی پول ها رو نده اما لطفا بهم دروغ نگو، شما با وجود این که توی جهنم هستید اما باز هم دارید دروغ می گین.»

پدرزنم گفت: «چرا فکر می کنی من دارم بهت دروغ میگم؟»

گفتم: «توی تهران و یزد کسی نیست که شما رو نشناسه و از میزان ثروت تون خبر نداشته باشه، چطور انتظار دارین من باور کنم که شما هیچ پولی ندارین.»

پدرزنم بلند شد و شمعی جدیدی رو روشن کرد و گذاشت جلوم، خودش هم اومد کنارم نشست و گفت: «درسته، من مرد پولداری بودم اما بیشتر ثروتم رو از راه کلاهبرداری به دست آورده بودم. نمی دونم خبر داری یا نه، اما من به علت بیماری سرطان فوت کردم. تقریبا از یک سال قبل از مرگم دکترها جوابم کرده بودند و بهم گفته بودند که به زودی می میرم.
من به هر دری زدم بلکه بتونم خودم رو مداوا کنم اما تلاش هام بی نتیجه موند، حتی از دست بهترین دکترهای خارجی هم کاری بر نیومد. وقتی مرگ رو در چند قدمی خودم دیدم از کارهای بد گذشته ام دست کشیدم و سعی کردم آدم خوبی باشم اما برای خوب بودن بدترین راه ممکن رو انتخاب کردم که باعث شد از چاله در بیام و به چاه بیفتم.
تقریبا شش ماه قبل از مرگم بود که به دیدن آیت الله مصباح یزدی رفتم و سرگذشت زندگیم رو براش تعریف کردم. مصباح یزدی از تصمیمی که گرفته بودم کلی تعریف و تمجید کرد و بهم گفت که اگه به کارهایی که میگه کاملا عمل کنم صد در صد توسط خدا بخشیده خواهم شد.

من هم به خیال این که داره راست میگه بهش گفتم هر کاری که بگه انجام میدم. اولین کاری که مصباح ازم خواست انجام بدم واریز کردن پانصد میلیون تومان به حساب ۱۰۰ امام بود. مصباح می گفت با این پانصد میلیونی که به حساب ۱۰۰ امام بریزی تازه ثروت باقی مانده ات شبه حلال میشه.
بعد از این که پانصد میلیون رو به حساب ۱۰۰ خمینی ریختم مصباح گفت اگه میخوای ثروتت کاملا حلال بشه باید پانصد میلیون دیگه بدی. پانصد میلیون بعدی رو خود مصباح ازم گرفت و گفت که خرج ساختن مسجد و حسینیه می کنه اما بعدا که اومدم این جا فهمیدم عین پانصد میلیون رو به حساب شخصی دخترش که در نروژ زندگی می کنه ریخته.

خلاصه بعد از این یه میلیاردی که دادم، مصباح گفت حالا دیگه پولت کاملا حلاله و می تونی برای خشنود کردن خدا از خودت، پول هات رو خرج فقرا و نیازمندان بکنی. به پیشنهاد مصباح، به مدت یک ماه، هر شب سی زن رو برای طلبه های فقیر حوزه ی علمیه قم صیغه می کردم و هزینه ی صیغه ها رو هم خودم می پرداختم.

برای خانواده های بی خانمان فلسطینی و لبنانی صد ها خونه ساختم، در حدود یک میلیارد به حزب الله لبنان کمک کردم. وقتی ثروتم ته کشید مصباح بهم گفت که تو دیگه جات توی بهترین نقطه ی بهشته، با این کارهایی که تو کردی اگه شمر هم بودی بخشیده می شدی.
خلاصه این که ما با خیالی راحت اون دنیا رو به مقصد اینجا ترک کردیم، توی دادگاه نکیر و منکر با افتخار سرم بالا بود و منتظر بودم که به خاطر کمک هایی که کردم بهم حوری و غلمان بدن اما پاداش کمک های من سرب داغ بود و قیر مذاب. از ما که گذشت اما تو سعی کن در زندگیت اگه قصد کمک کردن هم داری به صورت درست کمک کنی.
اگه میخوای پولت رو به نیازمندان بدی اون رو به نیازمندان واقعی بده. هرگز پولت رو به کمیته ی امداد خمینی و بنیاد مستضعفان و بنیاد شهید و سایر موسسات به اصطلاح خیریه دولتی نده. هیچ وقت پولت رو توی صندوق صدقه ننداز، همیشه سعی کن پول هات رو جمع کنی و سر ماه ببری و به یه آدم فقیر بدی. باور کن بیشتر پول هایی که به صندوق صدقات ریخته میشه هیچ وقت به دست افراد نیازمند نمی رسه، مفت خورهایی که مسئول بازکردن صندوق های صدقه هستند اول از همه اسکناس های درشت رو خودشون بر می دارند بعد از باقی مانده ی پول خردها برای عوام فریبی چهار تا خودکار و دفتر می خرن و در میان تبلیغات شدید با هزار تا منت میدن به بچه های نیازمند.»

پدرزنم یه ریز داشت حرف میزد و من از شدت تعجب انگشت به دهن مونده بودم. مصباح یزدی یکی از کسانی بود که من تا پیش از اومدن به آخرت روی اسمش قسم می خوردم، هرگز تصور نمی کردم که مصباح یزدی چنین مارمولکی باشه. پدرزنم که قیافه ی بهت زده ی من رو دید گفت: «حالا باور کردی که من هیچ پولی ندارم؟»

با شرمندگی گفتم: «واقعا ببخشید که قضاوت عجولانه کردم.»

پدرزنم گفت: «اشکالی نداره، از قدیم میگن باد آورده رو باد میبره، همون بهتر که ثروتم رو این جوری از دست دادم، شاید اگه اون ثروت به دست زینب و مادرش می افتاد ده ها برابر بدتر از من می شدند.»

با ناراحتی گفتم: «من حرف های شما رو کاملا باور می کنم اما تصور نمی کنم که زینب و مادرش این حرف ها رو باور کنند، اون ها کلی واسه این پول نقشه کشیده بودند، اولین کاری هم که می خواستند بکنند این بود که یه مسجد به اسم شما توی محل بسازند.»

پدرزنم گفت: «خوب شد که واقعا پولی ندارم وگرنه این ها بار عذاب من رو بیشتر می کردند، پسرم سعی کن توی زندگیت اگه یه وقت پولدار شدی و قصد داشتی کاری برای مردم انجام بدی هرگز مسجد نسازی. مسجد یکی از مکان هایست که غم و اندوه آدمی رو زیاد می کنه و بر خلاف اسمش انسان رو از یاد خدا دورتر می کنه. بهتره آدمی به جای مسجد، پارک بسازه، کتابخونه بسازه، اماکن تفریحی بسازه.»

پدرزنم ورقه ای رو از دفترش کند و شروع کردن به نوشتن. بعد از این که نوشتنش تموم شد ورقه رو به طرفم دراز کرد و گفت: «من هم مثل تو فکر می کنم که دخترم و همسرم، حرف هات رو باور نمی کنن، من توی این ورقه یه جمله ای نوشتم که اگه اون رو برای همسرم بخونی صد در صد حرفت رو باور می کنه چون موضوعی که برات نوشتم یه رازه بین من و همسرم که هیچ وقت غیر از خودمون دو تا کس دیگه ای از این راز باخبر نشد.»

ورقه رو از پدرزنم گرفتم و بعد از تا کردن گذاشتم توی جیبم. کمی دلم واسه پدرزنم سوخت اگرچه اون داشت تاوان گناهانش رو پس میداد اما وقتی خودم رو جای اون میذاشتم می دیدم که من هم در دنیا درست داشتم همون کارها رو انجام می دادم حالا شاید کمی بیشتر یا کمتر.

از جام بلند شدم و خطاب به پدرزنم گفتم: «من واقعا از این که شما رو در اینجا می بینم ناراحت هستم، خیلی دلم میخواست می تونستم کاری براتون انجام بدم اما حیف که نمی تونم.»

پدرزنم گفت: «مهم نیست پسرم، سعی کن وقتی به زمین برگشتی دنباله رو راه من نباشی، خیلی از اون کارهایی که ما فکر می کنیم خداپسندانه است در حقیقت گناهان بزرگی هستند که خدا به آسونی از اون ها نمی گذره.»

پدرزنم رو در آغوش گرفتم و گفتم:«خیلی دلم میخواست بیش از این ها پیش تون می موندم اما حیف که وقتم خیلی کمه و باید هر چه زودتر برگردم.»

پدرزنم بوسه ای بر پیشونیم زد و گفت: «ممنون پسرم، برو به سلامت، خدا پشت و پناهت.»

از خونه که اومدم بیرون هوا کم کم داشت تاریک میشد. جواهر تا من رو دید گفت: «چرا این قدر دیر کردی؟»

دستم رو به نشانه ی عذر خواهی گذاشتم روی سینه ام و گفتم:«معذرت میخوام، اون قدر گرم صحبت شدیم که نفهمیدم چطور گذشت. خیلی دلم براش سوخت.»

جواهر گفت: «دلت به حال خودت بسوزه، سعی کن وقتی برگشتی زمین دور و بر کارهایی نری که عاقبتت مثل پدرزنت بشه.»

گفتم: «مطمئن باش حتما به این نصیحتت عمل می کنم.»

جواهر گفت: «خوب اگه کار دیگه ای نداری بهتره دیگه برگردیم.»

گفتم: «نه، کار دیگه ای ندارم، بریم.»

توی مسیر مدام به پدرزنم فکر می کردم، خیلی دلم میخواست یه جوری کمکش کنم اما همش افسوس می خوردم که کاری از دستم بر نمیاد. همین طور در حال افسوس خوردن بودم که ناگهان فکری به سرم زد، به جواهر گفتم: «جواهر آیا میشه کسی که توی جهنمه و کلی هم از مجازاتش رو تحمل کرده رو یه جوری انداختش بهشت یا حداقل به یه نقطه ی بهتر جهنم منتقلش کرد؟»

جواهر جواب داد: «این کارها فقط با دستور مستقیم خود ایزد انجام میشه و غیر از خودش کس دیگه ای حق انجام دادن چنین کاری رو نداره.»

پرسیدم: « آیا میشه با خود ایزد مستقیما صحبت کرد؟»

جواهر گفت: «فکر نکنم، ایزد معمولا خیلی سرش شلوغه، البته موضوع تو فرق می کنه. به هر حال تو خدمت بزرگی بهش کردی شاید اگه بری بارگاهش قبول کنه که چند دقیقه ای از وقتش رو بهت بده.»

گفتم: «جواهر، تو که زحمت کشیدی و من رو تا اینجا آوردی، میشه من رو یه سر هم تا بارگاه ایزد منان ببری.»

جواهر گفت: «باشه.»

جواهر کمی چرخید و تغییر مسیر داد. بعد از چند دقیقه جواهر با دستش به جایی اشاره کرد و گفت: «اون جا رو میبینی، اون جا بارگاه ایزده.»

مسیر دست جواهر رو دنبال کردم، گرچه شب بود اما به سبب روشن بودن چراغ های فراوان باغ بسیار زیبایی رو دیدم که در زیبایی دست کمی از باغ خونه ی خامنه ای نداشت. جواهر جلوی درب نگهبانی فرود آمد، دور و بر باغ پر بود از حوری های نگهبان که به شدت همه جا رو زیر نظر داشتند. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: «همیشه این جا این قدر شدید محافظت میشه؟»

جواهر گفت: «همیشه که نه، فعلا به خاطر سوء قصدی که خمینی به جان ایزد داشته کمی این جا شلوغ بازاره اما بعد از دو سه روز بازهم اوضاع عادی میشه.»

نگهبان هایی که دم در بارگاه ایستاده بودن تا ما رو دیدن اسلحه هاشون رو به سمت ما نشونه رفتند. یکی از نگهبان ها اومد جلو و گفت: « شما کی هستین و برای چی اومدین این جا؟»

جواهر، کارت شناسایی اش رو نشون داد و گفت: «من جواهر هستم، سرفرمانده ی حوری های نگهبان در بهشت.»

جواهر به سمت من اشاره کرد و ادامه داد: «ایشون هم شیپورزاده هستند، همون کسی که باعث شد نقشه ی کودتای خمینی ملعون بر ملا بشه.»

نگهبانی که با جواهر صحبت می کرد رو به من گفت: «از دیدن شما بسیار خوشبختم، چه کاری از دست من بر میاد؟»

جواهر گفت: «ایشون میخوان ایزد منان رو ببیند.»

حوری نگهبان گفت: «لطفا بفرمایید داخل اتاقک نگهبانی بشینید تا من برم و اومدن شما رو به ایزد منان اطلاع بدم.»

شیپورزاده در بارگاه ایزد منان

به اتفاق جواهر وارد اتاقک نگهبانی شدیم، تلویزیون محلی بهشت داشت در مورد جزییات کودتای خمینی، برنامه ای رو پخش می کرد. صحنه ی آهسته ی لحظه ای که تیر آرش به ماتادور برخورد کرد رو بارها و بارها نشون دادند.»

نگهبانی که رفته بود اومدن ما رو به ایزد اطلاع بده وارد اتاقک نگهبانی شد و گفت: « ایزد پذیرفتند شما رو ببینند، لطفا همراه من بیایید.»

محوطه ی بارگاه ایزد واقعا قشنگ بود. تنها وصله ی ناجور این باغ کامیون هایی بودند که هر دقیقه می اومدن و صد ها هزار نامه رو توی محوطه خالی می کردند.

بعد از کمی پیاده روی به اتاق خیلی کوچیکی رسیدیم، فرشته ی نگهبان اتاق رو نشونمون داد و گفت: «ایزد در این اتاق هستند، خواهش می کنم بفرمایید تو.»

از دیدن اون اتاق کوچک واقعا تعجب کردم، تصور من از بارگاه ایزد چیز دیگه ای بود. منی که قصر کوروش و رضاشاه و خیام رو دیده بودم انتظار داشتم که بارگاه ایزد صد ها برابر قشنگ تر از اون قصرها باشه اما حالا فقط یه اتاق کوچیک رو روبروی خودم می دیدم.

جواهر خیلی خونسرد و آروم در رو باز کرد و رفت تو، من هم پشت سرش داخل شدم. انتظار داشتم لااقل توی همین اتاق کوچیک، وسایل لوکسی رو ببینم اما به جز دو تا صندلی و یه میز و یه لامپ کم مصرف که از سقف آویزون شده بود چیز دیگه ای ندیدم.

به محض ورود به اتاق، صدایی گفت: «خیلی خوش آمدید، بفرمایید بنشینید.»
جواهر تعظیمی کرد، من همه به تبعیت از اون تعظیم کردم.

همون صدا باز گفت: «خوش آمدی شیپورزاده.»

نمی دونستم کدوم طرف رو نگاه کنم، رو به لامپ کم مصرف گفتم: «خیلی ممنون، از این که بنده ی حقیر رو پذیرفتین بسیار سپاسگزارم.»

ایزد گفت: «خواهش می کنم.»

روی صندلی نشستم و صاف زل زدم به لامپ کم مصرف، ایزد منان خطاب به جواهر گفت: «خوب جواهر جان شما چطوری؟ اوضاع خوب پیش میره، مشکلی نداری؟»

جواهر جواب داد: «نه قربان، همه چیز خوب پیش میره و من هیچ مشکلی ندارم.»

ایزد گفت: «شیپورزاده، با یه نوشیدنی موافقی؟»

جواب دادم: « ممنونم، راضی به زحمت نیستم.»

ایزد جواب داد: «ای بابا چه زحمتی، یه دست زدن که زحمتی نداره.»

به دنبال این حرف ایزد، یه بطر شراب خوشرنگ با دو تا لیوان روی میز ظاهر شد.

ایزد گفت: «این شراب از شراب هاییه که خیام فقط مخصوص من درست می کنه، این شراب هزار ساله است، یه گیلاس بخوری توپ توپ میشی، جواهر جان لطفا برای شیپورزاده شراب بریز.»

جواهر لیوان رو پر از شراب کرد و داد دستم، جرعه ای از اون شراب رو نوشیدم. دقیقا پایین رفتن قطرات شراب رو توی بدنم حس می کردم. پس از نوشیدن شراب لذت بی حد و حصری رو توی وجودم احساس می کردم.

نگاهی به لامپ کم مصرف انداختم و گفتم: «واقعا شراب نابی بود، خوش به حالتون که همیشه از این شراب می نوشید.»

ایزد خنده ای کرد و گفت: «تو هم می تونی وقتی برگشتی اون دنیا همیشه شراب بخوری این که دیگه کاری نداره.»

گفتم: «آخه من توی اون دنیا، توی کشوری زندگی می کنم که خوردن شراب حرامه و جرم محسوب میشه از همه بدتر این که فرد شراب خوار رو شلاق هم می زنن.»

ایزد گفت: «آره می دونم، امان از دست این آخوندهای شیاد اما یه چیزی رو همیشه آویزه ی گوشت کن شیپورزاده، تا شما سواری ندی هیچ وقت کسی نمی تونه از شما سواری بگیره.»

پرسیدم: «منظورتون چیه؟ میشه واضح تر بگین؟»

ایزد گفت: «آخه شما چه جور ملتی هستین، خودتون این همه بزرگ و بزرگ زاده دارین اما چسپیدین به مرده های دیگر کشورها، اون آدم هایی که مردم شما براشون هلاک میشن رو من تا ابد نمی بخشم چون باعث به وجود اومدن فساد و بدبختی در زمین شدن.»

گفتم: «میشه یه سوال ازتون بپرسم؟»

ایزد گفت: «بپرس.»

پرسیدم: «شما واقعا هیچ کسی رو به عنوان پیامبر به زمین نفرستادین؟»

ایزد جواب داد: «به هیچ وجه، من به آدم ها عقل و شعور دادم تا فکر کنند، وقتی آدم ها عقل دارند دیگه چه نیازی به پیامبر دارند، انسان ها مانند گله ی گوسفند نیستند که حتما باید یه کسی بالای سرشون باشه و با چوب و چماق به طرف طویله هدایتشون کنه.»

تا قبل از این که این حرف ها رو از زبون خود خدا نشنیده بودم باز هم ته دلم نسبت به صحت اون ها شک و تردید داشتم اما حالا دیگه کاملا مطمئن شدم که در تمام طول سال های گذشته داشتم راه خطا رو می رفتم. یک ساعتی

میشد که درباره ی موضوعات مختلف با خداوند صحبت می کردم اما هنوز درخواستم رو مطرح نکرده بودم، نمی دونستم چطوری موضوع رو پیش بکشم که خود ایزد ازم پرسید: «خوب، شیپورزاده، نگفتی واسه چی میخواستی با من حرف بزنی؟»

جواب دادم: «راستش نمی دونم مطرح کردن این موضوع صحیحه یا نه اما من درخواستی از شما دارم.»

ایزد گفت: «چه درخواستی؟»

کمی مکث کردم، نمی دونستم گفتنش صحیحه یا نه اما بلاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم: «پدرزن من در جهنمه، سال هاست که کارت سربش رو گرفته، امروز رفته بودم دیدنش، خیلی دلم براش سوخت، می خواستم ازتون خواهش کنم اگه میشه یه لطفی در حقش کنین و به یه جایی بهتر منتقلش کنین.»

ایزد جواب داد: «شیپورزاده، من هیچ وقت بین بنده هام فرق نمیذارم و البته هیچ وقت هم شفاعت کسی رو قبول نمی کنم، شاید توی کشورت شنیده باشی که این آخوندای شیاد میگن که برخی افراد پیش من محبوب هستند و قدرت شفاعت دارند اما همه اش دروغه، من همیشه سعی می کنم در حق بنده هام لطف کنم اما به روش خودم ولی شفاعت هیچ آدمی رو برای آدم دیگه ای قبول نمی کنم، اون آدم هایی که آخوندا معتقدند قدرت شفاعت دارند الان سال هاست که دارند مجازات میشند و کسی نیست که به داد خودشون برسه.»

ایزد خواست حرفش رو ادامه بده اما در همین لحظه زنگ در رو زدند، ایزد گفت: «بیا تو.»

فرشته ی نگهبانی اومد تو و گفت: «قربان، امروز بیش از اندازه نامه داشتیم.، دیگه انبارهامون هم پر شده، چیکار بکنیم؟»

ایزد گفت: «می بینی شیپورزاده، تنها تو نیستی که از من درخواستی داری، در روز میلیاردها درخواست از من میشه.»

ایزد خطاب به فرشته ی نگهبان گفت:«برو و از بین نامه های رسیده چند تا رو بیار.»

فرشته رفت و لحظه ای بعد با کلی نامه برگشت. ایزد خطاب به فرشته گفت: «خوب، یکی یکی نامه ها رو بخون.»

فرشته ی نگهبان، نامه ای رو از بین نامه ها جدا کرد و گفت این نامه از طرف امامزاده یحیی فرستاده شده. ایشون نوشتند پسری سی ساله به نام محمد عاشق دختری به نام فاطمه شده است، این دو نفر یکدیگر را دوست دارند اما پدر دختر یعنی مشهدی اکبر با ازدواج آن ها مخالف است، لطفا ترتیبی اتخاذ فرمایید که این ازدواج سر بگیرد.
فرشته ادامه داد این امامزاده یحیی در پایان نامه نوشته که این هشتصد و شصت هزارمین نامه ایست که من برای شما نوشته ام اما شما جواب هیچ کدام از نامه های مرا نمی دهید، لطفا این یه مورد رو ردیفش کنید چون کلی منفعت داره، هم برای شما و هم برای من، چون محمد گفته اگه کارش درست بشه صد تا گوسفند برای شما قربونی می کنه و دستی هم به سر و گوش خونه ی من میکشه.

فرشته ی نگهبان دومین نامه رو باز کرد و گفت: «این نامه از امامزاده اصغر در بجنورده، ایشون نوشتند که دختری سی ساله به نام مرضیه برای چندمین بار است که مراجعه کرده و درخواست شوهر دارد، من دیگر نمی دانم چه بکنم، چرا شما برایش شوهری نازل نمی کنید، مردم دیگر دارند کم کم به قدرت ما شک می کنند.

حوری نگهبان گفت نامه ی سوم از امامزاده ابوالفضل است که در شهر اردبیل واقع شده.

حوری مکثی کرد و خطاب به ایزد گفت نامه های این امامزاده در روز خودش به تنهایی چهار کامیون میشه، ما هر چی جواب شون رو نمی دیم اون ها بیشتر نامه می فرستند.
حوری ادامه داد این امامزاده ابوالفضل نوشته آقایی که سابقا ورزشکار بودند و الان مرض قند گرفتند دوست داره که بچه اش هم مثل خودش ورزشکار بزرگی بشه.

حوری نامه ی دیگه ای رو باز کرد و گفت نامه ی بعدی مال اقدس خانومه که تقریبا هر روز یه نامه رو ازش داریم، توی نامه ی امروزش نوشته، کوکب خانوم مانتوی نو خریده و مدام پزش رو به من میده، لطفا یه کاری کنین وقتی توی خیابون راه میره خشتکش پاره بشه.

حوری گفت: «نامه ی بعدی از بندرعباس فرستاده شده و نویسنده ی اون دختریه به نام مریم. این دختر نوشته دختری چهارده ساله ام که هشت خواهر و برادر دارم، در یکی از محله های شهر بندرعباس زندگی می کنم، خانواده ی فقیری دارم، پدر معتاد است و به خاطر اعتیادش به همه بدهکار است، یکی از طلبکارهای پدرم که سه میلیون تومان از او طلب دارد پیشنماز مسجد محل است که البته رییس بسیج محله هم هست.
پدرم پولی ندارد که به پیشنماز مسجد محل بدهد و می خواهد من رو عوض بدهکاریش بدهد به آن مرد، من نمی خوام با اون مرد که یه زن و هفت تا بچه داره ازدواج کنم، دخترهای اون مرد از من بزرگتر هستند، اگه مانع این ازدواج نشی من خودم رو می کشم، آخه تو چه جور خدایی هستی که همه اش هوای پولدارها رو داری، مگه من بنده ی تو نیستم، پس کو اون عدل و انصافت، آیا این عدل و انصافه که من در سن چهارده سالگی زن مردی بشم که چهار برابر خودم سن داره.

حوری آهی کشید و نامه ی بعدی رو برداشت، اون رو باز کرد و گفت: «نامه ی بعدی از زنی پنجاه ساله است به نام میترا، این زن در نامه اش نوشته زنی پنجاه ساله هستم به نام میترا، پنج تا بچه دارم، زندگی خوب و خوشی داشتم اما تازگی ها متوجه شدم شوهرم رفته و یه زن دیگه گرفته. وقتی رفتم ازش به دادگاه شکایت کردم قاضی بهم گفت شوهرت پولداره و توان مالی داره و می تونه زندگی یه زن دیگه رو تامین کنه، قانون هم این اجازه رو بهش داده و کار شوهر شما کاملا قانونی و شرعیه.
آخه ای خدا، این چه شرعیه که تو درست کردی، یعنی تو به اون بزرگی قبول می کنی من توی سن پنجاه سالگی زندگیم از هم بپاشه چون شرع تو میگه شوهر پوست کلفت من چون پولداره میتونه هر غلطی بکنه؟

حوری نامه ی بعدی رو باز کرد اما قبل از خوندن، اون رو گذاشت کنار، ایزد گفت: «چرا نخوندیش؟»

حوری جواب داد: «آخه یه خورده بی ادبیه»

ایزد گفت: «اشکالی نداره، بخونش.»

حوری نامه رو برداشت و گفت: «نویسنده ی نامه نوشته اسم من مهنازه، بیست سال سن دارم، حالم ازت بهم میخوره با اون دین مزخرفی که فرستادی، ده روزه که کچلی گرفتم، دکترا گفتن به خاطر این کچلی گرفتم که توی هوای داغ تابستون مقنعه سرم می کنم.
آخه این چه دینیه که من باید به خاطرش کچلی بگیرم، اگه موهای من بیرون باشه تو توی اون دنیا من رو از موهام آویزون می کنی؟
تو خیلی احمق هستی، اگه می خواستی کسی موهای ما زن ها رو نبینه واسه چی ما رو کچل مادرزاد خلق نکردی؟
اصلا من دلم میخواد لخت توی خیابون بگردم، تو رو سننه؟ به تو چه؟ اول از همه که من رو بدون اختیار خودم خلق می کنی بعد هم یه سری قوانین مزخرف و آشغال رو جلوی پام میذاری. مگه من گفته بودم که خلقم بکنی؟ تو خیلی عقده ای هستی؟ اگه کسی تو رو دعا نکنه و منتت رو نکشه میندازیش توی جهنم، برو یه کم از خدای خارجی ها یاد بگیر، این قدر امل نباش.

حوری در حالی که می خندید نامه ی دیگه رو باز کرد و گفت: «نامه ی بعدی از یه دیوانه ایه که مدام بدون اسم واسه ی ما نامه می فرسته، این دیوانه مطابق معمول درخواست نابودی کشور اسراییل رو داره»

حوری نامه ی بعدی رو باز کرد و گفت: «این یکی نامه هم مثل نامه ی قبلی بدون اسمه، نوشته ما تعدادی از مردم ایران خواستار افزایش طول عمر حضرت آیت الله خامنه ای رهبر مسلمین جهان هستیم.»

ایزد خندید و گفت: « از این به بعد به ازای هر نامه ای که خواستار افزایش طول عمر خامنه ای باشه، یه روز از عمرش کم می کنم.»

حوری نامه ی دیگری رو باز کرد و گفت: «نویسنده ی این نامه هم از شما انتقاد کرده. نویسنده نوشته که من پسری بیست ساله هستم و از پدر و مادری مسلمان زاده شده ام اما هیچ علاقه ای به دین اسلام ندارم. من میخواهم زرتشتی بشوم اما قانون مزخرف اسلام چنین اجازه ای به من نمی دهد. مگه زوره آخه، نمی خوام مسلمون باشم. چون پدر و مادر من مسلمون بودن، من هم باید تا آخر عمرم مسلمون باشم؟
گند زدی با این دین آخریت، لااقل اون دین های قبلی که فرستادی یه خورده قابل تحمل تره و میشه توش عشق و حال کرد.

حوری گفت: «آخرین نامه ای هم که همرام آوردم مربوط میشه به درخواست جمعی از مردم ایران، این نامه به امضاء بیش از پنجاه میلیون ایرانی رسیده، این افراد در نامه شون نوشتند این چندمین باره که داریم نامه می نویسیم، ما تعداد زیادی از مردم ایران درخواست داریم که احمد جنتی دبیر شورای نگهبان جمهوری اسلامی را به نزد خودتان بیاورید و محاکمه اش کنید.»

ایزد گفت: «یه لحظه صبر کن ببینم، این نامه رو قبلا هم برام خونده بودی، تا اون جایی که یادم میاد با درخواستشون موافقت کرده بودم و دستورش رو هم صادر کرده بودم. نمی دونم چرا تا به حال عزراییل این شخص رو نیاورده، نامه رو بذار یه گوشه تا بعدا از خود عزراییل در این رابطه سوال کنم.»

ایزد خطاب به حوری گفت: «طبق معمول نامه ها رو طبقه بندی کنین، نامه های اسپم رو مثل همین نامه هایی که آدرس فرستنده شون مشخص نیست رو هم بسوزونید.»

حوری نگهبان تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد .بعد از رفتن حوری، ایزد گفت: «خوب دیدی شیپورزاده جان، این فقط قطره ای از اقیانوس بود. من در روز کلی نامه دریافت می کنم که همه اش حاوی فحش و ناسزاست. مشتی آخوند ابله و احمق به اسم من هزار تا جنایت می کنند. آخه من چیکار دارم که بنده ی من دینش اسلام باشه یا زرتشت یا چه میدونم مسیحیت. من چیکار دارم که سر دختری لخت باشه یا نباشه، به من ربطی نداره که یه دختر یا زن بخواد خارج از ازدواج سکس داشته باشه یا نداشته باشه. هر کس مختاره هر طوری که صلاح دونست با بدن خودش رفتار کنه. خلاصه این که شیپورزاده جان اگه یه وقت دیدی جنایتی به اسم من شده بدون که من بی تقصیرم.»

حدس میزدم که ایزد درخواستم رو قبول نکنه بنابراین گفتم: «به هر حال شما مقدر بر سرنوشت ما هستید و هر چه شما امر کنید همون درسته.»

ایزد گفت: «البته از حق هم نگذریم تو امروز کار بزرگی رو انجام دادی برای همین هم من میخوام برای اولین بار در طول تاریخ بشریت یه کوچولو استثنا قائل بشم و پدرزن تو رو به یه جایی بهتر بفرستم.»

با خوشحالی گفتم: «خیلی خیلی ممنونم، واقعا لطف کردین، هیچ وقت این لطف شما رو فراموش نمی کنم و همواره توی دنیا به یادتون خواهم بود.»

ایزد خنده ای کرد و گفت: «موفق باشی شیپورزاده، خوب اگه کار دیگه ای نداری برو و بذار تا من به کارام برسم.»

از روی صندلی بلند شدم، تعظیمی کردم و گفتم: «نه قربان، کار دیگه ای ندارم.»

به اتفاق جواهر از بارگاه ایزد خارج شدیم، احساس خیلی خوبی داشتم، از این که تونسته بودم کار مثبتی برای پدرزنم انجام بدم خیلی خوشحال بودم.

جشن عروسی در قصر کوروش

آخرای شب بود که به قصر کوروش برگشتیم، محوطه ی قصر رو با لامپ های رنگی تزیین کرده بودند، از داخل قصر صدای بزن و بکوب شنیده میشد، رو به جواهر گفتم: «یعنی از ظهر تا حالا همین جور دارن می رقصن؟»

جواهر شونه اش رو انداخت بالا و گفت: «نمی دونم.»

داخل قصر رو هم آذین بندی کرده بودند، جواهر گفت: «مثل این که امشب عروسی داریم.»

با تعجب گفتم: «عروسی؟ ظهر که رفتیم خبری نبود.»

جواهر گفت: «فقط زمانی داخل قصر رو این جور آذین بندی می کنند که مراسم عروسی داشته باشیم.»

از بین جمعیت رستم رو دیدم که کت و شلوار خیلی قشنگی پوشیده بود، ریش و سبیلش رو هم اصلاح کرده بود و اصلا هیچ شباهتی به رستم چند ساعت پیش نداشت. رستم من رو که دید به طرفم اومد و شروع کردن به بوسیدن سر و صورتم. از این رفتارش کمی متعجب شدم، پرسیدم: «اینجا چه خبره؟ عروسیه؟»

رستم در حالی که کاملا شاد و شنگول بود گفت: «بعله، عروسی داریم، اون هم چه عروسی ای.»

گفتم: «مبارک باشه، اینطور که معلومه خودت داماد هستی.»

رستم گفت: «نه، این جا رو دیگه اشتباه کردی، من پدر داماد هستم.»

با دست ضربه ای آروم به شونه ی رستم زدم و گفتم: «خوب بازم مبارکه، حالا این عروس خوشبخت کیه؟»

رستم جواب داد: «حالا بیا بریم تا خودت ببینی، همه اون جا جمع شدن، عروس و داماد هم فقط منتظر تو هستند.»

گفتم: « ای بابا، چرا اون بندگان خدا رو علاف من کردین، بذارین برن خوش باشن.»

رستم گفت: «اتفاقا ما هم همین حرف رو بهشون زدیم اما عروس اصلا رضایت نمی داد.»

با تعجب گفتم: «چی؟ عروس رضایت نمی داد؟ مگه عروس کیه؟»

رستم گفت: «حالا بیا بریم، خودت می فهمی.»

بدجور کنجکاو شده بودم، همراه با رستم به طرف حجله به راه افتادیم، در تمام طول راه هر کی بهم می رسید می گفت مبارکه. کوروش نزدیک در حجله ایستاده بود، تا من رو دید اومد بغلم کرد و گفت: «مبارکه شیپورزاده جان.»

کوروش رو به جمعیت گفت: «به افتخار پدر عروس یه کف مرتب بزنید.»

دیگه رسما داشتم دیوونه می شدم. من هنوز بچه دار هم نشده بودم چه برسه به این که دختر بزرگ داشته باشم. کوروش که تعجب من رو دید گفت: «حق داری تعجب بکنی شیپورزاده جان، راستش من هم وقتی خبر این ازدواج رو شنیدم خیلی متعجب شدم اما مهم اینه که عروس و داماد همدیگه رو بپسندن.»

رستم دست من رو گرفت و گفت: «حالا بیا بریم و دست عروس رو توی دستهای داماد بذاریم.»

در حالی که کاملا گیج و منگ بودم به طرف حجله راه افتادم، رستم قبل از من وارد حجله شد. به محض این که وارد حجله شدم از شدت تعجب خشکم زد، منظره ای که می دیدم اصلا باور کردنی نبود، شبدیز در حالی که یه لباس عروس خوشگل تنش بود کنار رخش ایستاده بود. عروس و داماد به احترام ما از جا بلند شدند، رخش اومد دستم رو ببوسه اما نذاشتم.

نگاهی به شبدیز کردم و گفتم: «قضیه چیه؟ میشه به منم بگی؟»

رستم لبخندی زد و گفت: «من از همون لحظه ای که شبدیز رو دیدم اون رو برای پسرم رخش نشون کردم. قرن ها بود که دنبال یه همسر مناسب براش می گشتم اما هیچ وقت نتونستم مورد مناسبی پیدا کنم. امروز تا شبدیز رو دیدم توی دلم گفتم این همون گمشده ایه که من قرن هاست دنبالش می گردم.»

رستم ادامه داد: «رخش من هم با دیدن شبدیز یه دل نه صد دل عاشقش شد، شبدیز هم رخش رو پسندیده. قراره فردا بره زمین و کره خرهاش رو بیاره این جا تا از این به بعد با ما زندگی بکنه.»

شبدیز که در لباس عروس بسیار زیبا شده بود اومد طرفم و گفت: «شیپورزاده جان، من چون کس و کاری نداشتم گفتم که تو به عنوان پدرم توی مراسم ازدواجم حضور داشته باشی، آیا این لطف رو در حق من می کنی؟»

با خوشحالی گفتم: « اگه من بچه ای هم داشتم فکر نکنم به خوبی تو میشد، باعث افتخار منه که پدر تو باشم.»

شبدیز از خوشحالی پرید توی بغلم، کمی اون گوش های درازش رو نوازش کردم، در گوشش گفتم: «من نمی دونستم امشب عروسیته وگرنه دست خالی نمی اومدم، باید من رو ببخشی.»

شبدیز لبخندی زد و گفت: «بودن تو در کنارم برام از هزار تا هدیه با ارزش تره.»

ناصرالدین شاه که مسئول عکاسی از مجلس عروسی بود دوربینش رو به سمت ما گرفت و گفت:«خوب، پدر و دختر یه لحظه این جا رو نگاه کنن. حالا بگین تنباکو.»

رستم رفت دم حجله و به افرادی که بیرون ایستاده بودن گفت: «هر کی میخواد با عروس و داماد عکس بگیره بیاد اینجا.»

با این حرف رستم تعداد زیادی از مهمان ها به سمت اتاق هجوم آوردند. بازار عکس یادگاری داغ داغ بود. تقریبا با همه عکس گرفتم. رضاشاه هم با دوربین هندی کمی که دستش بود از مجلس عروسی فیلم می گرفت.

بعد از اینکه همه با عروس و داماد عکس گرفتند رستم رو به جمع گفت: «خوب خانوم ها و آقایون، نوبتی هم باشه نوبت هدیه دادنه.»

رستم دو تا جعبه ی بزرگ رو از بیرون اتاق آورد و گذاشت روی میز، جعبه ای که بزرگ تر بود رو داد به شبدیز و جعبه ی کوچیک تر رو داد به رخش.

رخش و شبدیز با شوق و ذوق در جعبه ها رو باز کردن، رستم خطاب به رخش و شبدیز گفت: «این یونجه ها از مرغوب ترین یونجه های آخرته، بخورین، نوش جونتون.»
خسرو پرویز یه توپ فوتبال رو به عروس و داماد هدیه داد، هدیه ی کوروش به رخش یه جفت نعل طلایی و به شبدیز یک خورجین ابریشمی بود.

بعد از اهدای هدایا، من و رستم به اتفاق هم، سم شبدیز رو گذاشتیم توی سم های رخش. رستم چشمکی بهم زد یعنی این که دیگه وقتشه که عروس و داماد رو تنها بذاریم.

تقریبا ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که من و رستم، عروس و داماد رو برای یه شب خاطره انگیز تنها گذاشتیم. اکثر مهمان ها رفته بودند و اون اندک نفراتی که هم مونده بودن برای خوابیدن به اتاق هایی که براشون در نظر گرفته شده بود رفتند.

بعد از این که چند دقیقه ای رو با رستم صحبت کردم خمیازه ای کشید و گفت: «من خیلی خوابم میاد، تو چی؟»

منم واقعا خسته بودم، رو به رستم گفتم: «آره منم خسته ام، بهتره بریم بخوابیم چون فردا من باید برگردم زمین.»
اتاق من در طبقه ی دوم قصر بود اما اتاق رستم در طبقه ی پایین قرار داشت، پایین راه پله که رسیدیم از رستم جدا شدم و به طرف اتاقم رفتم.
داشتم از پله ها بالا می رفتم که سر و صدایی رو از یکی از اتاق ها شنیدم. سر و صدا بیشتر به جر و بحث میموند تا گفتگو. خیلی کنجکاو شدم بدونم قضیه از چه قراره.
آروم و آهسته به طرف اتاقی که صدا از اون می اومد رفتم. در اتاق نیمه باز بود، نگاهی به داخل اتاق انداختم، از دیدن اونچه در اتاق می گذشت کم مونده بود از شدت خنده منفجر بشم. خسرو پرویز و یزدگرد سوم داشتند پلی استیشن بازی می کردند، نگاهی به صفحه ی مانیتور انداختم، دیدم خسروپرویز هشت بر دو از یزدگرد جلوئه.
یزدگرد رو به خسروپرویز گفت: « حیف که دسته ی من خرابه وگرنه می ترکوندمت.»

به زور خودم رو کنترل کردم و به سرعت رفتم سمت اتاقم. وارد اتاقم که شدم فقط چراغ خواب روشن بود، اصلا حس این که چراغ ها رو روشن کنم نداشتم.
نزدیک تخت که رسیدم متوجه شدم یه کسی توی تختخواب خوابیده. خیلی تعجب کردم. یه چرخی توی اتاق زدم اما مطمئن شدم که اتاق خودمه، با خودم گفتم: « این دیگه کیه؟»

هر کی که بود پتو رو کاملا کشیده بود روی خودش، با احتیاط رفتم نزدیک و پتو رو از روش کنار زدم. انتظار دیدن هر کسی رو داشتم به غیر از شبنم.
شبنم که متوجه حضور من شده بود نیم خیز شد و گفت: «باید ببخشی که بی اجازه اومدم توی اتاقت، راستش دیر وقت بود و اصلا حوصله رفتن به خونه رو نداشتم، گفتم امشب این جا بمونم و فردا برم، همه ی اتاق ها هم پر بود، از نظر تو اشکالی نداره امشب رو اینجا بخوابم؟»

گفتم: «نه چه اشکالی داره، شما خودت صاحب خونه هستی.»

یه پتو و متکا رو از توی کمد دیواری بیرون آوردم و انداختم پایین تخت، شبنم خنده ای کرد و گفت: «میخوای پایین بخوابی؟»

جواب دادم: «آره خوب، شما توی تخت بخواب من هم پایین می خوابم.»

شبنم گفت: «خوب چرا توی تخت نمی خوابی؟»

شبنم منتظر جواب من نموند و از روی تخت اومد پایین. تا وقتی زیر پتو بود اصلا متوجه ی لباس خوابش نشده بودم، لباس شبنم به قدری نازک بود که به راحتی می تونستم همه ی اندامش رو ببینم. یه لحظه به سینه هاش که کاملا کوچولو بودند نگاه کردم اما خیلی زود سرم رو انداختم پایین.
شبنم اومد طرفم و دستش رو انداخت دور گردنم بعد با عشوه ای که هر مردی رو به زانو در می آورد گفت:
«امشب مال من میشی؟»

اصلا قدرت حرف زدن نداشتم، راستش در سکس با زینب اون قدر حقارت کشیده بودم که حتی فکر هم آغوشی با شبنم هم من رو دیوونه می کرد اما توی دلم گفتم: «پس مسائل اخلاقی چی میشه؟ اگه زینب من رو ارضاء نمی کنه مشکل خودمه، من نباید وسوسه بشم.»

شبنم موهام رو نوازش کرد و گفت: «نکنه فکر می کنی معصیت داره و هنوز به فکر حلال و حرومی؟»

گفتم: «نه، بحث این حرف ها نیست، راستش من زن دارم، گرچه خیلی سرده و در سال بیش از هفت هشت بار به وصالش نمی رسم اما باز هم من یه سری تعهدات اخلاقی دارم.»

شبنم گفت: «من هم میدونم که زن داری، اما مثل این که یادت رفته این جا بهشته و تعهدات تو به همسرت فقط توی اون دنیا معنی میده.»

حرف های شبنم درست بود اما هنوز هم تردید داشتم ولی گرمای بدن شبنم که حالا لب هاش رو روی لب هام گذاشته بود باعث شد دیگه تردید رو هم بذارم کنار.

لحظه ی وداع

وسط های روز بود که دیدم کسی داره بیدارم میکنه، بدجور خوابم میومد، همونطور خواب آلود گفتم: «باشه قبوله، یه بار دیگه.»

صدای شبدیز رو شنیدم که می گفت: «چی داری میگی؟ پاشو ببینم.»

تا صدای شبدیز رو شنیدم سراسیمه بلند شدم، نگاهی به دور و بر خودم کردم اما اثری از شبنم دیده نمیشد.
شبدیز نگاهی بهم انداخت و در حالی که می خندید گفت: «انگار دیشب توی این قصر دو تا عروسی بوده.»

نگاهی به سر و وضع خودم انداختم اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: «من همیشه عادت دارم لخت بخوابم، این که دلیل نمیشه.»

شبدیز پوزخندی زد و گفت: «بله، من هم همیشه لخت می خوابم اما صبح ها که بیدار میشم دیگه جای رژ لب روی صورتم نیست و زیر گلوم کبود نمیشه.»

با عجله پریدم توی دستشویی، نگاهی به آیینه انداختم و دیدم ای دل غافل، عجب سوتی ای دادم، سریع دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون، اصلا متوجه نشده بودم که شبنم کی رفته بود.

شبدیز در حالی که بساط صبحانه رو روبراه میکرد گفت: «خوب نگفتی اون عروس خوشبخت کی بود؟»

خنده ای کردم و گفتم: «بی خیال شبدیز جان، یکی از همین حوری های هفتاد متری بود.»

شبدیز گفت: «آره جون خودت. من که میدونم کی بود، صبح که داشت میرفت دیدمش.»

گفتم: «میخوای از زیر زبون من حرف بکشی، کور خوندی.»

شبدیز گفت:« زود باش صبحانه ات رو بخور که باید راه بیفتیم.»

با تعجب گفتم:« کجا؟»

شبدیز نگاهی بهم انداخت و گفت: «انگار دیشب خیلی بهت خوش گذشته، نکنه یادت رفته که تو متعلق به این جا نیستی و باید هر چه زودتر برگردی.»

حق با شبدیز بود چون واقعا هم موقعیت خودم رو فراموش کرده بودم، رو به شبدیز گفتم: «خوب تو چرا میخوای به این زودی برگردی؟لااقل بمون تا ماه عسلت تموم بشه.»

شبدیز گفت: « من باید برم و کره خرهام رو بیارم، اونا الان تنها هستن، خیلی نگرانشون هستم. توی محله مون یه قصاب هست که تا حالا چند بار سعی کرده بچه هام رو بدزده. نکبت گوشت ما رو عوض گوشت گوسفند به آدم ها قالب می کنه.»

شبدیز صبحانه رو که آماده کرد گفت: «خوب تو صبحانه ات رو بخور، من هم میرم وسایلم رو جمع کنم.»

هنوز چند دقیقه ای از رفتن شبدیز نگذشته بود که کوروش در زد و وارد اتاق شد. خواستم بلند بشم اما نذاشت. کوروش رفت روی لبه ی تخت نشست و گفت: «خوب چه خبر شیپورزاده جان؟»

همونطور که داشتم سفره رو جمع می کردم گفتم: «خبر خاصی نیست، به لطف شما همه چیز عالی و خوبه، واقعا ازتون ممنونم.»

کوروش گفت: « اختیار دارید شیپورزاده جان، این ما هستیم که باید از شما تشکر کنیم، خدمتی که شما به دنیا و آخرت کردید چیز کمی نبود.»

کوروش دستی به محاسنش کشید و گفت: « شیپورزاده جان، از این که داری میری خیلی ناراحت هستم، کاش پیشنهاد عزراییل رو قبول می کردی و پیش ما می موندی.»

لبخندی زدم و گفتم: «مطمئن باشید من هر کجا که باشم قلب و روحم این جاست. من زیاد توی اون دنیا باشم سی چهل سال دیگه است، توی چشم بر هم زدن این سی چهل سال هم تموم میشه و میام پیشتون.»

کوروش از روی تخت بلند شد و گفت: «خوب اگه با من کاری نداری من برم پایین.»

گفتم: «نه ممنونم، تا یه بیست دقیقه دیگه میام خدمتتون.»

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم، با خودم گفتم: «چی فکر می کردیم چی شد.»

دیگه باید آماده ی رفتن میشدم، چیزی برای جمع و جور کردن نداشتم. رفتم جوراب هام رو پام کنم که در زدند، با صدای بلند گفتم: «بیا تو.»

در باز شد و شبنم اومد داخل اتاق، از دیدن شبنم همون قدر که خوشحال شدم، خجالت هم کشیدم. شبنم اومد طرفم و گفت: «پس جدی جدی داری میری؟»

دستش رو گرفتم و گفتم: «من زندگی جدیدم رو تا حد زیادی مدیون تو هستم، اگه کمک های تو نبود شاید به این زودی حقیقت رو درک نمی کردم. خیلی دلم میخواست اینجا تا ابد پیشت می موندم اما ....»

خیلی دلم گرفته بود، نتونستم حرفم رو تموم کنم، بغضم ترکید و خودم رو انداختم توی آغوش شبنم.
شبنم با دست هاش اشک هام رو پاک کرد و گفت: «ملت ایران به وجود تو نیاز داره، من باید خیلی خودخواه باشم که مانع رفتنت بشم، تمام تلاشت رو بکن تا خرافات رو ریشه کن کنی.»

گفتم: «بهت قول میدم که با دل و جون خواسته ات رو انجام بدم، برای بیدار کردن مردم، هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.»

شبنم زل زد تو چشام و گفت: «راستی یه چیزی میخوام بهت بگم اما روم نمیشه.»

دستی توی موهای طلایی رنگش کشیدم و گفتم: «هر چی دوست داری بگو.»

شبنم با خجالت گفت: «راستش من هر وقت میخوام صدات کنم، نمی تونم. یعنی این اسم و فامیلیت یه جوریه که من نمی تونم به زبون بیارم.»

خندیدم و گفتم: «اتفاقا قصد دارم وقتی رسیدم زمین، اسم و فامیلم رو عوض کنم.»

شبنم گفت: «من واست یه اسم انتخاب کردم.»

با خوشحالی گفتم: «چه اسمی؟ بهم بگو.»

شبنم رفت روی تخت نشست و گفت: «شایگان چطوره؟»

گفتم: «شایگان؟ قشنگه، معنیش چیه؟»

شبنم گفت: «شایگان یعنی فرد ممتاز»

رفتم کنار شبنم نشستم و گفتم: «شایگان اسفندیاری، اسم و فامیل قشنگی میشه.»

شبنم با تعجب گفت: «یعنی تو واقعا میخوای فامیلیت رو اسفندیاری بذاری؟»

گفتم: «البته اگه شما اجازه بدین.»

شبنم دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: «اجازه ی ما هم دست شماست، هیچ میدونستی، شایگان اسم پدرم بود.»

با تعجب گفتم: «راست میگی؟ حس کردم یه جورایی این اسم واست عزیزه.»

شبنم گفت: «البته من دوست ندارم مجبورت کنم، این فقط یه پیشنهاد بود، هر اسمی و فامیلی رو که دوست داشتی روی خودت بذار.»

بیشتر از نیم ساعت بود که پیش شبنم نشسته بودم. وقتی کنارش بودم اصلا گذشت زمان رو حس نمی کردم. شبنم که انگار فکرم رو خونده باشه گفت: «پاشو که داره دیرت میشه، دیگه وقت رفتنه.»

چند لحظه به چشم های نازش خیره شدم بعد با تمام وجود در آغوشش گرفتم. گرچه چندین سال بود که از ازدواج من و زینب می گذشت اما هیچ وقت نشده بود که بهش اظهار عشق بکنم یعنی اون هم اصلا به این چیزها اهمیت نمی داد. اما الان حس می کردم که شبنم رو واقعا عاشقانه دوست دارم، همون طور که بغلش کرده بودم در گوشش گفتم: «دوستت دارم.»

شبنم لب هاش رو گذاشت روی لبم، اون قدر مست عشق بودیم که ورود شبدیز رو اصلا احساس نکردیم. شبدیز گفت: «به پا زبون دختر مردم رو نخوری.»

از دیدن شبدیز توی اتاق خیلی هول کردم، بدجور دستپاچه شده بودم، اصلا رنگ به صورتم نمونده بود، شبدیز چند قدمی اومد جلو و گفت: « فکر نمی کردم این قدر خوش سلیقه باشی.»

شبنم لبخند دلنشینی زد و از اتاق خارج شد، شبدیز در حالی که می خندید گفت: «اگه کار دیگه ای نداری بهتره راه بیفتیم.»

دم در قصر غلغله ای بر پا بود، جمعیت خیلی زیادی برای بدرقه اومده بودند. خسروپرویزتا من رو دید اومد طرفم و بغلم کرد.
خسروپرویز گفت: «خیلی دوست داشتم یه دست گل کوچیک با هم بازی می کردیم اما حیف که داری میری.»
با خنده گفتم: «ناراحت نباش، من خیلی زود بر می گردم پیشتون، سعی کن تا من بیام خوب تمرین کنی که حداقل کمتر گل بخوری.»

خیام رو به جمع گفت: «خانم ها و آقایون، لطفا همه یه لحظه ساکت باشین، من به افتخار آقای شیپورزاده شراب مخصوصی آوردم تا همه با هم به سلامتیش بخوریم.

شبنم از وسط جمعیت داد زد: «عمو خیام، دیگه نگو شیپورزاده چون که شیپورزاده اسمش رو عوض کرده.»

خیام گفت: «حالا اسمش رو چی گذاشته شبنم جان؟»

شبنم جواب داد:«اسم و فامیلش رو گذاشته شایگان اسفندیاری.»

خیام در حالی که گیلاسش رو بالا برده بود گفت: «پس همه با هم می نوشیم به سلامتی شایگان اسفندیاری، کسی که باعث نجات دنیا و آخرت شد، امیدوارم همونطور که ما رو از شر اهریمن نجات داد بتونه مردم ایران رو هم از شر خرافات نجات بده.»

خیام گیلاس رو به لبش نزدیک کرد و گفت: «به سلامتی شایگان.»

همزمان با این حرف خیام همه گفتند: «به سلامتی.»

صحنه ی فوق العاده زیبایی بود که زبون من از بیان اون قاصره، در حالی که اشک توی چشمام حلقه زده بود گفتم: «من تا دو روز پیش آدمی کور و متعصب بودم، بزرگترین شانس زندگی من این بود که به آخرت اومدم، شاید تا هزاران سال دیگه، چنین فرصتی نصیب کسی نشه که پیش از مرگ حقیقت رو بفهمه. کار من از امروز شروع میشه. یه وقتی دین من برام از وطنم بالاتر بود اما الان ذره ذره ی خاک وطنم از هر چیزی برام باارزش تره. من تمام تلاشم رو می کنم تا مردم رو با حقایق آشنا بکنم، میدونم که کار خیلی سختی رو پیش رو دارم، میدونم که خیلی ها حرف های من رو باور نمی کنن اما هیچ وقت ناامید نمیشم.»

در حالی که دیگه کاملا اشک هام سرازیر شده بودن رو به همه گفتم: «من همتون رو دوست دارم.»

هر جمله ای که می گفتم با تشویق های بی امان حضار روبرو میشد. سرانجام لحظه ی وداع سر رسید، دل کندن از اون محیط رویایی برام خیلی سخت بود مخصوصا وقتی گریه ی شبنم رو دیدم. شبنم از لابه لای جمعیت اومد نزدیک، انگار همه می دونستن قراره تا چند ثانیه ی دیگه چه اتفاقی بیفته چون همه یکدفعه ساکت شدن.
شبنم گفت: «ما همه منتظر می مونیم تا تو با خبرهای خوش برگردی.»

شبنم میون اون همه جمعیت بغلم کرد و برای آخرین بار مزه ی بوسه هاش رو چشیدم. افراد حاضر با دیدن این صحنه به شدت سوت و کف می زدند.

خیام اومد جلو و بسته ای رو به طرفم دراز کرد، بسته رو از دستش گرفتم و پرسیدم: «این چیه؟»

خیام گفت: «این تمام وسایلیه که هنگام ورودت ازت گرفته بودند.»

خیام رو بغل کردم و گفتم: «هیچ وقت محبت های شما رو فراموش نمی کنم.»

خیام با بغض گفت: «برو که دیگه داره دیر میشه.»

در میان تشویق بی امان حضار، سوار بر شبدیز شدم و به سمت زمین حرکت کردیم.

فصل سوم

بازگشت شیپورزاده

حوالی غروب بود که رسیدیم زمین، شبدیز من رو نزدیکی های خونه پیاده کرد. لحظه ی وداع با شبدیز هم همچون لحظه ی وداع با شبنم برام سخت و دشوار بود. هیچ وقت تصور نمی کردم که دل کندن از یه الاغ تا این حد میتونه برام سخت باشه.
شبدیز هم دست کمی از من نداشت و توی آغوشم مثل ابر بهاری گریه می کرد. همونطور که بغلش کرده بودم گفتم: «حالا می اومدی تو، گرچه خونه ی ما فقیرانه است اما بلاخره کاهی، یونجه ای، چیزی پیدا میشه که دور سر هم بخوریم.»

شبدیز هق هق کنان گفت: «دستت درد نکنه شیپورزاده جان، آه ببخشید شایگان جان. از این به بعد دیگه باید شایگان صدات کنیم، خودمونیم این اسم شایگان که شبنم روت گذاشته خیلی بهت میاد.»

صورتش رو بوسیدم و گفتم: «مرسی شبدیز جان، حالا مطمئنی که نمی خوای بیای تو؟»

شبدیز گفت: «آره، باید برم، دلم واسه کره خرهام یه ذره شده، امیدوارم اون همسایه ی قصابمون بلایی سرشون نیاورده باشه.»

شبدیز دمش رو به نشانه ی خداحافظی تکون داد و به پرواز در اومد، اون قدر ایستادم تا شبدیز کاملا از جلوی دیدم محو شد. توی دلم گفتم: «خوشا به سعادتت که خری، خرها نه دینی دارن نه مذهبی، نه همدیگه رو کافر صدا میزنن و نه واسه این چیزها همدیگه رو می کشن.»

این جا بود که یاد حرف چند سال پیش خمینی افتادم، ناخودآگاه گفتم: «ای کاش، من هم یک خر بودم.»

نگاهی به دور و بر خونه انداختم، همه چی مثل قبل بود، هیچ چیزی عوض نشده بود، گرچه مسافرتم فقط دو روز طول کشیده بود اما احساس می کردم سال هاست که از این جا دور بودم.

اولین کاری که کردم تابلوی «و ان یکاد الذین کفروا» رو از بالای در برداشتم و انداختم توی سطل آشغال. دسته کلید رو از توی کیفم بیرون آوردم، در رو باز کردم و وارد خونه شدم. خونه سوت و کور بود.

نگاهی به سر و وضعم انداختم، تمام لباسم گرد و خاکی شده بود، اول از همه رفتم حموم و یه دوش حسابی گرفتم. از حموم که اومدم بیرون، هوا دیگه کاملا تاریک شده بود اما هنوز زینب برنگشته بود خونه. نمی دونستم چطور حقیقت رو به زینب و مادرش بگم، صد در صد حرفم رو باور نمی کردن، گرچه پدرزنم یه نشونی بهم داده بود اما بازم امیدی نداشتم.
داشتم سرم رو سشوار میزدم که فکری به سرم زد. توی این چند سال که با زینب ازدواج کرده بودم، اون و مادرش خیلی من رو عذاب داده بودند. دخالت های بیش از اندازه ی زهرا خانوم زندگی رو واسه ی من جهنم کرده بود، اما من بیش از اون که از دخالت های زهرا خانوم عاصی شده باشم از دخالت های آیت الله بهجت به تنگ

اومده بودم. زینب برای انجام دادن هر کاری به آیت الله بهجت پیامک می فرستاد و درخواست استخاره می کرد، آیت الله بهجت هم در هر ساعتی از شبانه روز که بود با پیامک جواب استخاره یا استفتا رو برایش می فرستاد.

پیش خودم گفتم الان بهترین فرصته که حال زینب و مادرش رو بگیرم. نقشه ی خوبی واسه ی زینب و مادرش کشیده بودم. موبایلم رو برداشتم و شماره ی زینب رو گرفتم، بعد از هفت هشت تا بوق بالاخره گوشی رو برداشت.

« شیپورزاده، تویی؟»

«درود زینب جان، آره خودم هستم.»

«کی اومدی؟»

«نیم ساعتی میشه اومدم، الان تو خونه هستم.»

«رسیدن به خیر، خوش گذشت؟»

«عالی بود زینب، جات خالی.»

« پدرم رو دیدی؟»

«آره دیدمش، کلی هم سلام رسوند.»

«خوب چی شد، آدرس پول ها رو بهت داد؟»

«آره.»

«کجا قایمشون کرده بود؟»

«باید بیای خونه تا بهت بگم، از پشت تلفن که نمیشه، راستی تو الان کجایی؟»

«من اومدم مرقد امام، چطور یادت نیست، امروز چهاردهم خرداده دیگه، سالروز وفات حضرت امامه، جات خیلی خالیه این جا.»

توی دلم فحشی نثار خمینی کردم و گفتم: «فعلا که دارن سرب داغ تو ماتحتش می ریزن.»

«چی داری میگی، سرب داغ تو ماتحت کی دارن میریزن؟»

«هیچی، ولش کن. کی میای خونه؟»

«مراسم تازه شروع شده، فکر کنم دو سه ساعتی طول بکشه.»

«خوب پس فعلا کاری نداری؟»

«نه، خونه بمون که من تا دو سه ساعت دیگه میام.»

موبایل رو انداختم گوشه ای و رفتم سمت آشپزخونه، میخواستم از توی یخچال پارچ آب رو بردارم که از پشت پنجره، پسر همسایه مون رو دیدم. این پسر همسایه مون اسمش علی اصغره و ساقی مشروبه، هر وقت من رو میبینه سریع فلنگ رو میبنده.

تا حالا خودم دو سه دفعه گزارشش رو به بسیج محل داده بودم، وقتی به این کارم فکر کردم واقعا از خودم خجالت کشیدم. سریع رفتم تو کوچه و صداش زدم. با دست بهش اشاره کردم و گفتم: « بیا، کارت دارم.»

علی اصغر که معلوم بود کاملا ترسیده، اول یه نگاه به دور و برش کرد، وقتی کوچه رو خلوت دید خیلی آروم و آهسته به طرفم اومد. علی اصغر طوری بهم نگاه می کرد مثل اینکه روح دیده باشه.

با تعجب بهش گفتم: «چرا این جوری نگام می کنی؟»

علی اصغر گفت: «آخه تا حالا شما رو این جوری ندیده بودم، ریش و سبیل تون رو که زدین خیلی خوش تیپ شدین.»

تازه یادم افتاد که ریش و سبیل هام رو با تیغ زدم، دو سه قدم رفتم سمت علی اصغر و گفتم: «هنوز هم تو کار مشروب هستی؟»

علی اصغر دو سه قدم عقب رفت و گفت: «نه به ابوالفضل، نه به امام هشتم، دیگه توبه کردم.»

رفتم طرفش، محکم زدم تو سرش و گفتم: «خاک بر سرت کنن، چیکار کردی؟»

علی اصغر مات و مبهوت گفت: «توبه کردم.»

سرم رو خاروندم و گفتم: «حالا که نوبت به ما رسید توبه کردی؟ ببینم قیمت یه چهار لیتری شراب چنده؟»

علی اصغر با حیرت گفت: «تا چه شرابی باشه؟»

گفتم: «چه میدونم، شراب خوب.»

علی اصغر آروم گفت: «یه نوع شراب هست که توی ظرف های چهار لیتریه و درش هم پلمه، قیمتش هم سی هزار تومنه.»

پرسیدم: «دم دست داری؟»

علی اصغر جواب داد: «می تونم برات ردیفش کنم، واسه چه موقع میخوای؟»

گفتم: «واسه الان.»

من و منی کرد و گفت: «راستش اون طرف نسیه نمیده و ..»

نذاشتم حرفش رو تموم کنه، گفتم: «حالا کی خواست تو بری نسیه بخری؟ یه لحظه وایسا، الان برات پول میارم.»

رفتم از تو خونه، سی هزار تومن آوردم و دادم دستش، گفتم: «ببین تا یه ساعت دیگه بیاریا.»

علی اصغر با ناباوری پول ها رو شمرد و گفت: «لازم نیست یه ساعت صبر کنی، همین جا باش الان بر می گردم.»

نگاهی به گل های جلوی در انداختم، کلی بزرگ شده بودند. با خودم گفتم تا علی اصغر برگرده کمی به گل ها آب بدم. ظرف آبی برداشتم و شروع کردم به آب دادن گل ها، تقریبا کار آب دادن گل ها تموم شده بود که علی اصغر برگشت. یه ظرف چهار لیتری رو داد دستم و گفت: «این هم شراب ناب، برو حالشو ببر.»

ظرف شراب رو برداشتم و سریع رفتم توی خونه. هر چی گشتم لیوانی که برای نوشیدن شراب مناسب باشه پیدا نکردم، به اجبار یکی از استکان هایی که زینب از سوریه آورده بود رو برداشتم.

شرابی که علی اصغر آورده بود طعم خوبی داشت اما با اون چیزی که توی آخرت نوشیده بودم قابل مقایسه نبود. تا لیوان پنجم رو تونستم بشمارم اما دیگه اون قدر سرم گرم شده بود که حساب لیوان ها هم از دستم در رفته بود. نمی دونم لیوان چندم بود که احساس کردم یکی داره صدام میزنه، نگاهی به در سالن انداختم، دیدم دو نفر پشت در هستند، یه لحظه به چشم هام شک کردم، نمی دونستم تاثیر شراب ها بود یا واقعا دو نفر پشت در بودن.

تلوتلو خوران رفتم و در رو باز کردم، زینب و مادرش بودند. زهرا خانوم تا من رو دید گفت: «وای خدا مرگم بده شیپورزاده، این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟»

زینب هم از دیدن قیافه ی من مات و مبهوت شده بود و سوال مادرش رو تکرار کرد.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: «من نمی خواستم ریش هام رو بزنم اما حاج جواد اصرار کرد.»

زهرا خانوم متعجب پرسید: «چی؟ حاج جواد گفت ریش هات رو بزنی؟»

اومدم دوباره سر جام نشستم و گفتم: «آره، حاج جواد گفت.»

زینب که تازه چشمش به ظرف شراب افتاده بود پرسید: «این دیگه چیه؟ همچین ظرفی توی خونه نداشتیم.»

با خنده گفتم: «اینا رو حاج جواد واستون فرستاده، اکسیر جوانیه، هر کی بخوره همیشه شاداب و سرحاله و پوستش هم همیشه تر و تازه میمونه.»

زینب با تعجب گفت:«راست میگی شیپورزاده؟»

گفتم: «آره، دروغم چیه، می خوای امتحانش کن.»

لیوان رو از شراب پر کردم و به طرف زینب گرفتم. زینب لیوان رو از دستم گرفت و با احتیاط کمی از اون رو مزه کرد. سرفه ای کرد و گفت: «این چقدر مزه اش بده.»

گفتم: «شاید مزه اش بد باشه اما تاثیرش فوق العاده است، مگه ندیدی همه ی دارو ها بد مزه هستند اما تاثیرشون عالیه، تازه یه مدت که بخوری عادت می کنی و مزه اش هم به دهنت می چسبه.»

زهرا خانوم اومد طرفم و گفت: « میشه یه خورده از این اکسیر به من هم بدی؟ آخه بدجور پوستم چروک شده.»

گفتم: «ای به چشم، از این داروها تا دلتون بخواد همرام آوردم.»

یه لیوان پر هم واسه ی زهرا خانوم ریختم و دادم دستش. زهرا خانوم لیوان شراب رو یه نفس رفت بالا. نمی دونم چه مدت گذشته بود که دیدم حال زهرا خانوم و زینب از من هم بدتره. زینب و مادرش به خیال اینکه شراب ها واقعا اکسیر جوانی هستند پشت سر هم می خوردند.

زهرا خانوم که دیگه حالا مست مست شده بود رو به زینب گفت: «من سرم داره گیج میره.»

زینب گفت: «من هم همینطور، سر من هم داره گیج میره.»

غش غش خندیدم و گفتم: «احتمالا اکسیر جوانی داره تاثیر خودش رو میذاره.»

رو به زینب گفتم: «صورت مادرت رو ببین، کمی شفاف تر نشده؟ به نظر من که خیلی صورتش روشن تر شده.»

زینب نگاهی به مادرش انداخت و گفت: «آره، خیلی روشن تر شده، عجب دارویی، چه زود تاثیر خودش رو گذاشت.»

زهرا خانوم ناباورانه گفت: «راست میگی مادر؟ یعنی صورتم روشن تر شده؟»

زهرا خانوم به طرف زینب رفت و بعد از چند ثانیه نگاه کردن به صورتش گفت: «به نظر من صورت تو هم روشن تر شده.»

زهرا خانوم اومد طرفم و گفت: « خوب شیپورزاده جان، بگو ببینم حاج جواد چی بهت گفت؟»

کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: «من حاج جواد رو دیدم، خیلی هم حالش خوب بود، به همتون هم سلام رسوند.»

زینب گفت: «خوب پول ها رو کجا قایم کرده؟»

جواب دادم: «پول ها جاشون امنه. حاج جواد جای پول ها رو به من گفت اما برای این که من جای پول ها رو به شما بگم چند شرط گذاشته که فکر نکنم شماها از پسش بر بیاین.»

زهرا خانوم که سکسکه اش گرفته بود پرسید: «چه شرطی؟»

گفتم: «شرط های حاج جواد خیلی سختن و شما باید طاقت شنیدنش رو داشته باشین، به نظرتون الان طاقت شنیدنش رو دارین؟»

زینب که در مستی دست کمی از مادرش نداشت بلند گفت: «شرط هر چی که باشه قبوله، نهایتش سه چهار هزار رکعت نماز قضاست یا چه میدونم صد روز روزه گرفتن مداومه دیگه.»

نگاهی بهشون انداختم و گفتم: «اتفاقا یکی از شرط های حاج جواد اینه که شما باید نماز و روزه تون رو کاملا ترک کنین.»

فکر کنم اگه آمریکا یه بمب اتمی مثل بمب هیروشیما یا ناکازاکی هم مینداخت توی خونه به اندازه ی این جمله ی من باعث وحشت زینب و مادرش نمیشد.
رنگ هر دوتاشون با شنیدن این جمله من مثل گچ سفید شده بود، چند لحظه ای اصلا تکون نخوردند، حتی پلک هم نزدند به نحوی که تصور کردم از اول دارم با دو تا مجسمه ی سنگی حرف میزنم.

زهرا خانوم با چشم هایی از حدقه بیرون زده گفت: «یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن، حاج جواد گفته که ما نماز و روزه مون رو ترک کنیم؟»

گفتم: «آره، حاج جواد گفته.»

زینب هم مثل مادرش کاملا شوکه شده بود، این رو میشد از وضعیت ظاهریش به خوبی متوجه شد، زینب در حالی که روسریش از روی سرش کنار رفته بود گفت: «پدرم دیگه چه شرط هایی گذاشته؟»

واقعا نمی خواستم بهشون دروغ بگم اما وقتی یاد صبح هایی می افتادم که خودم رو به خاطر بی توجهی های زینب خراب می کردم بیشتر مُصر میشدم تا اذیت شون کنم.

رفتم سمت زینب و چادر و روسریش رو کاملا برداشتم و گفتم: «یکی دیگه از شرایط پدرت اینه که دیگه نباید چادر سرت کنی و بیرون از خونه هم فقط باید با مانتو بگردی اون هم با مانتوهای رنگ روشن. پدرت گفته که شب ها که میخوای بخوابی حداکثر می تونی یه لباس خواب نازک بپوشی. پدرت گفته که باید از بسیج محل استعفا بدی و دیگه اصلا هم به آیت الله بهجت پیامک نفرستی.»

به سمت زهرا خانوم رفتم و گفتم: «حاج جواد برای شما هم کلی شرط گذاشته از جمله این که باید کلا دور نماز و دعا خوندن و روزه گرفتن و پختن انواع شله زرد و حلیم و آش رو خط بکشین، با چادر بیرون خونه رفت و آمد نکنین و فقط مانتو بپوشین. در هفته چند جلسه به کلاس رقص باله برین و از همه مهمتر این که شما دو نفر باید عضو کمپین یک میلیون امضاء بشین و برای احقاق حقوق زنان تلاش کنید.»

هر چی آرزو توی دلم مونده بود رو داشتم به عنوان شرط مطرح می کردم. زهرا خانوم زیر لب وردی خوند و گفت: «شیپورزاده من حتی یه کلمه از حرف هات رو هم باور نمی کنم، حاج جواد کسی بود که یه بار سکینه، زن عقدی اولش رو فقط به خاطر این که به جای چادر سیاه از چادر خاکستری استفاده کرده بود میخواست طلاق بده حالا تو میگی اون از ما خواسته این کارها رو انجام بدیم، من که باور نمی کنم.»

خطاب به مادرزنم گفتم: «اتفاقا حاج جواد خودش هم پیش بینی کرده بود که شما این حرف ها رو باور نمی کنین واسه همین هم یه نشونی بهم داد.»

زینب پرسید: «چه نشونه ای؟»

رو به زهرا خانوم گفتم: «نشونی ای که میخوام بدم خیلی خصوصیه.»

زینب که متوجه منظورم شده بود گفت: «الان دیگه پدرم زنده نیست و هیچ چیز خصوصی ای هم نداریم. هر حرفی داری من هم باید بشنوم.»

زهرا خانوم لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: «اشکالی نداره، حرفت رو بزن.»

لیوان شرابم رو تا نصفه سر کشیدم و گفتم: «حاج جواد بهم گفت که اگه شما حرفم رو باور نکردین این نشونی رو بهتون بدم. اون گفت که در شب حجله، شما بکارت نداشتین و برای این که زبون همه رو ببنده، دستش رو بریده و دستمال مخصوص رو با خون دستش خونی کرده.»

تا این حرف رو زدم زهرا خانوم خشکش زد، زینب با حالتی عجیب رو به مادرش گفت: «این موضوع حقیقت داره مادر؟ شما توی حجله بکارت نداشتین؟»

زهرا خانوم نگاهی به زینب انداخت و با خجالت گفت: «من توی بچگی از یه بلندی افتادم زمین و بکارتم رو از دست دادم. به جون تو که من پیش از بابات با هیچ کس رابطه ای نداشتم.»

برای این که بیشتر بچزونمشون گفتم: «به هر حال این شرط هاییه که حاج جواد گذاشته، شما اگه پنج میلیارد پول رو میخواین باید این شرایط رو قبول کنین.»

زینب و مادرش به محض شنیدن این حرف، همزمان با هم گفتند: « پنج میلیارد؟»

در دل به این همه هوش و ذکاوت خودم آفرین فرستادم، گفتم: «بله، موضوع سر پنج میلیارد پوله.»

زینب و مادرش دقایقی رو با هم پچ پچ کردند، عاقبت مادرزنم گفت: «گرچه پنج میلیارد پول کمی نیست اما باید بیشتر فکر کنیم، ما فردا تصمیم خودمون رو می گیریم و بهت اطلاع میدیم.»

شیپورزاده به جنگ خرافات می رود

ساعت هفت و نیم صبح بود که از خواب بیدار شدم، نه اثری از زینب بود و نه از مادرش. صبحانه ی مختصری خوردم و از خونه زدم بیرون، تصمیم داشتم اول یه سر برم دفتر مجله و از سمت خودم استعفا بدم بعدش هم برم ثبت احوال واسه ی تغییر اسم و فامیل.

به نزدیکی های دفتر مجله که رسیدم با صحنه ی عجیبی روبرو شدم، از صد متر مونده بود به دفتر مجله، تمامی در و دیوارها پر بودند از پارچه های تبریک و تهنیت. بالای تابلوی مجله، پارچه ی بزرگی نصب کرده بودن که روی اون نوشته شد بود: «جناب آقای میر مصطفی شیپورزاده، فرزند هووی خواهرزاده ی امام راحل، بازگشت عارفانه ی شما را از آخرت تبریک و تهنیت می گوییم.»
«از طرف قرابیان.»

جلوی دفتر مجله جمعیت بسیار زیادی جمع شده بود، مثل روز پرواز، تعداد زیادی خبرنگار و عکاس اومده بودند. فاطی جلوی در ایستاده بود و داشت با موبایلش صحبت می کرد. خیلی اتفاقی به طرف من بر گشت، دفعه ی اول در حدود یه ثانیه بهم نگاه کرد و سرش رو برگردوند اما بعد مثل این که چیز عجیبی دیده باشه، برگشت و زل زد بهم. میون اون همه جمعیت فقط فاطی من رو شناخته بود، فاطی دست هاش رو به طرف من دراز کرد و با صدای بلند داد زد: «صل علی محمد، مسافر بهشتی آمد.»

جمعیت که تا لحظاتی پیش ساکت و آرام نشسته بودند به محض شناختن من، به سمتم هجوم آوردند البته مثل دفعه ی قبل از دیدن اون همه خبرنگار و عکاس چندان جوگیر نشدم. صدای فلاش دوربین ها و سوال های پی در پی خبرنگاران کاملا کلافه ام کرده بود.

خبرنگار شبکه ی خبر که از همه سمج تر بود به زور میکروفون رو دستم داد و گفت: «تصویر شما الان به صورت زنده داره برای تمام دنیا پخش میشه، لطفا بفرمایید در حال حاضر چه احساسی دارید؟»

نگاه معنی داری به اون خبرنگار انداختم و گفتم: «هیچی.»

قرابیان که گوسفندی توی بغلش بود، جمعیت رو کنار زد و به زحمت خودش رو بهم رسوند. کاردی از جیبش بیرون آورد و حیوون زبون بسته رو جلوی پام سر برید. خبرنگاران خارجی با دیدن این صحنه کمی عقب تر رفتند تا لباس هاشون خونی نشه.

همون طور که گوسفند بیچاره جون میداد و خون از گلوی بریده اش به همه سو می پاشید جمعیت حاضر هم صلوات می فرستادند. قبلا نظیر این صحنه رو هزاران بار دیده بودم اما نمی دونم چرا در اون لحظه حالم داشت از دیدنش بهم میخورد.

دفتر مجله چندان بزرگ نبود و نمی تونست اون همه جمعیت رو در خودش جا بده واسه همین هم قرابیان از قبل محوطه ی جلوی دفتر رو برای استقبال از من آماده کرده بود.
توی محوطه کلی صندلی چیده بودند. قرابیان وقتی از بریدن سر گوسفند بیچاره فارغ شد اومد جلو و همون طور با دست های خونی من رو بغل کرد و گفت: «خوش اومدی شیپورزاده، به زمین خوش اومدی.»

قرابیان رو به جمعیت گفت: «لطفا همگی بفرمایید بنشینید.»

در محوطه، جایگاهی هم برای سخنران در نظر گرفته شده بود، خبرنگاران به محض شنیدن این حرف قرابیان به سوی جایگاه سخنران هجوم بردند، همه میخواستند در ردیف جلو بشینند.

عاقبت پس از اینکه همه نشستند به طرف جایگاه سخنران رفتم. نمی دونستم از کجا و چطوری شروع کنم. حرف هایی که میخواستم بزنم حرف های عادی نبودند. از عکس العمل ها کمی هراس داشتم. بعد از یکی دو دقیقه که همین طور به جمعیت زل زده بودم میکروفون رو برداشتم و گفتم: «با درود به همه ی شما حضار محترم. خیلی ممنونم از این که تشریف آوریدن. حقیقتش رو بخواین من اصلا فکر نمی کردم در چنین وضعیتی قرار بگیرم یعنی انتظار دیدن شما رو نداشتم چون من اومدنم رو به کسی خبر نداده بودم و وقتی شماها رو این جا دیدم خیلی جا خوردم.

اول از همه من یه معذرت خواهی به همه ی شما بدهکارم. فکر کنم اکثر شما دوستان در روز پرتاب موشک حضور داشتین، من اون جا اعلام کردم که پروفسور هستم اما باید اعتراف کنم که به شما دروغ گفتم. من فقط تونستم تا سوم راهنمایی ادامه تحصیل بدم و سیکل آخرین مدرکیه که من گرفتم.

با این جمله من، در بین حضار همهمه ای به راه افتاد، قرابیان که درست بغل دستم ایستاده بود خیلی آروم گفت:
«حالا چه لزومی داشت که این حرف رو بزنی، مگه امثال احمدی نژاد و محسن رضایی دکترای واقعی دارن که بهشون میگن دکتر، باز خوبه تو سیکل داری اما تا اون جایی که من میدونم احمدی نژاد و محسن رضایی مدرک پنجم هم ندارند.»

چند ثانیه ای مکث کردم و بعد دوباره خطاب به جمعیت گفتم: «موضوع دیگه ای که باید بهش اشاره کنم مربوط میشه به موشک شبدیز ۳. این موشک در حقیقت همون موشک شبدیز ۲ بود که فقط خورجینش رو عوض کرده بودند. موشک شبدیز ۳ توانایی سفر به آخرت رو نداشت و حداکثر قابلیت اون سفر به نپتون بود.»

برگه ی ماموریت شبدیز رو از جیبم بیرون آوردم و گفتم: «این برگه ی ماموریت شبدیزه که نشون میده خود مسئولین نظام هم از قبل این موضوع رو می دونستند اما برای عوام فریبی اعلام کردند که این موشک میتونه به آخرت بره.»

خبرنگار سی ان ان پرسید: «پس شما به آخرت نرفتین؟»

جواب دادم: «چرا، رفتم اما نه با شبدیز، چون شبدیز تا اون موقع به آخرت نرفته بود و اصلا نمی دونست راه آخرت از کدوم طرفه.»

همون خبرنگار باز سوال کرد: «پس با چه وسیله ای خودتون رو به آخرت رسوندین؟»

گفتم: «شبدیز با وجود این که ماموریتش فقط تا نپتون بود اما بر اثر اصرارهای من قبول کرد که من رو به آخرت برسونه اما مشکل این جا بود که اون اصلا راه آخرت رو بلد نبود.
ما همین طور در کائنات سرگردان بودیم تا این که به یه سفینه ی فلسطینی برخورد کردیم. از یکی از خدمه های اون سفینه، آدرس آخرت رو پرسیدیم که اون شخص هم البته با خوشرویی راهی رو به ما نشون داد. اما در حقیقت اون مرد فلسطینی به ما دروغ گفته بود و راهی رو که به ما نشون داده بود راه آخرت نبود بلکه راهی بود که به سیاره ی شیطان ختم میشد.
ما در اون سیاره گرفتار سربازان شیطان شدیم. سربازهای شیطان می خواستند ما رو بکشند اما وقتی فهمیدند که برای دیدن خمینی به آخرت میریم نه تنها از کشتنمون صرف نظر کردند بلکه با نوعی موشک فوق پیشرفته ما رو به آخرت هم رسوندند.»

خبرنگار سی ان ان که کاملا متعجب به نظر می رسید، گفت: «این حرف شما به اون معنیه که سربازان شیطان با خمینی دستشون توی یه کاسه بوده، آیا منظورتون همینه؟»

لحظه ی سختی بود اما می بایستی مردم رو با حقیقت آشنا می کردم، تمام نیروی خودم رو جمع کردم و گفتم: «بله، منظورم درست همین بود. بر خلاف آنچه رهبران امروز جمهوری اسلامی ادعا می کنند خمینی در بهشت نیست، در حال حاضر خمینی و همه ی مسئولین نظام که مرده اند، در جهنم هستند و دارند به سختی مجازات می شوند.»

این حرفم مثل بمب بین جمعیت ترکید، قرابیان اومد میکروفون رو از دستم گرفت و گفت: «فکر می کنم این دوستمون به خاطر فشارهای جوی عقل شون رو از دست دادند.»

قرابیان رو به طرفی هل دادم و گفتم:«من هر چی که گفتم راست بود، خمینی توی جهنمه.»

قرابیان با خشم نگاهی بهم کرد و گفت: «تو داری دروغ میگی شیپورزاده، امکان نداره حضرت امام توی جهنم باشن، همچین چیزی محاله.»

داد زدم: «نه تنها خمینی که تمامی مسئولین نظام که تا به حال مُردن هم در جهنم هستند، خودم با همین چشم های خودم دیدم که داشتند سرب داغ توی ماتحت آیت الله مشکینی می ریختند.»

قرابیان اومد یقه ام رو گرفت و گفت: «هیچ میدونی داری چی میگی؟ داری به مقام روحانیت مبارز توهین می کنی، چه کسی باور می کنه که آدم رقیق القلبی مثل حضرت امام یا فقیه عالیقدری مثل آیت الله مشکینی در جهنم باشه؟»

چند لحظه ای سکوت کردم تا بتونم تمرکز از دست رفته ام رو دوباره به دست بیارم. همهمه ی خبرنگارها کماکان ادامه داشت. دست قرابیان رو کنار زدم و خطاب به حضار گفتم: «حرف هایی که میخوام بزنم گفتنش برای خودم هم آسون نیست. من با وجودی این که اون جا همه چیز رو با چشم های خودم می دیدم باز هم به سادگی باورم نمیشد بنابراین بهتون حق میدم که حرف های من رو باور نکنین. اول از همه باید بگم که خداوند هیچ کسی رو به عنوان پیامبر به زمین نفرستاده و هر کسی که چنین ادعایی کرده بدونید که فردی شیاد و کلاهبردار بوده.»

این جمله ی من عکس العمل های جالبی داشت، حتی اون خبرنگارهای خارجی هم از شنیدن این جمله حیرت کردند، خبرنگار سی بی اس رو دیدم که داشت با دست هاش صلیبی روی سینه اش می کشید احتمالا این کار اون معادل همون استغفرالله مسلمین بود.
قرابیان از شدت شوکی که بهش دست داده بود دیگه اصلا نمی تونست حرفی بزنه و همون جا کنار من با دهانی باز ایستاده بود و داشت من رو تماشا میکرد.

به واسطه ی سر و صداهایی که در محوطه پیچیده بود حالا ساکنان محل هم به جمع ما پیوسته بودند، بعضی که نتونسته بودن واسه خودشون جایی پیدا کنن رفته بودن روی تیرهای برق و پشت بام ها و از اون جا به حرف های من گوش می دادند.

موقعیت خوبی بود تا حرف هام رو بزنم. خطاب به جمعیت گفتم: «در پیشگاه خدا هیچ دینی مقدس نیست چون این دین ها همه زاییده ی خیال انسان ها هستند. در پیشگاه خدا یه آتئیست با یه شیعه ی دوازده امامی برابره. تا پیش از این که من به آخرت برم ذهنیت دیگه ای از اون جا داشتم اما با چیزهایی که اون جا دیدم تمام ذهنیت هام بهم ریخت. خداوند هیچ کس رو به خاطر مشروب خوردن تنبیه نمی کرد که هیچ حتی خودش هم علاقه ی زیادی به نوشیدن شراب داشت.

برای خداوند اهمیتی نداشت که یک زن حجاب اسلامی داشته باشه یا نداشته باشه. برای اون مهم نبود که ساق پای یه زن لخت باشه یا پوشیده، برای اون اصلا مهم نبود که یه دختر با یه پسر رابطه ی جنسی خارج از ازدواج داشته باشه یا نداشته باشه

. خداوند در امور جزیی انسان ها دخالتی نمی کنه و این چیزها براش مهم نیست.»

شخصی از روی پشت بام یکی از خونه ها داد زد: «مگه تو با خود خدا هم حرف زدی که داری ازش نقل قول می کنی؟»

سرم رو به طرف اون شخص برگردوندم و گفتم: «معلمومه که باهش حرف زدم.»

اون شخص پرسید: «خدا چه شکلی بود.»

جواب دادم: «من در اون لحظات خدا رو به شکل یه لامپ کم مصرف می دیدم.»

از این جواب من همه به خنده افتادند، ادامه دادم: «این کارهایی که ما در طول شبانه رو انجام میدیم به هیچ دردی نمیخورن. دعا و نماز خوندن و روزه گرفتن اصلا برای خداوند ارزشی نداره که هیچ حتی باعث میشه بار گناهان ما هم بیشتر بشه.

خداوند پختن شله زرد و آش نذری رو کاری عبث و بیهوده میدونست. جالبه بدونید اکثر زن هایی که در بهشت بودند حتی برای یکبار هم شله زرد و آش نذری نپخته بودند، بیشتر اون زن ها اصلا مسلمون نبودند و هیچ وقت در طول زندگیشون حجاب اسلامی نداشتند.

تمام اون زن هایی که ما تاکنون به اون ها برچسپ فاحشه می زدیم در بهشت بودند اما بیشتر زن های مذهبی و چادری ما یا در جهنم بودند یا در پست ترین مکان بهشت. من هیچ جای جهنم ندیدم زنی رو به خاطر بی حجاب بودنش از مو آویزون کرده باشن، کسی رو ندیدم به خاطر نماز نخوندن یا روزه نگرفتن شکنجه کنن اما تا دلت بخواد آدم های متظاهر و ریاکار و مذهبی رو دیدم که سرب داغ توی ماتحتشون می ریختن. همین پسر خمینی، سید احمد، این هم توی جهنم بود، خلخالی، مطهری، بهشتی، مفتح، صیاد شیرازی و امثالهم همه توی جهنم بودند.»

نگاهی به اطرافم انداختم، با وجود این که چندین هزار نفر دورم جمع شده بودند اما صدایی از کسی در نمی اومد، همه کاملا در بهت و حیرت فرو رفته بودند، گفتم: «برای رفتن به بهشت، احتیاجی نیست روزی چند بار دولا و راست بشین، احتیاجی نیست وردهای عربی بخونید این ها اصلا برای خداوند ملاک نیستند.»

خبرنگاری از کشور افغانستان پرید وسط حرف هام و پرسید: «اگر این چیزهایی که شما گفتید ملاک رفتن آدمی به بهشت نیست پس چه چیزی ملاک است؟»

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:«ملاک رعایت سه اصله، اول گفتار نیک، دوم کردار نیک و سوم هم پندار نیک.»

خبرنگار روزنامه ی کیهان از جاش بلند شد و گفت: «پس شما این همه زمینه چینی کردید تا این حرف رو بزنید؟ شما می خواین بگین که دین زرتشت از اسلام بهتره؟»

جواب دادم: «خیر، بنده چنین قصدی نداشتم، من فقط گفتم که اگه آدم ها فقط به همین سه اصل عمل کنند، عاقبتشون ختم به خیر میشه. این سه اصل هم چندان پیچیده نیست و هیچ احتیاجی هم به تفسیر و تاویل نداره. این اصول شامل یه سری قوانین بدیهی هستند که همه ی آدم ها از هر گروه و دین و مسلکی قبولش دارن مانند دزدی نکردن، حق مردم رو نخوردن، آدم نکشتن، تجاوز جنسی نکردن.»

خبرنگار کیهان مجددا پرسید: «یعنی شما می گین که محمد خاتم انبیا نبوده؟ حضرت علی جانشین بر حقش نبوده؟ امام زمان وجود نداره؟»

گفتم: «این ها که گفتین ادعای من نبوده بلکه حرف خداونده، اگه خواهان حقیقت هستین باید بگم که بله، محمد نه تنها خاتم نبوده بلکه اصلا پیغمبر هم نبوده، علی نه تنها جانشین بر حق نبوده که اصلا امام نبوده، امام زمان که اصلا از بیخ و بن وجود نداشته که بخواد روزی ظهور بکنه.»

این جمله رو که گفتم گویی خبرنگار روزنامه ی کیهان رو آتیش زده باشم چون در حالی که مثل دیو تنوره می کشید از جاش بلند شد و خطاب به مردمی که بر روی پشت بام ها جمع شده بودند گفت: «واسلاما، وامصیبتا. ای مردم برای چه ساکت نشستین؟ این مردک کافر داره به ائمه ی اطهار و رسول اکرم و از همه مهمتر داره به ساحت مقدس ولی عصر توهین می کنه اون وقت شما عوض این که سنگسارش کنین ساکت نشستین.»

خبرنگار کیهان سنگی رو از روی زمین برداشت و به سمت من پرتاب کرد، گرچه سنگی که پرتاب کرده بود به من نخورد اما این عمل اون شخص باعث شد که بسیاری از مردم که تا لحظاتی پیش برای افشاگری های من در مورد خمینی، تشویقم می کردند به تبعیت از او سنگ بردارند و به طرفم پرت کنند.
متوجه شدم که این مردم تا زمانی که بحث آخوندها بود نه تنها عکس العمل خشونت باری نشون نمی دادند بلکه تشویقم هم می کردند اما وقتی بحث امام ها و پیغمبرشون رو به میان کشیدم اصلا طاقت شنیدنش رو نداشتند. نکته ی جالبی که به چشم میخورد این بود که عده ای از پیرمردها و پیرزن ها که توان پرتاب سنگ رو نداشتند شروع کردن به فحش دادن و بد و بیراه گفتن.

فضا به کلی متشنج شده بود و دیگه نمی تونستم به سخنرانی ادامه بدم. عده ی زیادی لباس شخصی ریخته بودند بین جمعیت و هر کسی رو که هنوز روی صندلی اش نشسته بود رو میزدند. دو سه تا از همون لباس شخصی ها به طرفم اومدن و من رو هم بی نصیب نذاشتند و تا جا داشت کتکم زدند.

چند مامور نیروی انتظامی که مسئول برقراری امنیت جلسه بودند عوض برخورد با لباس شخصی ها داشتند به اون ها کمک هم می کردند. اوضاع رو خیلی وخیم دیدم، با خودم گفتم اگه بمونم صد در صد کشته میشم، به زور و زحمت راه فراری پیدا کردم و زدم به چاک، تا چندین کیلومتر رو همین طور می دویدم. وقتی حسابی از منطقه ی خطر دور شدم، نشستم تا کمی حالم جا بیاد.

انتظار داشتم که جلسه بهم بخوره اما دیگه انتظار نداشتم که خود مردم هم لباس شخصی ها رو همراهی کنند. این جا بود که فهمیدم نقطه ضعف این مردم دین شونه و این حکومت هم خوب این موضوع رو فهمیده بود. در حقیقت مردم هر چقدر هم مخالف حکومت بودند اما وقتی پای دین شون به میان می اومد با حکومت متحد می شدند.

نگاهی به سر و وضع خودم انداختم، لباس هام کاملا پاره و خونی شده بود. از دهنم داشت خون می اومد، سرم هم شکسته بود. با خودم گفتم اگه به خاطر حرف های امروز من حتی یک نفر هم متحول شده باشه برام کافیه.
قصد داشتم یه سر هم برم ثبت احوال اما با این اوضاع و احوال دیگه قید رفتن به اون جا رو زدم. اون قدر سریع همه چیز اتفاق افتاد که حتی فراموش کردم برگه ی استعفام رو به قرابیان بدم.

یه ماشین دربست گرفتم و رفتم سمت خونه. نزدیکی های خونه خیلی شلوغ بود، ناچار شدم از ماشین بیام پایین و باقی راه رو پیاده برم. اول فکر کردم بازم خبرنگارها هستند اما خوب که دقت کردم متوجه شدم که اصلا قیافه شون به خبرنگار و عکاس نمی خوره.

یه جوون بیست ساله که یه چفیه هم انداخته بود دور گردنش، رفته بود روی یه ماشین و با بلند گو داد می زد: «شیپورزاده ی کافر، اعدام باید گردد.»

جمعیت هم پس از اون، با صدای بلند این جمله رو تکرار می کردند. خواستم برگردم اما دیگه دیر شده بود. همون جوونک تا من رو دید داد زد: «اوناهاش، خود کافرشه، امونش ندید.»

تا به خودم اومدم دیدم همه ی بسیجی ها مثل گله ی گاوهای وحشی رم کردند و دارن به طرفم میان. با حداکثر توان شروع کردم به دویدن، خودم هم نفهمیدم چطوری از روی دیوار خونه مون پریدم داخل. مطمئنم بودم که رکورد پرش از روی مانع رو شکسته بودم اما حیف که هیچ دوربینی این صحنه رو ضبط نکرده بود.

سریع اومدم توی خونه و همه ی در و پنجره ها رو بستم. رفتم از توی پنجره ی آشپزخونه نگاهی به داخل کوچه انداختم، تعداد بسیجی های معترض هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. تعداد زیادی از مردم عادی هم در بین شون دیده میشد. از همه جالب تر این که علی اصغر هم رفته بود بالای یکی از ماشین ها و داشت بر علیه من شعار میداد.
تقریبا ساعت نه شب بود که جمعیت معترض کم کم متفرق شدند. رفتم تلویزیون رو روشن کردم بلکه کمی از اون حال و هوا بیام بیرون اما بدبختانه همه ی کانال ها هم داشتند در این رابطه صحبت می کردند.

شبکه ی یک داشت حرف های احمدی نژاد رو پخش می کرد. مجری برنامه از احمدی نژاد پرسید: « با توجه به این که شیپورزاده با تایید شخص شما به آخرت سفر کرده، نظرتون درباره ی ادعاهای ایشون چیه؟»

احمدی نژاد گفت: «من همین جا به مردم عزیز ایران اعلام می کنم که اظهارات شیپورزاده کذب محضه. ما مدارکی در دست داریم که ثابت می کنه شیپورزاده در راه بازگشت به زمین وارد یه سفینه ی اسراییلی شده. مشخص نیست اسراییلی ها چه پیشنهادی به این شخص داده اند که حاضر شده چنین اظهارات سخیف و بی پایه ای رو عنوان بکنه. شیپورزاده که از طلحه و زبیر بالاتر نیست. وقتی طلحه و زبیر با اون همه خدمات به اسلام و مسلمین یک شبه کافر شدند دیگه شیپورزاده که جای خود داره.»

با شنیدن این حرف های احمدی نژاد واقعا خنده ام گرفته بود، حالا دقیقا ماهیت این آدم برام روشن شده بود، فردی دروغگو و شیاد که برای خراب کردن مخالفینش دست به هر کاری می زنه.

در شبکه ی دوم، فردی کچل به نام دکتر رحیم حسن پور که احتمالا دکتراش هم مثل مدرک پروفسوری من بود، داشت در همین مورد صحبت می کرد. حسن پور می گفت: «در روایات مربوط به آخرالزمان داریم که پیش از ظهور حضرت عج، موجودی می آید به نام دجال. نشانه هایی که بزرگان مذهب ما نظیر شیخ طوسی و علامه مجلسی از دجال داده اند کاملا با مشخصات شیپورزاده مطابقت می کنه. بنده هیچ شکی ندارم که ایشون همون دجال معروف هستند. من از مردم میخوام که فریب حرف های این مرد رو نخورند چون یه شیاد و حیله گر حرفه ایه.»

مجری برنامه از حسن پور پرسید: «جناب آقای دکتر، اگه ایشون فردی شیاد و حیله گر هستند پس چطور سالیان سال در مجله ی راه امام کار کرده اند؟ آیا این موضوع نشانگر ضعف وزارت اطلاعات نیست؟ آیا اون ها نباید زودتر از این ها پی به ماهیت این فرد می بردند؟»

حسن پور در جواب گفت: «ببینید، ما با یه پدیده ی فوق العاده پیچیده روبرو هستیم. مطابق یک قانون نانوشته ما نمی تونیم هیچ کدام از بستگان درجه یک تا هشتم حضرت امام رو دستگیر کنیم.»

حسن پور برگه رو به دست گرفت و گفت: «ما در طی این چند ساعت تحقیقات گسترده ای رو آغاز کردیم و متوجه شدیم که قضیه ی شیپورزاده کاملا با برنامه ریزی قبلی بوده. صهیونیسم بین الملل اول میاد و مادر شیپورزاده رو به خدمت می گیره و وارد تشکیلاتش می کنه. اون ها چون از قانون نانوشته ی ما باخبر بودند سعی

می کنند که به هر نحو ممکن مادر شیپورزاده رو به عقد یا صیغه ی یکی از بستگان امام راحل در بیارن تا از این طریق، مادر شیپورزاده دارای مصونیت بشه.
عاقبت اون ها موفق میشن با تطمیع کلفت داماد خواهر حضرت امام، مادر شیپورزاده رو به اون خونه بفرستند.
متاسفانه داماد خواهر حضرت امام هم بی تجربگی می کنند و در همون برخورد اول از مادر شیپورزاده تقاضای صیغه می کنه که صد البته هم جواب مثبت می گیره.
داماد خواهر حضرت امام پس از مدتی متوجه ارتباط مادر شیپورزاده با عوامل بیگانه میشه و واسه همین هم دیگه مدت صیغه رو تمدید نمی کنه اما دیگه کار از کار گذشته بود و آنچه نباید اتفاق می افتاد افتاده بود.
صهیونیسم بین الملل که حالا نیمی از نقشه اش رو عملی کرده بود برای اجرای نیمه ی دوم نقشه اش به شخص شیپورزاده احتیاج داشت. اون ها از بچگی روی شیپورزاده کار کردند و از او جاسوسی خبره و ماهر ساختند.
امروز اگه شما مشاهده می کنید که ما نتونسته بودیم پیش از این پی به ماهیت اصلی شیپورزاده ببریم نه به خاطر اهمال و سهل انگاری ما بوده بلکه به خاطر زیرکی این جاسوس حرفه ای بوده.»

طفلک، مادرم، هیچ دلم نمی خواست این مزخرفات رو راجع به من و خودش بشنوه. واقعا نمی دونستم این رژیم تا بدین حد کثیفه، این دیگه چه جور مزخرفاتی بود که داشتند به خورد مردم می دادند.
این مزخرفات رو که دیدم تازه متوجه شدم که دیگر به اصطلاح افشاگری های نظام هم از همین دسته. بیچاره بهرام مشیری و رضافاضلی و امثالهم، چقدر رژیم در تبلیغات خودش بر علیه این ها صحبت می کرد و مثلا با مدارک مستدل نشون می داد که اون ها کافر و بی دین و وطن فروش هستند. حالا دیگه مطمئن شدم که اون ها مثل من سعی داشتند اذهان مردم رو روشن کنند.
واقعا دیگه حالم داشت ازشون بهم میخورد. چقدر این ها کثیف بودند که برای از میدون به در کردن مخالفینشون دست به چنین اعمال پست و ضد انسانی ای می زدند. اعصابم از اون همه دروغ و ریا و تزویر به هم خورد، زدم رو کانال سه.
دوربین شبکه ی سوم داشت بسیجی ها رو نشون میداد که عصر امروز جلوی خونه ی ما تجمع کرده بودند. با کمال حیرت دیدم که علی اصغر داره صحبت می کنه. خبرنگار شبکه ی سوم از علی اصغر پرسید: «شما برای چی اینجا تجمع کردین؟»

علی اصغر جواب داد: «همون طور که می دونید ملعونی به نام شیپورزاده ادعا کرده که حضرت محمد و امامان ما فرستاده ی خدا نیستند، من دل چندان خوشی از نظام جمهوری اسلامی ندارم اما اجازه نمیدم که کسی به مقام پیامبر اسلام و ائمه ی اطهار توهین بکنه. به نظر من کمترین مجازات برای این مرد اعدامه.»

سرگرم تماشای تلویزیون بودم که زینب و مادرش از راه رسیدند. زینب یه مانتو خفاشی قرمز رنگ تنش بود که واقعا زیبایی اش رو صد چندان کرده بود، مادرش هم یه مانتوی تنگ و چسپان پوشیده بود که با این مانتو حداقل ده سال جوانتر به نظر می رسید. خوشحال بودم که حداقل حرف هام روی این دو نفر تاثیر گذاشته هر چند اون ها به خاطر پول بود که این کار رو می کردند اما باز هم شروع خوبی برای من بود، امید داشتم که بعد از چند وقت اون ها دیگه کاملا به شرایط موجود عادت بکنن.

زینب با مهربونی اومد کنارم نشست و همون طور که صورتم رو می بوسید گفت: «شیپورزاده، واقعا ازت ممنونم. تازه می فهمم که این همه سال چه اشتباهی رو داشتم مرتکب می شدم. امروز صبح با مادرم رفتیم و با یکی از مسئولین کمپ یک میلیون امضاء دیدار کردیم، نمی دونی چه خانم ماهی بود.»

زینب چند تا برگه رو از کیفش بیرون آورد و گفت: «اون خانم این برگه ها رو به ما داد و ازمون خواست تا به زن های فامیل بدیم و ازشون امضاء بگیریم.»

صورت زینب رو بوسیدم و گفتم: «با این کاری که انجام دادی واقعا خستگی امروز رو از تنم بیرون کردی.»

اون شب یکی از بهترین شب های زندگیم بود، شبی که زینب با طیب خاطر و بدون مانتو و روسری و مقنعه توی بغلم خوابید.

صبح روز بعد ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم، زینب و مادرش برای توزیع اعلامیه های کمپین یک میلیون امضاء صبح خیلی زود از خونه بیرون رفته بودند. در حیاط رو باز کردم و خواستم برم بیرون که ناگهان سنگ و آجر بود که از آسمون شروع به باریدن کرد.

بسیجی ها تغییر تاکتیک داده بودند و برای این که من رو فریب بدن همشون پشت درخت ها قایم شده بودن. ناچار دوباره برگشتم توی خونه. زنگ زدم صد و ده و قضیه رو براشون شرح دادم اما تلفنچی با کمال وقاحت گفت که ما به کفار سرویس نمیدیم.

مجبور شدم برای خروج از خونه از پشت بام استفاده کنم اما درست در لحظاتی که داشتم از پشت بام می اومدم پایین، عصمت خانوم همسایه ی دیوار به دیوارمون که زنی کاملا مذهبیه رو به بسیجی ها داد زد: «داره از پشت بام فرار می کنه، نذارین از چنگتون در بره، بکشید این جرثومه ی فساد رو.»

گرچه تونستم از دست شون فرار کنم اما باز هم چند پاره آجر به دست و پام خورد. یک راست رفتم اداره ی ثبت احوال. از چند تا از کارمند های ثبت احوال سوال کردم گفتند که برای تغییر اسم و فامیل نظر رییس ثبت احوال شرطه. به ناچار رفتم سر وقت رییس. با این که رییس ثبت احوال هیچ مراجعه کننده ای نداشت اما بیخود و بی جهت، منشی من رو کلی علاف کرد، بلاخره پس از دو ساعت انتظار اجازه داد که وارد اتاق رییس بشم.

رییس ثبت احوال که نامش مرتضایی بود، مردی بود ریشو و چون خودم قبلا این کاره بودم میدونستم از چه جنسیه. رفتم جلو و درودی فرستادم. مرتضایی با قیافه ای متعجب بهم نگاه کرد و گفت: «سلامن علیکم، کاری داشتین؟»

نشستم روی صندلی و گفتم: «میخوام اسم و فامیلم رو عوض کنم.»

مرتضایی دفتر بزرگی رو به دستم داد و گفت: «اول از همه ببین اسم و فامیلی فعلیت توی این دفتر هست یا نه.» خوشبختانه دفتر به ترتیب حروف الفبا بود و خیلی زود تونستم اسم و فامیلم رو توش پیدا کنم. با خوشحالی گفتم: «هم اسمم توش بود و هم اسم فامیلیم.»

مرتضایی با دستش به طرف در اشاره کرد و گفت: «پس بفرمایید.»

از جام بلند شدم و گفتم: «خیلی از لطف شما ممنونم، کدوم اتاق باید برم؟»

مرتضایی از زیر عینکش نگاهی بهم کرد و گفت: «وقتی بهتون میگم بفرمایید منظورم اینه که نمی تونیم اسم و فامیلی تون رو عوض کنیم.»

پرسیدم: «چرا نمی تونین؟»

مرتضایی گفت: «اسم شما چیه؟»

گفتم: « مصطفی.»

مرتضایی گفت: «اسم مصطفی رو که اصلا نمی تونیم عوض کنیم. کلا اسامی اهل بیت و القابشون به هیچ قابل تعویض نیستند.»

با ناباوری گفتم: «یعنی چه نمی تونید، من اصلا این اسم رو دوست ندارم، پس شما چه جور اسامی ای رو عوض می کنید؟»

مرتضایی گفت: «ما اسامی زشت و ناپسندی مثل کوروش و داریوش و خشایار و آرش و مهرداد و مهران و از این جور اسامی مزخرف رو عوض می کنیم، واقعا شرمنده تون هستم چون نه می تونم و نه اجازه ی این کار رو دارم چون دستور از بالا اومده که به هیچ وجه نام های کسانی که نام ائمه اطهار روشون هست رو عوض نکینم، حالا شما فامیلیت رو بگو شاید بتونم فامیلیت رو یه طوری عوض کنم.»

گفتم: «فامیلی من شیپورزاده است، من میر مصطفی شیپورزاده هستم.»

این حرف رو که زدم مثل این که یه بشکه قیر داغ رو توی مقعد مرتضایی خالی کرده باشند چون با حالتی فوق العاده عصبی و وحشتناک گفت: «پس این میر مصطفی شیپورزاده که میگن تویی، ببینم تو بودی که گفتی حضرت امام در جهنمه؟ تو بودی که گفتی خداوند حضرت محمد رو به عنوان پیامبر قبول نداره؟»

مرتضایی با هر جمله ای که می گفت چند سانتی به من نزدیک تر میشد، خانم منشی که متوجه داد و بیداد شده بود به گمان این که من قصد کتک زدن مرتضایی رو دارم سریع به حراست اطلاع داده بود. توی همین گیر و دار دو تا از مامورین حراست وارد اتاق شدند. مرتضایی به محض دیدن اون ها گفت: «این مردک همونه که به ساحت مقدس امام راحل توهین کرده، یالا بچه ها میخوام حسابی حالش رو جا بیارین.»

مرتضایی تا این رو گفت اون دو نفر مثل گاو وحشی به طرفم حمله کردند. هیچ راه فراری نداشتم. اون قدر کتکم زدند که دیگه از حال رفتم. وقتی چشم هام رو باز کردم خودم رو گوشه ی خیابون دیدم. از وقتی که برگشته بودم زمین مدام در حال کتک خوردن بودم. دست و پام به شدت درد می کرد. به زحمت تونستم رو پاهام وایسم، سریع یه ماشین گرفتم و برگشتم خونه. با وجود این که از راه پشت بام به خونه برگشتم اما باز هم از کتک خوردن بی نصیب نموندم.
شدت ضربات وارده اون قدر شدید بود که تا یک هفته اصلا نمی تونستم از جام بلند بشم. توی این یک هفته ای که خونه نشین بودم چندین مصاحبه با شبکه های خارجی داشتم از جمله صدای آمریکا.
در مصاحبه ای که با صدای آمریکا داشتم دیگه زدم به سیم آخر و بدون هیچ ملاحظه ای سیر تا پیاز چیزهایی که دیده بودم رو تعریف کردم.

زینب و مادرش کماکان به شرط هایی که من براشون گذاشته بودم عمل می کردند. زینب هر چی دیگ شله زرد پزی داشتیم رو فروخته بود. اثری از کتاب های دعا و مذهبی هم نبود، زینب می گفت که همه رو سوزونده. دو سه شبی میشد که زینب دیگه فقط با یه لباس خواب نازک توی تخت می خوابید.

مصاحبه های پی در پی من خشم مسئولان رژیم، مخصوصا آخوندها رو بر انگیخته بود. افراد بسیاری هر روز از گوشه و کنار کشور باهام تماس می گرفتند و از من بابت روشنگری هام تشکر می کردند. علیرغم همه ی توطئه های مسئولین رژیم خوشبختانه حرف های من روی خیلی ها تاثیر مثبتی گذاشته بود اما بودند خیلی از همین مردم عادی و رنج کشیده که نه تنها با من همراه نبودند بلکه بر علیه من شعار هم می دادند. نمونه اش علی اصغر، پسر همسایه مون بود که با وجود این که به خاطر همین احکام اسلامی تا به حال سه بار شلاق خورده بود اما بازهم کورکورانه از اسلام طرفداری می کرد.

هر روزی که از خونه بیرون می رفتم محال بود سالم برگردم، هر جلسه ی سخنرانی که می رفتم توسط عوامل رژیم به خشونت کشیده میشد و خودم هم از جمله اولین نفراتی بودم که همیشه کتک میخوردم. همیشه اول صبح از خونه میزدم بیرون و آخر شب هم بر می گشتم تا کمتر با همسایه ها برخورد کنم. زینب هم مثل من از صبح خیلی زود بیرون می رفت و آخر شب می اومد. زینب هر شب که می اومد خونه خلاصه ای از کارهایی که کرده بود رو برام تعریف می کرد. دیگه حسابی راه افتاده بود و این طور که خودش تعریف می کرد جزو نفرات اصلی کمپین یک میلیون امضاء شده بود.

دیگه کم کم وقتش رسیده بود که حقیقت رو به زینب و مادرش بگم. نمی دونستم که وقتی حقیقت رو بفهمند چه عکس العملی نشون میدن. آرزو می کردم ای کاش پنج میلیارد پول داشتم و میدادم به زینب تا برای همیشه به همین شکل باقی بمونه. ترسم از این بود که بعد از فهمیدن حقیقت ماجرا دوباره اخلاقش به وضع سابق بر گرده.
یکی از شب ها که مطابق معمول دیر اومده بودم خونه تصمیم گرفتم که حقیقت رو بهش بگم. زینب توی حموم بود.
روی تخت دراز کشیده بودم که زینب اومد توی اتاق خواب. از چیزی که می دیدم اون قدر شگفت زده شده بودم که برای باور کردنش چندین بار چشم هام رو باز و بسته کردم اما خواب نبودم و داشتم درست می دیدم. زینب در حالی که آرایش غلیظی کرده بود، لخت مادرزاد جلوم ایستاده بود و مثل یه الهه ی زیبایی داشت بهم لبخند میزد.
زینب اومد طرفم و لبش رو گذاشت روی لب هام و بعد از حدود یک دقیقه لب گرفتن گفت: «گرچه تو هنوز جای پول ها رو بهم نگفتی اما دلم میخواد به قولی که بهت داده بودم عمل کنم.»

اون قدر ذوق زده شده بودم که نمی تونستم حرف بزنم، به هر زحمتی که بود گفتم:«یعنی آنال سکس بکنیم؟»

زینب نوک سینه هاش رو گذاشت توی دهنم و گفت: «آره عزیزم، من امشب دربست در اختیار تو هستم.»

زینب دست هام رو کشید و گفت: «بهتره بریم حموم، میخوام اولین تجربه ی آنالم توی وان حموم باشه.»

زینب به طرف حموم راه افتاد و من رو هم مثل آهن ربا به دنبال خودش می کشید. توی یک چشم بر هم زدن لباس هام رو بیرون آوردم.
زینب نگاهی بهم انداخت و گفت: «تا تو بری داخل وان من هم برم دو تا لیوان از اون اکسیرهای جوانی رو بیارم که با هم بخوریم، چون همیشه بعد از خوردنشون لذت غیر قابل وصفی بهم دست میده، میخوام امشب از هر لحاظ برامون یک شب خاطره انگیز باشه.»
واقعا دلم واسه زینب سوخت، چقدر بعضی وقت ها توی دلم بهش بد و بیراه می گفتم و به شانس بدم لعنت می فرستادم. زینب قطعا متحول شده بود و اطمینان داشتم که اگه موضوع درکار نبودن پول رو هم بهش می گفتم دیگه از راهی که رفته بود بر نمی گشت. داشتم به پوزیشن های مختلف فکر می کردم که زینب با دو تا لیوان پر از شراب وارد حموم شد. یکی از لیوان ها رو به دستم داد و نشست لبه ی وان. دیگه طاقت نداشتم، لیوانم رو یه نفس رفتم بالا، دستش رو گرفتم و کشیدمش داخل وان اما هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که احساس کردم سرم داره گیج میره، صدای زینب رو خیلی گنگ می شنیدم که می گفت: «چی شد شیپورزاده؟»

نمی دونم چه مدت بیهوش بودم اما وقتی به هوش اومدم دیدم همون طور لخت توی وان حموم افتادم. از توی هال صدای زینب می اومد که داشت با کسی صحبت می کرد. خیلی تعجب کردم. آروم از وان اومدم بیرون و به طرف هال رفتم. زینب پشتش به من بود و اصلا حواسش نبود که من دارم حرف هاش رو می شنوم. زینب تلفن خونه رو در حالت بلندگو گذاشته بود و داشت با طرف مقابل صحبت می کرد، قبلا چندین بار شخصا با آیت الله بهجت تلفنی صحبت کرده بودم و هیچ شکی نداشتم که زینب داشت با بهجت صحبت می کرد.

زینب همون طور که لباس هاش رو تنش می کرد گفت: « فکر کنم تا حالا دیگه تموم کرده باشه، همون سمی رو که برام فرستاده بودین رو ریختم توی لیوانش.»

بهجت پرسید: «چه جوری ترتیبش رو دادی؟»

زینب خنده ای کرد و جواب داد: «از نقطه ضعفش استفاده کردم، وعده ی فعل مکروه رو بهش دادم و به این بهونه کشوندمش توی حمام، یه ذره از سمی که بهم داده بودین رو ریختم توی لیوانش، همون طور که گفته بودین حتی پنج ثانیه هم دوام نیاورد.»

خدایا داشتم چه می شنیدم. زینب توی لیوان من سم ریخته بود و میخواست من رو بکشه، اون هم به دستور آیت الله بهجت.

زینب لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: «فقط یه چیزی هست که من رو ناراحت می کنه.»

بهجت گفت: «چه چیزی ناراحتت کرده؟ بهم بگو.»

زینب جواب داد: «من از کشتن شیپورزاده اصلا ناراحت نیستم چون فتوای شما رو اجرا کردم و میدونم که با این خدمتی که به جامعه ی مسلمین کردم جام توی بهشته اما حیف که این وسط پنج میلیارد پول از دستم رفت، کاش یه چند روز دیگه هم صبر می کردین، شاید تا اون موقع جای پول ها رو می گفت.»

بهجت گفت: «اصلا فکر این چیزها رو نکن زینب جان، تا من رو داری اصلا غصه نخور. با این خدمتی که تو به اسلام کردی پنج میلیارد که چیزی نیست، حقته ده میلیارد جایزه بگیری. همین فردا صبح بیا دفترم، خودم چکش رو برات می نویسم.»

زینب فریادی از شادی کشید و گفت: «جون من راست میگی؟»

بهجت گفت: «تا حالا شده من به تو دروغ بگم؟»

بهجت چند ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت:«زینب جان، هیچ میدونستی که من خیلی خاطرت رو میخوام؟»

زینب آشکارا لرزید و گفت: «پس چرا زودتر بهم نگفتین؟ کافی بود فقط یه اشاره می کردین تا از شیپورزاده طلاق می گرفتم.»

بهجت گفت: «پس فکر کردی واسه چی اون قدر بهت اصرار می کردم که زودتر فتوایی که صادر کردم رو اجرا کنی؟ یه قسمتش به خاطر آبروی اسلام بود اما قسمت بزرگترش به خاطر این بود که تو رو به دست بیارم.»

زینب آهی کشید و گفت: «حالا که این موضوع رو پیش کشیدین باید بگم که من چندین ساله که عاشق شما هستم، هیچ از خودتون نپرسیدین که چرا من روزی سی تا پیامک براتون می فرستادم و هر روز سوال های روز قبل رو باز ازتون می پرسیدم؟»

بهجت جواب داد: «خوب تو خودت هم فکر نکردی که من چرا هر روز دارم به سوال های تکراری تو جواب میدم؟»

زینب گفت: «چرا، یه بوهایی برده بودم اما راستش می ترسیدم بروز بدم.»

زینب مکثی کرد و گفت: «راستی بهجت جان، من به خاطر به دست آوردن نشونی پول ها مجبور شدم چند روزی رو تقیه کنم و بعضی فعل های حرام رو انجام بدم، آیا الله از سر تقصیرات من میگذره؟»

بهجت جواب داد: «اصلا غصه ی این چیزها رو نخور زینب جان، من خودم با امام زمان در ارتباط هستم و سفارش هر کسی رو که دلم بخواد می کنم، تو که دیگه نور چشم هام هستی و جای خود داری.»

واقعا چقدر شیاد بود این بهجت، هر کی نمی دونست حداقل من می دونستم که وضعیت آخوندها توی آخرت به چه شکلیه. خیلی جالب بود، زینب انگار نه انگار که قصد داشت من رو بکشه، خیلی راحت داشت با بهجت صحبت می کرد و از عشقش به اون حرف میزد. هیچ وقت فکر نمی کردم که زینب بخواد من رو بکشه. من ساده رو بگو که فکر می کردم اون عوض شده اما تقیه رو فراموش کرده بودم.

از شنیدن حرف های زینب و بهجت به مرز جنون رسیده بودم، با سرعت رفتم طرف زینب، از همون دور داد زدم: «کثافت لجن، تو دیگه چه جور جانوری هستی، شوهرت رو می خواستی بکشی اون هم فقط به خاطر فتوای یه آخوند بی پدر و مادر که بی برو برگرد جاش تو جهنمه، اگه میخواستی زن اون مرتیکه ی حرومزاده بشی خوب همون اول می گفتی تا طلاقت بدم.»

انتظار داشتم زینب با شنیدن حرف هام پا به فرار بذاره اما خیلی خونسرد داشت با تلفن صحبت می کرد. رفتم جلوش ایستادم و زل زدم تو چشم هاش، آب دهنم رو با تمام قدرت تف کردم توی صورتش اما باز هم عکس العملی نشون نداد. دیگه از کوره در رفتم و دستم رو بلند کردم که بزنم توی صورتش اما ناگهان صدایی گفت: «خودت رو خسته نکن، اون دیگه صدای تو رو نمی شنوه.»

به طرف صدایی که شنیده بودم برگشتم. عزراییل رو دیدم که گوشه ای ایستاده بود. با تعجب گفتم: «شمایید، اینجا چیکار می کنید؟»

عزراییل چند قدمی به طرفم اومد و گفت: «اومدم که تو رو با خودم ببرم.»

از دیدن عزراییل کاملا شوکه شدم، نمی تونستم اون چیزی که توی فکرم بود رو باور کنم، به سرعت به طرف حمام دویدم، جسد بی جان خودم رو دیدم که توی وان افتاده بود. آهی از ته دل کشیدم و گفتم: «پس من مُردم.»

عزراییل گفت: «آره، دقیقا یک ربعی میشه که مردی.»

رفتم و بالای سر جسدم ایستادم و با افسوس بهش نگاه کردم، چه آرزوهایی داشتم، میخواستم ریشه ی خرافات رو بخشکونم اما ریشه ی خودم رو خشکوندن. رو به عزراییل گفتم: «یعنی قدرت مذهب تا این حد زیاده که باعث بشه زنی، شوهر خودش رو بکشه؟»

عزراییل سرش رو به نشانه ی افسوس تکون داد و گفت: «مذهب آدم رو کور و متعصب می کنه، شوهر که چیزی نیست، توی همین رژیم شخصی هست به اسم حسنی که پسرش رو اعدام کرده.»

با ناراحتی گفتم: «ولی من خودم هم روزی آدمی مذهبی و متعصب بودم ولی آدمکش نبودم.»

عزراییل گفت: «هیچ وقت شرایطش برای تو مهیا نشد وگرنه چه بسا آدم هم می کشتی. هیچ از خودت نپرسیدی چرا الان زینب این قدر راحت و خونسرد پس از کشتن تو نشسته و داره از عشق و علاقه اش به بهجت حرف میزنه؟»
جواب دادم: «چرا، اتفاقا همه اش دارم به این موضوع فکر می کنم. یادمه پارسال زینب خیلی اتفاقی پاش رو گذاشته بود روی یه جوجه ی کوچیک و اون رو کشته بود، تا مدت ها به خاطر این قضیه روحیه اش خراب بود اما الان باعث شگفتی منه که می بینم بعد از کشتن من چه راحت نشسته و این حرف ها رو داره میزنه.»

عزراییل گفت: «زینب نه تنها از کشتن تو ناراحت نیست بلکه احساس شادی و خرسندی هم می کنه چون فکر می کنه با کشتن تو خدمت بزرگی به خداوند کرده و خداوند هم عوض این خدمتش اون رو به بهشت می فرسته. همیشه خطرناک ترین آدم کش ها، مذهبی ها هستند چون هیچ وقت دچار عذاب وجدان نمیشن به خاطر این که فکر می کنند کاری که کردن دستور خدا بوده.»
عزراییل نگاهی بهم کرد و گفت: «بهتره دیگه راه بیفتیم، زندگی جدیدی در پیش رو داری.»
از توی حموم بیرون اومدم و رفتم سمت زینب تا برای آخرین بار ببینمش. زینب چادر سفیدی سرش کرده بود و داشت نماز شکر می خوند. کنار دست زینب ورقه ای افتاده بود که توجه من رو به خودش جلب کرد، روی ورقه نوشته شده بود:

بسمه تعالی
انا لله و اناالیه راجعون

به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می رسانم، ملعونی به نام شیپورزاده که اکنون خود را شایگان اسفندیاری نامیده است، به مقام شامخ بنیانگزار کبیر انقلاب، حضرت امام خمینی توهین نموده است، لذا نامبرده محکوم به اعدام می باشد. از مسلمانان غیور می خواهم تا در هر نقطه که این شخص را یافتند سریعا وی را اعدام کنند تا دیگر کسی جرات نکند به مقام شامخ امام راحل و سایر بزرگان انقلاب توهین نماید و هر کس که این موجود پلید را اعدام کند، جایش در بهشت است انشاالله.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته
محمد تقی بهجت

مادرم بعد از شنیدن خبر کشته شدنم به دست زینب از دست او شکایت کرد اما قاضی دادگاه با استناد به شهادت قرابیان مدیر مسئول مجله ی راه امام، علی اصغر مشروب فروش محل، عصمت خانم همسایه ی دیوار به دیوارمان و فاطی همسر فعلی الهام مبنی بر کافر بودن من، رای به برائت زینب داد.
زینب چهار ماه و ده روز بعد طی مراسم باشکوهی و در حضور مقامات بلند پایه ی رژیم جمهوری اسلامی از جمله خامنه ای و رفسنجانی و مصباح یزدی، به عقد دائم آیت الله بهجت دراومد.

گرچه زینب من رو کشت اما با مرگ من، راهی رو که آغاز کرده بودم پایان نیافت. جوانان بسیاری از خواب غفلت بیدار شده بودن، زن های بسیاری دیگ های شله زرد رو به دور انداختند و برای احقاق حقوق حقه اشان به کمپین یک میلیون امضاء پیوستند.

پایان

ایمیل تماس

gameeron@gmail.com

وبلاگ
Gameron.wordpress.com

شایگان اسفندیاری